



شماره صد و هفتم، تیر ۱۳۹۸، سال دهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

مقاله «واقعیت و واقعیت»

نگاهی به فیلم «هامون»

نقد فیلم «مرد پرنده‌ای»

معرفی کتاب «دفتر بزرگ»

نگاهی به «والس خداحافظی»

مقاله «تأثیر موسیقی بر داستان نویسی»

معرفی رمان «اشراق درخت گوجه سبز»

نگاهی به آخرین سکانس از فیلم «جاده»

یادداشتی بر رمان «تلماسه»؛ «فرانک هربرت»

خلاصه اسطوره «هرا بانوی بدخواه نیک‌کردار»

نگاهی به مجموعه داستان «زنانی که زنده‌اند»

بررسی داستان «سگ کوچک آن زن در زمین»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «دگرگونی دریا»

معرفی برنده جایزه نوبل «ایزاک بشویس سینگر»

فیلم‌هایی که باید دیده شوند «آخرین تانگو در پاریس»

مقاله «احمد محمود، داستان‌نویس واقع‌گرای اجتماعی»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «زخمی که از زمین به ارث می‌برید»

این شماره همراه با: احمد محمود، رضا ارژنگ، عطیه عطارزاده، فریبا چلبیانی، آفاق دادو، میترا قاضوی، شکوفه آذر داریوش مهرجویی، فرنوش رضایی درجی، مرتضی فلاحی، بزرگمهر شرف‌الدین، اصغر نوری، عباس پژمان، فاطمه داغستانی، سحر رفیعی دولت‌آبادی، محمد جوادی‌نسب، محمد علی وکیلی، رئوف شهسواری، لیلا جبرائیل‌پور، سهراب مهدی‌پور، نیما یوسفی، آگوتا کریستوف، ایزاک بشویس سینگر، فرانک هربرت، الخاندرو گونسالس اینیاریتو، فدریکو فلینی برناردو برتولوچی، اسکار وایلد، چارلز یو، سارا لوییترز، شارلوت برونته، لئو تولیستوی، تی. اس. آرتور، تور هیو مونرو، تولگا گوموشای، دیوید گاردینر، غاده السمان، دب الین آنفرت لافکادیو هرن، ویلیتم مودیسن، استفان رابلی، اشفاق احمد، ارنست همینگوی، هاروکی موراکامی، میلان کوندرا، پرفسور بیدن آفورد، کتی لیوایس

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.
سر دبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) رینا محمدی، غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، کینا بختیاری، وفا کشاورزی سعید زمانی، الهام زارعی، مرتضی غیانی، م. سیما رستم‌خانی، سیدعلی موسوی ویری، مهناز رضایی لاجین

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم مریم نوری‌زاد، لعیامتین پارسا، سمیرا کیلانی، مهسا طاهری، امیر بنی‌نازی، غلامرضا آذر هوشنگ

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی، محمدرضا ایوبی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasiation

instagram.com/kanonefarhangiechouk

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و هفتاد و نهمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

«لطفاً اثر نفرستید!» این جمله چند ماه است که برای خیلی از دوستان تعجب برانگیز است. معمولاً دهم سوم همراه چنین اطلاعیه‌ای در شبکه‌های مجازی مارج می‌شود که به خاطر دریافت آثار بسیار، کارشناسان ما فرصت بررسی ندارند و دوستان سعی کنند که ارسال آثار خود را به ماه بعد موکول کنند.

به گفته بعضی دوستان که با خنده عنوان می‌کنند «خیلی از مجلات و سایت‌ها و ماهنامه‌ها با اطلاعیه‌های عمومی و خصوصی از دیگران درخواست ارسال اثر می‌کنند و در انتها هم آنچه مطلوب است جمع‌آوری نمی‌شود ولی شما برعکس، به جایی رسیدید که ماهگمی این همه اثر از دست‌تان خارج شده.»

بله دقیقاً همینطور است. به هر حال ما هم توانایی محدودی داریم و شوق و اشتیاق دوستان برای به‌کارگیری با ماهنامه ادبیات داستانی چوک محدود. پس پوزش ما را برای این توقع ما بپذیرید.

شما عزیزان هستیم که ما هستیم و بودنتان را ارج می‌نهیم.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و غیرحضوری
دوره‌ها **تأسیسات** | **دوره‌ها** **تأسیسات** **دوم**

- ✓ داستان‌نویسی مقدماتی تا متوسطه
- ✓ داستان‌نویسی پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره نقد ادبی

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان‌های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

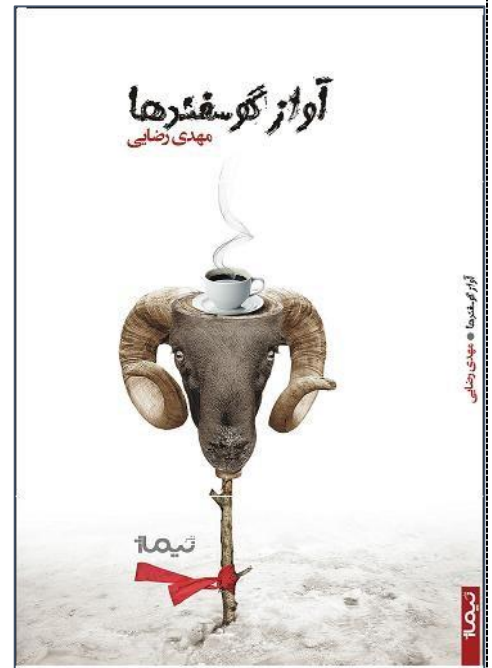
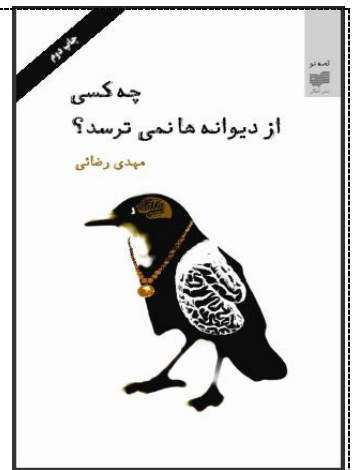
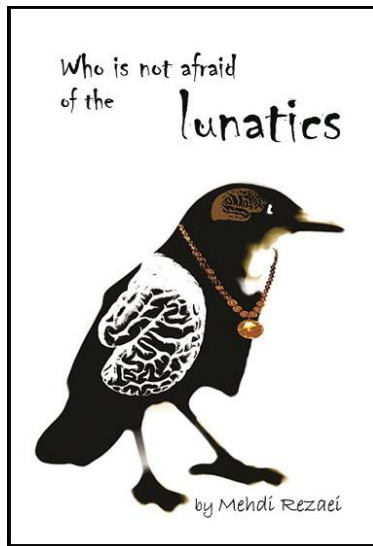
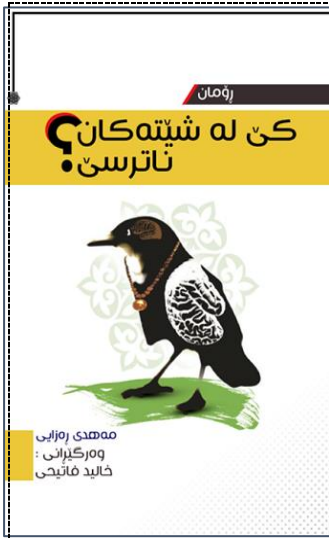
۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

@kavyani_juridique

مدرس: سید مجتبی کاویانی

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هشتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

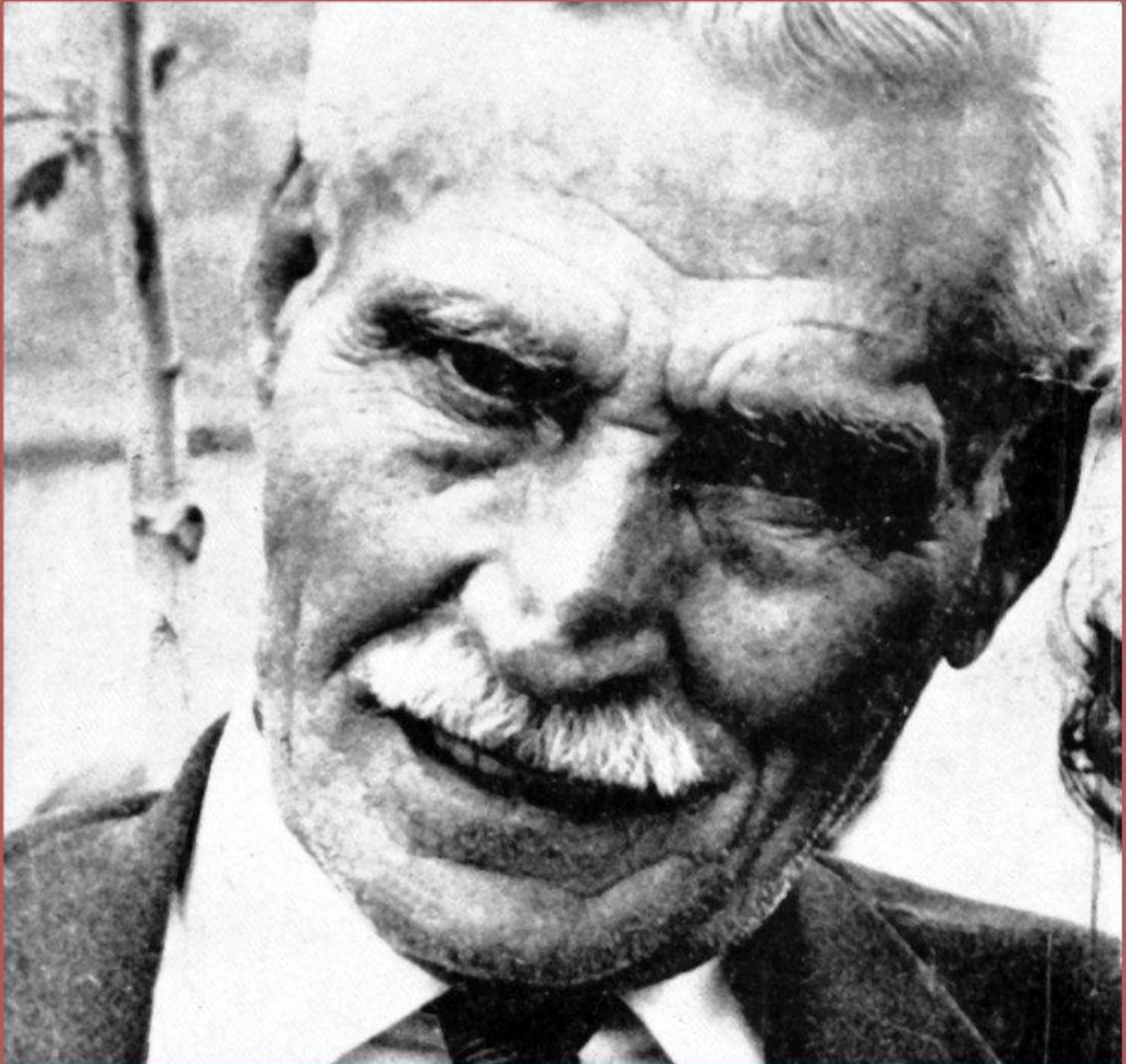
شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	



مُخَّارَا

شماره ۱۳۱ - خرداد ۱۳۹۸ . قیمت سی و پنج هزار تومان

عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • ایرج افشار • محمد افشین وفایی • سایه اقتصادی نیا • سرگه بارسقیان • بهمن بازگانی • پروانه باغچه بان
ایرج پارسی نژاد • نصرالله پورجوادی • محمدرضاتقی دخت • محمود جعفری دهقی • مسعود جعفری • علی جواهرکلام • مصطفی حسینی •
بهاءالدین خرمشاهی • هاشم رجب زاده • سعید رضادوست • مجید سلیمانی • محمد رضا شفیعی کدکنی • اردشیر صالح پور • میلاد عظیمی •
سیروس علی نژاد • مسعود فرزاد • جواد فرید • حامد فولادوند • سعید فیروزآبادی • علی قیصری • عبدالنبی قیم • داوود کیانیان • عنایت الله مجیدی
سید مصطفی محقق داماد • احمد محیط طباطبایی • حسن میرعبدینی • یادنامه جبار باغچه بان و محمود فرخ • جشن نامه علی رضاقلی





مركز ابحاث اسلام

گلشن شہری

جلد اول

شرح شہری مولانا جلال الدین محمد بلخی

ترجمہ و تصنیف:

سمیرا کیلانی - راہب عارفی



اشرف علی تہانوی

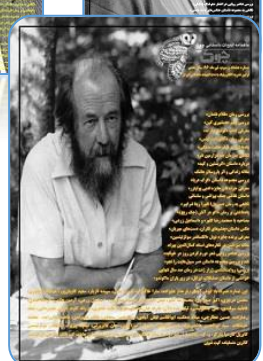
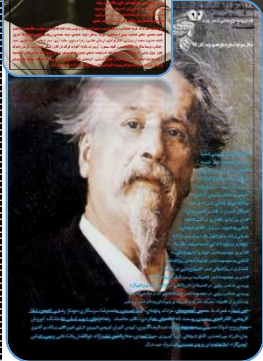
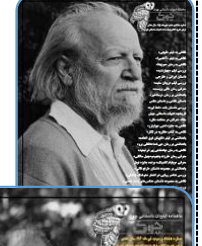
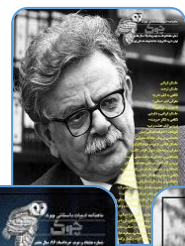
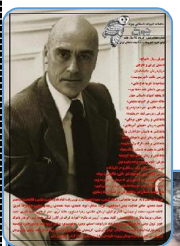
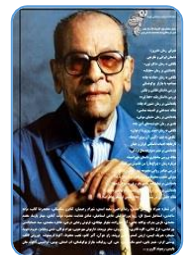
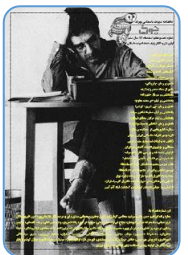
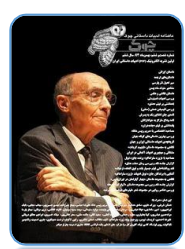
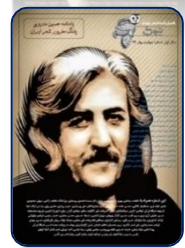
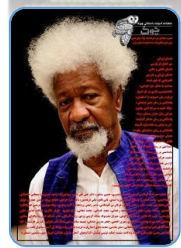
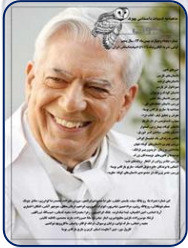
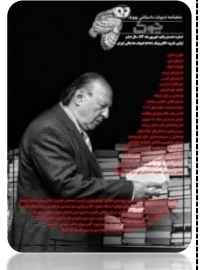
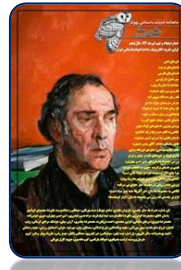
گلشن شہری

ترجمہ و تصنیف:

سمیرا کیلانی - راہب عارفی



نشر اشرفیہ



مقاله: «واقعیتِ واقعیت»؛ (رضا ارژنگ)

معرفی رمان: «اشراق درخت گوجه سبز»؛ (شکوفه آذر)

مقاله: «تأثیر موسیقی بر داستان نویسی»؛ (علیرضا احمدی)

یادداشتی بر رمان «تلماسه»؛ (فرانک هربرت)؛ (سعید زمانی)

خلاصه اسطوره: «هرا بانوی بدخواه نیک‌کردار»؛ (مرتضی غیثی)

معرفی برنده جایزه نوبل: «ایزاک بشویس سینگر»؛ (گیتا بختیاری)

معرفی کتاب: «دفتر بزرگ»؛ (آگوتا کریستوف)؛ (م. سیما رستم‌خانی)

مقاله: «احمد محمود، داستان نویسی واقع‌گرای اجتماعی»؛ (مصطفی بیان)

نگاهی به «والس خداحافظی»؛ (میلان کوندرا)؛ (عباس پیمان)؛ (میترا قاضوی)

نگاهی به مجموعه داستان: «زنانی که زنده‌اند»؛ (فریبا چلیبی یانی)؛ (آفاق دادو)

بررسی داستان: «سگ کوچک آن زن در زمین»؛ (هاروکی موراکامی)؛ (ریتا محمدی)

استراتژی ساخت داستان کوتاه: «دگرگونی دریا»؛ (ارنست همینگوی)؛ (سید علی موسوی ویری)

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر: «زخمی که از زمین به ارث می‌برید»؛ (عطیه عطارزاده)؛

(غزال مرادی)

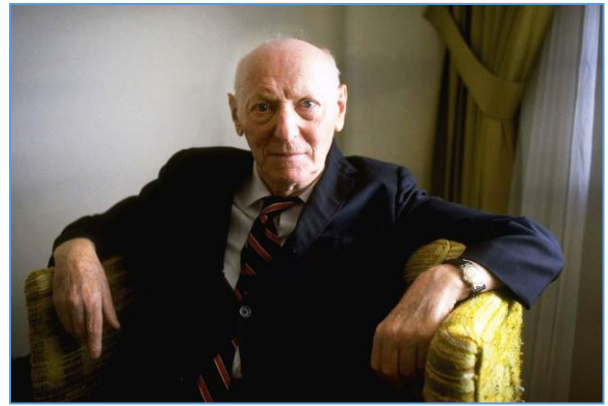




را نشان می‌داد که در آن بزرگ شده بود جهانی سرشار از عرفان یهودی (کابالا) پر از راز و رمز، جادوگری، افسانه و اسطوره و آموزه‌های خشک مقدسی.

او با گوش سپردن به گذشته، داستان‌هایی از دنیای یهودیانی می‌گفت که خانه بدوشی و درد و رنج سرنوشتشان بود که آینده شان چیزی نبود جز تغییر هویت. او از مسائل اخلاقی و بحث برانگیز می‌گفت از همان عدم «اخلاق» که هیچ کس حاضر به شنیدنش نبود.

ایزاک بشویس سینگر که در ۲۱ نوامبر ۱۹۰۲ در خانواده‌ای یهودی روحانی در دهکده‌ای نزدیک ورشو به نام رادزمین از پدری خاخام از فرقه حسیدی ۲ به دنیا آمده بود (پدر بزرگ مادری نیز خاخام بود) باید به عبری مطالعه می‌کرد و تورات و تلمود را خوب فرا می‌گرفت، اما این آموزه‌ها تحت‌تاثیر آشنایی او با اندیشه اسپینوزا فیلسوف هلندی و تاکید برادرش ایزرائیل جاشوا در ضرورت تردید و بازاندیشی در آموزه‌های خشک مذهبی زیر سایه پدر و مادری متشرع سبب شد که ارتباطش با یهودیت پیچیده و غیرمترعارف شود. او با دیده شک و تردید به تعالیم و فرامین ماندگار هزاران ساله نگاه می‌کرد تا آنجا که عرفان خصوصی خودش را دارا شد تا فقط در مقابل خدای کاملاً ناشناخته و ابدی سکوت کند. همانند یهودیت سنتی به یک خدا اعتقاد داشت، اما معتقد بود خدا باید در کارها متجلی شود نه در کلمات و واژه‌ها. او دروغها، کلیشه‌ها و بت‌پرستی های ذهن انسان را درک می‌کرد، اما هرگز نمی‌پذیرفت که جهان یک حادثه فیزیکی یا شیمیایی است و نتیجه یک تکامل کور است هرچند که معتقد بود که حتماً راهی وجود دارد که انسان بتواند به تمام لذت‌های ممکن، قدرت‌ها و دانش‌هایی که طبیعت می‌تواند به او تحمیل کند دست یابد و باز هم به خدا خدمت کند، اما از سکوت خدا برای آوارگی و کشتار هزاران یهودی (هولوکاست)، خشمگین بود، از تبعید برادرش توسط استالین، از مرگ برادرش بر اثر بیماری و نداری، از سرگردانی خانواده‌اش، حتی از مبارزات دینی بین همکیشانانش که مرگ و زخم‌های روحی برجا می‌گذاشت، خشم داشت؛ از نظر او خطرناک‌ترین انسان‌ها آنهایی بودند که مدعی بهبود وضع بشر و ساختن دنیایی به زعم خودشان بهتر برای



به قدرت زبان مادریش، «ییدیش»^۱ که یک زبان قدیمی یهودی بود باور داشت و فکر می‌کرد که هنوز مخاطبان زیادی دارد. با اینکه اذعان داشت که این زبان مرده و یا رو به مرگ است، اما چون به داستان ارواح علاقمند بود مطمئن بود هیچ چیز بهتر از یک زبان مرده برای این کار جواب نخواهد داد. با این که در این زبان برای واژه‌هایی چون سلاح، تجهیزات جنگی، مهمات، مانور نظامی... هیچ معادلی وجود ندارد با این حال داستان‌هایش را تنها به این زبان نوشت؛ زیرا معتقد بود که در زبان ییدیش و در روحیه ییدیش، شادی‌های مؤدبانه، میل جنسی، صبر و قدردانی عمیق به انسانیت، یک طنز آرام و قدردان از هر روز زندگی، هر شکلی از موفقیت، هر برخورد عشق را می‌توان یافت. در تفکر او ییدیش زبان شهیدان و مقدسین، رویاپردازان و کابالیست‌ها بود. غنی در طنز و خاطراتی که هرگز انسان آن را فراموش نخواهد کرد.

او با تأثیر از گنجینه غنی از قصه‌های یهودی و دینی، تمثیل‌ها، اسطوره‌ها و افسانه‌های ییدیشی به حوادث زندگی خود و قومش در داستان‌هایش اشاره می‌کرد و به عنوان یک نویسنده درد کشیده یهودی تبار بی‌رحمانه رنج و درد خود و دیگران را در داستان‌هایش به نمایش می‌گذاشت. دنیای شخصیت‌های داستان‌هایش بسیاری برگرفته از خاطرات دوران کودکیش بود بخصوص از منطقه فقیرنشینی که پدرش قاضی شرع و حکم اختلاف‌های خانوادگی و زناشویی بود، داستان‌های کوتاه و رمان‌هایش تحریر گذشته‌هایی بود برای زنده ماندن و ماندگاری باورها در حالیکه آینده در اختیار «تغییر» بود. داستان‌هایی که جهان دنیای یهودیان شرق اروپا



توده‌ها هستند. او که در خانواده مذهبی رشد یافته بود در سال ۱۹۲۱ در دانشکده ربیبین ثبت‌نام کرد، اما آن چیزی نبود که او را راضی کند. دو سال بعد برای یک مجله ادبی ییدیش مشغول به کار شد و شروع به صرف وقت با هنرمندان غربی مذهبی بوهیمینی ۳ در ورشو کرد. اگرچه مطالعات ربیبی تأثیر قوی بر وی داشت، اما تمایل داشت که بخشی از جامعه ادبی باشد همین شور و عشق او را به نوشتن داستان کوتاه در کنار روزنامه‌نگاری، مترجمی و ویرایشگری ترغیب کرد تا اولین اثرش را در ۱۹۳۵ شیطان در گورای (SATAN IN GORAY) را در لهستان، قبل از مهاجرت به آمریکا منتشر کند.

منتقدان اغلب ایزاک باشویس سینگر را به عنوان نویسنده چشم اندازهای تاریک تعریف می‌کردند که آثارش ترکیبی از اخلاق مذهبی، آگاهی اجتماعی، همراه با بررسی‌های شخصی و خواسته‌هایش بود که بیشتر سنت قرن نوزدهم بر آنها غالب است، اما این بدان معنا نیست که نگرانش نسبت به وقایع زمان و آینده مردم و فرهنگ در آثارش تجلی نداشته است. بشویس معتقد بود که در تاریخ یهودی قدیم هیچ تفاوت اساسی بین شاعر و پیامبر وجود نداشته و شعر باستان اغلب قانون و شیوه زندگی بوده است.

او با تخیل شاعرانه و موقعیت‌های نمادین (علاقه فراوانی به نمادها داشت) تحلیلی بی‌تنش از روباوویی، رویای نوستالژیک پرهیزکاری کیش حسیدی و حرمان و وازدگی ناشی از رسیدن به بن‌ستی عظیم در داستانهایش به نمایش گذاشته.

پس از مهاجرت‌های پی‌درپی برای فرار از دنیای یهود ستیز بخصوص جنگ جهانی دوم سرانجام در سال ۱۹۳۵ در سی و یک سالگی آمریکا را وطن زبان مادری‌اش خواند (همسر اولش رونیا و ایزرئیل پسرش به روسیه و از آنجا به فلسطین رفتند) و در کنار برادر بزرگش ایزرئیل جاشوا (اولین مشوق و معلم او برای نویسندگی) با روزنامه محلی ییدیش به نام فوروارد همکاری کرد.

این نویسنده لهستانی‌تباری نخستین سال‌های اقامتش در این کشور را «فاجعه» توصیف کرده است؛ او گمشده‌ای بود در دو دنیا، سرگردان بین دو آدم که باید یکی را ترک می‌کرد و دیگری را پیدا. من از یک فاجعه در لهستان فرار کردم و هنگامی که اینجا آمدم، یکی دیگر را یافته‌م. در ورشو به عنوان یک روزنامه‌نگار ییدیشی مشغول به کار بودم... این فاجعه بود که من از ریشه‌هایم پاره شده بودم و هیچ ریشه‌ای در این کشور

نداشتم. تقریباً تمام جوانان اطراف من، هرکسی که دیدم، کمونیست بودند. آن‌ها درباره رفیق استالین صحبت می‌کردند... که یک دروغ بزرگ است. پیری در یک فرهنگ عجیب و غریب، در مجتمع‌های بزرگ تنها، افراد سالخورده با خاطراتی که نمی‌توانند به فرزندانشان انتقال دهند. احساس می‌کردم **گمشده‌ای در آمریکا** هستم همه چیز خیلی جدی و بیش از حد مصنوعی بود، بی‌پروایی پسران و دختران با خانواده‌های خود، بدون هیچ هیجان و مبارزه با زندگی... من نویسنده‌ای بودم که داستانهایش برای نوشتن داشت اما تمایلم برای نوشتن، تبخیر شده بود. این حالت بسیار بد بود... بنابراین من در نوعی ناامیدی بودم...

بشویس در سالهای اولیه مهاجرتش با دو لایه بیگانگی برخورد کرد: بیگانگی به خود و خودش و عدم امکان برقراری ارتباط با دیگران، آنچه او از این مهاجرت دریافت زندگی یهودیان مهاجر یک زندگی دوگانه تحت فشار اجتماعی - فرهنگی و مذهبی - اینتولوژیک بود.

با اینکه به توصیه برادرش با روزنامه «فوروارد» همکاری می‌کرد، اما این احساس گمشدگی و ناامیدی چنان

تأثیری بر او داشت که چند سالی قلم را برای نوشتن زمین گذاشت، حتی علاقه شدیدش به زبان ییدیش دیگر انگیزه‌ای برای ادامه کار در او ایجاد نمی‌کرد. در یکی از نوشته‌هایش از خود می‌پرسد: «چه کسی در آمریکا به زبان ییدیش نیاز دارد؟» اما به تدریج با شرایط تازه کنار آمد بخصوص در سال ۱۹۳۸، وقتی آلمان و استرمان هیمن، پناهنده آلمانی-یهودی از مونیخ را ملاقات کرد. ملاقاتی که در ۱۹۴۰ به ازدواجی منجر شد که بعد از ۵۱ سال با مرگ به پایان رسید. این اتحاد انرژی محسور شده‌اش را برای نوشتن در برابر احساس بیگانگی در جامعه آمریکا را آزاد کرد تا دوباره به نوشته‌های شگفت‌انگیز و غنی از معنای انسانی بازگردد و همکاری با روزنامه فوروارد را از سر شوقی دیگر پی بگیرد.

مرگ زود هنگام جاشوا در ۱۹۴۵ (که با انتشار رمان، مقاله و گزارش به عنوان یکی از همکاران اصلی فوروارد و نویسنده رمان تحسین شده "برادران اشکنازی" شناخته می‌شد) ۴ لطمه روحی شدید دید. مسوولیت ایزاک را برای پرکردن جای برادرش بیشتر کرد. سینگر به زودی در این روزنامه در کنار

نیویورک تایمز (۲۶ نوامبر ۱۹۷۸)
مردم یهودی ۲۰۰۰ سال در تبعید بوده‌اند؛
آن‌ها در صدها کشور زندگی کرده‌اند، صدها
زبان صحبت کرده‌اند و هنوز زبان قدیم خود را
عبری حفظ کرده‌اند. آن‌ها Aramaic خود را
حفظ کردند، بعدها ییدیش خود را؛ آن‌ها
کتابهایشان را نگه داشتند آنها ایمان خود را
حفظ کردند.



مقاله و گزارش و یادداشت‌های پراکنده شروع به انتشار داستانهایش کرد. و به سردبیری این روزنامه رسید. دنیای داستان‌هایش، دنیای یهودیان اروپای شرقی می‌شود؛ دنیایی بسیار غنی و در عین حال فقیر، عجیب و غریب و در عینحال آشنا با همه تجربه‌های بشری. هنر بشویس در همین جاست که او دنیایی را که از ریشه در آمده و خاک شده در داستانهایش جان دهد، روشن و آزاد از توهم برای آنکه واقعیت و خیال را تغییر شکل دهد.

سینگر با دید تازه و بینش خاصش با وجود ارتباطات بینامتنی کتاب‌های عهد قدیم و عهد جدید، اسامی خاص، آیین و رسوم مذهبی واسطوره‌های قوم یهود تحلیل‌های روان‌شناسانه‌ایی از شخصیت‌های داستانش ارائه می‌دهد تا آثارش تجربه فروپاشی سبک زندگی حسیدی تحت فشار همه آن چیزهایی شود که آن سبک زندگی برای اجتناب از آنها شکل گرفته بود.

با وجود دوری از محله‌های فقیر و یهودی نشین لهستان با چیره دستی و نگاهی تیزبین، کاوشی عمیق از ساده‌ترین اتفاقات و رویدادهای زمانه‌اش داشت و از دل سنت‌های ژرف، غنی و قدرتمند حسیدی با سنت‌های یهودی پست آن، که به هرج و مرج ایدئولوژیک اواسط قرن بیستم راه پیدا کرده بود معناهای انسانی خارج می‌ساخت آنگونه که به یکی از محبوب‌ترین نویسندگان پس از جنگ در آمریکا بدل شد؛ این جزء بینی و ریزبینی نشان از نگاه دقیق او به پیرامونش بود... به نسل هیپی ها، جوانان خشمگین انگلیس، نقش اجتماعی زنان، آزادی روابط غیر متعارف جنسی و... که به نوعی به نیهیلیسم می‌رسند تا به همه چیز شک کرد. مهاجرتش به آمریکا سیر داستان‌نویسیش را به دو بخش قبل و بعد از مهاجرت تقسیم کرد. گروه اول شامل داستان‌های کوتاهی است که طرح آن در یک مکان کوچک اتفاق می‌افتد شهر یا روستای لهستانی ارتدکس، محافظه‌کار، گروه‌های اصلاحات، حسیسم وهم گاهی "استالینیست‌ها".

بخش دوم در ایالات متحده آمریکا قرار دارد، واقعه هولوکاست، فاجعه گمشدگی و افسردگی، تنهایی در جمعیت، شک و تردید در مورد دین خود... در بسیاری از داستانهای کوتاهش وجود دارد. او این احساسات شخصی تغییر روان شناختی از وضعیت طبیعی به غیر طبیعی، از رویداد طبیعی به غیر طبیعی، از قابل باور به باور نکردنی، از آشنا به ناآشنا، را در کتاب‌هایش شرح داد.

بشویس سینگر، در آثارش از مهاجران یهودی با سنت‌های قوی یهودیانی صحبت می‌کرد که سعی بر آن داشتند تفکرشان را عوض کنند. او احساساتی را به تصویر می‌کشید که به جهان آنها تعلق نداشت؛ از مهاجران یهودی اروپای شرقی در یک جامعه مدرن می‌نوشت که می‌توانستند انگلیسی صحبت کنند اما در زبان بیدیشی فکر می‌کردند. او از اندیشه‌های پس از جنگ جهانی دوم می‌گفت اندیشه‌های پس از جنگ دوم جهانی رقیق تر شده همچون نسل بیت در آمریکا، هیپی‌ها، نسل جوانان خشمگین انگلیس و...

بشویس از واژه‌های رایج به عنوان یک ماسک استفاده می‌کرد تا دیگر واقعیت نامرئی را برای انکار جهان قابل رویت باز کند. او یک عارف عقلانی پر از تناقضات بود.

این قاچاق کردن خودش به این گوشه و آن گوشه دنیا آن پشتوانه مذهبی و آگاهی و تأثیر از اندیشه‌های فیلسوفان و نویسندگانی چون چخوف، تولستوی، اسپینوزا، مان ... در داستان‌هایش بر سه موضوع تاکید بسیار داشت

۱- انسان: زندگی قدیم یهودی در شهرهای کوچک شبیه روستا (شبیه آنچه که خودش در آن بزرگ شده بود) یا زاغه (گتو) ورشو، زندگی یهودیان باستانی قدیمی در ورشو و داستان‌های زندگی مهاجران یهودی و پناهندگان در محله‌های یهودی‌نشین آمریکا.

۲- ناخودآگاه: حوادث، رویاها، افسانه‌های قدیمی، افسانه‌ها و جوک‌ها.

۳- دین بخصوص یهودیت. جهان یهودی که در سه ستون مهم قرار دارد: در تورات و تلمود، در خدمت به خدا و جشن‌ها و اعمال انسان. او با اعتقاد به اینکه نمادها زبان بیانی تمدن‌ها به شمار می‌روند که با حضورشان تمدنی بارور یا فقیر قابل تصور می‌شود، و نیز یکی از ابزارهای معرفت و کهن‌ترین و بنیادی‌ترین روش بیان محسوب می‌شوند که با خودشناسی انسان نیز مرتبط است؛ داستان‌هایش را از آنها خالی نگذاشت. او با نمادپردازی‌ها برای خلق مفاهیمی که در ذهنش زنده بودند، تلاش داشت تا شاید با کاربردشان تصویر روشنی از دغدغه‌های انسان معاصر را به خوانندگان عرضه کند، نمادهایی که هر کدام رمزی از عقاید ناگفتنی، کلید اشارت به دریافت‌ها و معانی غیبی بودند.

نمادهای به کار گرفته شده در آثارش، در واقع بیانگر تجربیات درونی از دغدغه‌های مهاجرین بود، نمادهایی که ضمن تأمین وجوه زیبا شناختی، در کنش‌های انسانی و اجتماعی نسبت به

"بیدیش چیزی که آن را روح یا هر چیز دیگری می‌نامند، هنوز در جایی در جهان است. این یک نوع احساس عرفانی است، اما احساس می‌کنم وجود دارد و حقیقت در آن است."



باورها، اخلاقیات، دین، اشتباهات دنیوی، بدبختی و... تاثیرگذار بوده است.^۵

او با تبحر از هر چیزی که می‌توانست معنای نمادین پیدا کند، مانند اشیای طبیعی (سنگ‌ها، گیاهان، حیوانات، انسان‌ها، کوه‌ها، دره‌ها، خورشید، ماه، باد، آب، آتش) و یا آنچه دست ساز انسان است (مانند خانه، بادبادک، شیشه) و یا اشکال تجریدی (مانند اعداد، سه گوشه، چهارگوشه و دایره، رنگ) بهره می‌برد تا موجب آشکار شدن مفهیمی شوند که به صورت دیگری قابل بیان نبودند.

دهه ۱۹۷۰ برای او دهه معروفیت و به ثمر رسیدن تلاشهایش برای تحریر آثاری بود که به نوعی «مکاشفه» بودند نه استدلالی یا حتی مستند، آثاری که از نظر معنا، ریشه در حکمت محافظه‌کارانه و بلندمرتبه فرزندان یهودی دارند و از آتش زندگی و واقعیت شعله‌ورند. ایزاک بشویس سینگر با نگاشتن داستانهای متنوع، خنده‌دار، غم‌انگیز، کودکانه و گاهی

اوقات کاملاً افسرده، به بررسی قدرت ایمان در مواجهه با بدبختی، اعم از شیاطین عامیانه یا وحشت هولوکاست، نشان می‌دهد چالش اعتقاد به خدا "ابدی ابدی" است.

اگرچه داستان‌های بشویس به زبان ییدیش نوشته شده بود که مطمئناً برای

مخاطبان کمی قابل دسترسی بود ((قبل از ترجمه))، اما کمیته نوبل در ۱۹۸۷ دریافتی بود که بشویس سینگر نه یک مهاجر معمولی در جغرافیا بلکه یک مهاجر در فرهنگ‌هاست و چیزی بسیار بیشتر از جوامع ییدیش یا یهودیان را بیان کرده، چیزی که هر انسان بدون در نظر گرفتن زمینه فرهنگی می‌تواند شناسایی کند.

ایزاک بشویس سینگر جایزه نوبل ادبیات را "برای هنر روایت مشتاقش که با ریشه‌های سنت فرهنگی لهستانی یهودی، شرایط جهان انسانی را برای زندگی به ارمغان می‌آورد" در سال ۱۹۷۸ بدست آورد و نشان داد با زبانی که به نظر می‌رسد مرده است می‌توان حرفی برای گفتن وجود داشته باشد و به عنوان استعداد امیدوار کننده شهرت یافت.

زندگی ایزاک بشویس سینگر در چند پاراگراف

ایزاک بشویس سینگر زاده ۱۹۰۲ (تاریخ دقیق تولدش نامعلوم است تاریخ ۱۴ ژوئیه، ۲۱ نوامبر و ۲۶ اکتبر، اما احتمالاً ۲۱ نوامبر، ۱۹۰۲) در روستای لنسین در نزدیکی ورشو، لهستان،

تحت قزاق‌های امپراتوری روسیه در یک خانواده مذهبی از فرقه حسیدی (یهود ارتدکس) متولد شد. چند سال بعد، با خانواده به شهر مجاور رادزیمین در لهستان نقل مکان کرد و دوباره در سال ۱۹۱۷، به دلیل سختی‌های جنگ جهانی اول، خانواده تقسیم شده و بشویس با مادر و برادر کوچکترش به زادگاه مادرش، بیگلورج، شطیلت سنتی، که برادران مادری او پدربزرگش عنوان خاخام را در آنجا داشتند، نقل مکان کرد. هنگامی که پدرش دوباره در سال ۱۹۲۱ دعوت شد تا به عنوان روبی (داور قدرت مذهبی و رهبر روحانی در جامعه یهودی خاخام) و قاضی در روستا مشغول به خدمت شود، سینگر به ورشو بازگشت. و در مدرسه ربیین مشغول به تدریس شد اما متوجه شد که نه مدرسه و نه این حرفه را مناسب خودش نمی‌داند. او به بولگورایج بازگشت، جایی که سعی کرد با دادن درس‌های عبری درآمدی داشته باشد، اما ازدواج کرد و به پیش خانواده‌اش برگشت. در سال ۱۹۲۳، برادر بزرگترش جاشوا، از او خواست که به ورشو برود و به عنوان ویراستار ادبیات ادبیات یهودی کار کند.

در سال ۱۹۳۵، چهار سال قبل از تهاجم آلمان، اولین اثرش «شیطان در گورای» را در ورشو منتشر و سپس به جهت تهدید رو به افزایش نازیها در آلمان به ایالات متحده به مهاجرت کرد. این

تجزیه و تحلیل شخصیت بالاترین سرگرمی انسان است. شک است بخشی از تمام دین است. تمام متفکران مذهبی شک داشتند.

مهاجرت سبب جدایی او از همسرش، رندیا پونتچ و پسرش اسرائیل زامیر (۱۹۲۹-۲۰۱۴)، شد. آن‌ها به مسکو و سپس فلسطین مهاجرت کردند. (این سه نفر بیست سال بعد در سال ۱۹۵۵ همدیگر را ملاقات کردند).

ایزاک در شهر نیویورک مستقر شد، و به عنوان روزنامه‌نگار روزنامه یهودی فوروارد (روزنامه ییدیش) مشغول به کار شد در کنار برادرش جاشوا که چند سال قبل‌تر از او به امریکا مهاجرت کرده بود. دنیای جدید او را درهم شکسته کرده بود و برای چندین سال احساس کرد «از دست رفته در آمریکا» است (عنوان رمان ۱۹۷۴ او به زبان ییدیش که در سال ۱۹۸۱ به زبان انگلیسی منتشر شد).

ایزاک بشویس در تاریخ ۲۴ ژوئیه ۱۹۹۱ در Surfside، فلوریدا، بر اثر سکته مغزی، جان خود را از دست داد. او در گورستان پارک سدار، امرسون، نیوجرسی، دفن شد. یک خیابان در Surfside، فلوریدا به افتخار او به نام Isaac Singer Boulevard نامگذاری شده است؛ و همینطور یک میدان شهر در لوبلین، لهستان. همچنین تحصیلات تکمیلی دانشگاهی برای



دانشجویان کارشناسی در دانشگاه میامی نیز به افتخار او نامگذاری شده است.

✓ علاقه و عشقش به زبان ییدیش او را یکی از چهره‌ها در جنبش ادبی ییدیش کرد آنگونه که حتی در سخنرانی‌اش به مناسبت دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۷۸ به شوخی خود را نویسنده ارواح معرفی می‌کند و می‌گوید چه زبانی بهتر از زبان مرده ییدیش برای شرح حال ارواح، و پیش‌بینی می‌کند که روز رستاخیز به زودی فرا می‌رسد و مردگان فراوانی در کنار موسی سر از گور بر می‌دارند و همه یک صدا می‌پرسند اینجا کتاب تازه‌ای به زبان ییدیش برای خواندن هست؟ در جای دیگری پیش‌بینی می‌کند تا صد سال دیگر جمعیت دنیا به صد میلیارد می‌رسد و در این میان جمع کثیری برای رساله پایانی دکترای

خود به تحقیق درباره زبان ییدیش می‌پردازند و این زبان به این ترتیب دوباره زنده می‌شود و به حیات خود ادامه دهد. ✓ با ورود بشویس به آمریکا چهارمین گروه داستان‌نویسان یهودی شکل گرفت. گروه اول از پس‌زمینه یهودی

سوءاستفاده کرده و بر آن تمرکز داشتند. تصویری از لهجه‌های شکسته مهاجران یهودی در ایالات متحده آمریکا (مانند جرومویدمن). گروه دوم کسانی بودند که پس‌زمینه یهودیان را نادیده گرفته، چارچوب فردی یا انتزاعی خودشان را داشتند (ناتانیل وست، جی. د. سلینجر، آرتور میلر) گروه سوم پس‌زمینه یهودی-آمریکایی را به عنوان یک طرح تخیلی استفاده می‌کردند (برنار مالمود، فیلیپ روث) گروه چهارم فقط بشویس بود که به معنای واقعی کلمه زبان تولیدی خودش «ییدیش» را در نوشتن داشت به همین دلیل نمی‌توان به طور کامل به عنوان یک نویسنده یهودی آمریکایی طبقه‌بندی کرد. او نه خود را یک نویسنده آمریکایی می‌دانست و نه یک نویسنده یهودی.

✓ خودش را یک نویسنده یهودی نمی‌دانست و معتقد بود نویسنده یهودی کسی است که با هر زبانی درباره ییدیش قوم یهود، تاریخ مسائل اجتماعی و دیگر

جنبه‌های مذهب یهود بنویسد. او فقط خود را داستان‌نویس ییدیش زبانی می‌دانست که مثل هر داستان‌نویس دیگری از روی علاقه به این هنر رو آورده که براساس زندگی و تجربه‌های زیستی خودش می‌نویسد.

✓ اعتقاد داشت که "ادبیات به راحتی می‌تواند پوچ را توصیف کند، اما هرگز نباید خودش پوچ باشد". و می‌گفت شخصیت‌ها را اختراع نکنید چرا که Almighty (باریتعالی) میلیون‌ها میلیون نفر را اختراع کرده است ... همانند کارشناسان در اثر انگشت، اثر انگشت را ایجاد نمی‌کنند، بلکه یاد می‌گیرند چگونه آنها را بخوانند. از نظر او ادبیات نه تنها مطالعه آنچه که یک انسان انجام می‌دهد، بلکه شامل چگونه یک مرد احساس می‌کند و چه چیزی فکر می‌کند را نیز شامل می‌شد.

✓ او در داستانهای کوتاهش شخصیت‌هایی که توسط شیطان وسوسه شده‌اند، مورد انتقاد قرار می‌دهد که مدعی بهبود وضع بشر و ساختن دنیایی به زعم خودشان بهتر برای توده‌ها هستند. داستان‌هایی با فولکلور یهودی، افسانه‌ها و عرفان

یهودی همراه با بدبینی و ناامیدیش از نوع بشر و ذات طبیعت انسان. نه تنها جنبه‌های مذهبی داستان‌های او بسیار محسوس بود بلکه درک او از زندگی درکی واقعی بود.

✓ او نوشتن سؤالات حقیقی و معنوی را از طریق داستان و عبارات عامیانه مطرح می‌کرد. در هر داستان یک روش منحصر به فرد در لحن و سبک داشت؛ برخی از آن‌ها نسبتاً ساده و برخی دیگر پیچیده، اما هر کدام با شکل‌گیری فراموش نشدنی شخصیت‌ها که در کل ایده بشریت را به تصویر می‌کشند، بر خواننده نفوذ می‌کنند.

✓ شیطان در گورای (SATAN IN GORAY) رویدادهای ۱۶۴۸ را در روستای گوراج (نزدیک به بولگورای)، جایی که یهودیان لهستان یک سوم جمعیت خود را در حمله قزاق‌ها از دست دادند. این اثر، اثرات مسیح دروغین مبهم قرن هفدهم، شبابتی زوی (یک روبینی مقتدر بود، و بنیانگذار جنبش

آه خدای بزرگ عجب گندی به همه چیز زدی! عجب دنیای خوبی ساختی! حاضرم دار و ندارم را بدم تا بفهمم تو اون بالا در بارگاه عظمتت در آسمان هفتم داری به چی فکر می‌کنی.

پاراگرافی از داستان خانواده موسکات



Sabbatean) بر جمعیت محلی بررسی می‌کند. سبک آن از بیدیش قرون وسطایی تقلید شده. ✓ در همان سالی که برادرش جاشوا مُرد، ایزاک داستان "The Mosque Family" را به افتخار برادرش در روزنامه منتشر کرد. که جسورانه‌تر از داستان «شیطان در گورای» بود (به اعتقاد منتقدین داستان خانواده موسکات ادامه شیطان در گورای است) داستانی در نوسان شخصیت‌ها، زوال عدل و عدالت در عهد عتیق یهودیت، شب یوم کیپور... اما به خواست سردبیر ابراهیم کاهن او تقریباً مجبور شد از نوشتن رمان دست بکشد، ولی پافشاری خوانندگان سبب شد این داستان که متأثر از فضای داستانی تولستویی است، ادامه یابد.

آقای موسکات مرد ثروتمندی است که با ۳ ازدواج و ۷ فرزند و یک فرزندخوانده دارای یک خانواده پر جمعیت است. روایت زندگی تعداد زیادی کاراکتر در بازه زمانی تقریباً از ۱۹۱۱ تا شروع حمله آلمان به لهستان و جنگ جهانی دوم. تصویری پانورامیایی، از یهودیان حسیدی و ارتدکس، برآمدن سکولاریسم، فروپاشی سنت‌های قرن نوزدهم. داستانی از روند روزمرگی‌ها، عشق‌ها، قهرها، ازدواج‌ها و طلاق‌ها که به صورت جامعه رسوم خانواده‌های یهودی عادات‌هایشان و نحوه زندگی و طرز فکرشان را نشان می‌دهد که چطور جنگ و مهاجرت خانواده رو به زوال می‌برد.

شخصیت اصلی داستان مردی است به نام آساهشل، مردی جوان و آزاداندیش به‌ظاهر یک یهودی حسیدی ارتدکس، پسر خاخامی شهرستانی، که در جست‌وجوی زندگی و حقایق الهی به ورشو می‌آید و سرنوشتش با خانواده موسکات گره می‌خورد. اگرچه به اعتقاد منتقدین خانواده موسکات و شیطان در گورای دنباله همدیگر هستند اما تفاوت بنیادی با یکدیگر دارند.

✓ دیدگاه همه جانبه‌اش درباره طبیعت انسانی برای بسیاری از خوانندگان و همکارانش شوکه کننده بود. او در رابطه با همجنس‌گرایی زن (داستان Zeitl and Ricketl "Tseytl un Rikl" که در Seance and Other Stories منتشر شده است)، ترانسستیسیم ۶ (داستان Yentl the

Yeshiva Boy در جمعه کوتاه) و ربی (خاخام) خراب شده توسط شیاطین (داستان Zeidlus the Pope در جمعه کوتاه) به حوادث زندگی خود اشاره می‌کند که بی‌رحمانه رنج و درد خودش و رنج‌های دیگران را به تصویر کشیده.

✓ یکی از معروف‌ترین رمان‌هایش دشمنان، یک داستان عاشقانه است (فیلمی از روی آن ساخته شد) داستان عاشقانه، که به بازماندگان هولوکاست با خواسته‌های خود، روابط خانوادگی پیچیده و از دست دادن ایمان می‌پردازد. «دشمنان یک داستان عاشقانه»، داستان فرار هرمان از

حتی در عشق، مردم نه تنها به دیگران بلکه به خودشان نیز خیانت می‌کنند من می‌گویم قسمت بزرگی از تاریخ بشر، سابقه خیانت به خود و خیانت دیگران است.

اردوگاه‌های نازی در جنگ جهانی دوم به امریکاست که همسر و بچه‌هایش را از دست داده، او در این گریز درگیر رابطه عاشقانه با همسر فعلی خود، یک زن متأهل و همسر سابقش می‌شود که تصور می‌کرد مرده است سینگر در این کتاب به محکوم کردن نازیسم و مظلومیت قوم یهود بسنده نمی‌کند و به نکات عام‌تری می‌پردازد. وی دست به کاوش در شخصیت قربانیان این فاجعه می‌زند و این پرسش را در ذهن خواننده بیدار می‌کند چگونه و به چه علت انسان به مرحله‌ای می‌رسد که می‌تواند دست به جنایات هولناک بزند

✓ شصت و دو ساله بود که نوشتن کتاب‌های کودکان را شروع کرد و پایه‌پای آنچه برای کودکان گفته، خودش هم کشف و شهود کرده است، به گفته خودش یکی از درس‌هایی که از کودکان گرفته این است که آنها انتظار ندارند نویسنده محبوب‌شان دنیا را نجات دهد، «این توهمات بچگانه مال آدم بزرگ‌هاست.»

✓ «کودکان بهترین خوانندگان آثار ادبی‌اند. بزرگسالان مسحور نام بزرگان، سخنان پرطمطراق و مقهور تبلیغات گسترده‌اند. نقادان نیز که به جامعه‌شناسی بیش از ادبیات علاقه دارند، میلیون‌ها خواننده را وامی دارند تا داستانی را که در جهت تحول اجتماعی نباشد، ارزشمند ندانند. اما کودکان تسلیم چنین عقایدی نمی‌شوند. در عصر ما که قصه‌گویی یک هنر فراموش شده است و جامعه‌شناسی آماتور و روان‌شناسی مبتذل جایگزین آن شده‌اند، کودک هنوز خواننده‌ای است مستقل که به چیزی جز ذوق و سلیقه خود تکیه نمی‌کند.»



✓ انجمن کتابخانه‌های آمریکا سه کتاب از این گروه را به عنوان کتاب‌های جایزه نیوبری تعیین کرد؛ زلاته بز و دیگر داستان‌ها، مسافرخانه ترسناک، زمانی که شلمبیل به ورشو رفت و دیگر داستان‌ها.

✓ او یک گیاهخوار به معنای واقعی و متعصب بود او این تعصب و عصبانیتش را در داستان کوتاه «The Slaughterer» بیان کرد. از نظر او خوردن گوشت انکار تمام آرمان‌ها و تمام ادیان است: "اگر ما یک موجود بی‌گناه را بیاوریم و خونس را بخاطر خودمان بریزیم، چگونه می‌توانیم از حق و عدالت صحبت کنیم؟" و می‌گفت "من برای سلامتی جوجه‌ها این کار را انجام می‌دهم."

✓ از این منظر او همه مردم را «نازی» (حزب طرفداری هیتلر) می‌دانست؛ او این عمل را برای حیوانات شبیه به یک Treblinka ابدی می‌دید (یک اردوگاه کار اجباری نازی در لهستان در جنگ جهانی دوم، جایی که بسیاری از یهودیان گتوی ورشو کشته شدند)

✓ داستان‌های کوتاه و بلند او یکی پس از دیگری با نظارت خودش به انگلیسی برگردانده شدند که آنها را «نسخه اصل دوم» می‌خواند. از آنجا که در جریان بازبینی داستان‌ها با توجه به ظرفیت‌های زبان انگلیسی تغییرهایی خواه ناخواه پیش می‌آمد بحث کیفیت برتر داستان‌های ییدیش و ترجمه انگلیسی شان زیر عنوان «سینگر واقعی» سال‌ها میان منتقدان و طرفداران آثارش داغ بود. رمان‌های سینگر از دهه شصت میلادی به پیش از پنجاه زبان بر مبنای نسخه انگلیسی ترجمه شده است.

✓ دهه ۱۹۷۰ برای او یعنی دهه تبدیل شدن به یک نویسنده بزرگ بین‌المللی. ۱۸ رمان، ۱۴ کتاب کودک، تعدادی از خاطرات، مقالات و مقالات از او بجا مانده که بیشتر به عنوان نویسنده داستان‌های کوتاه شناخته شده است.

✓ خودش اولین کسی بود که گفت به جن‌های (demon) داستان‌هایش شباهت دارد. چون صدای سرشت اوست.

✓ **ملودرام** را «درام ذهن» می‌دانست، معتقد بود آنچه

✓ در خارج از ذهن غیرممکن است، مطمئناً می‌تواند در ذهن ممکن باشد در واقع، در ذهن همه چیز امکان پذیر است. او مثل اسپینوزا معتقد بود که هیجان‌های انسانی قوی‌تر از دانش بشری است که با تلاش‌های زیادی می‌توانیم به برخی از احساسات غلبه کنیم. و این همان چیزی است که نام «خلاق» به خود می‌گیرد.

✓ خواهرش استر کریتمن نیز یک رمان‌نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه به زبان ییدیش و ساکن لندن بود. ایزاک در رمان «شیطان در گورای» و جاشوا برادرش نویسنده رمان تحسین شده «برادران اشکنازی» در داستان «یوش کالب» گوشه‌هایی از زندگی استر را توصیف کرده‌اند. استر نیز در داستانهایش زندگی‌اش

را در قالب دختری که اجازه تحصیل و خواندن کتاب نداشت تعریف کرده و می‌گوید چگونه کتاب‌های درسی برادران کوچک‌تر و کتاب‌های مذهبی را که در خانه ظاهراً ناپدید می‌شدند در خفا می‌خوانده. بسیاری از آثار او با وضعیت

اعتقاد داشت وقتی یک انسان یک حیوان را برای غذا می‌کشد، گناه خود را برای عدالت غافلگیر می‌کند. مرد برای رحمت دعا می‌کند، اما نمی‌خواهد آن را با دیگران تقسیم کند.

زنان، به ویژه زنان روشن فکر در میان یهودیان اشکنازی ارتباط دارند. ایزاک در داستان «پنتل» خواهرش استر را در هیات دختری معصوم و تنها توصیف کرده که در خانواده‌ای سنتی رفتار و ظاهر پسرانه داشت و شیفته خواندن و آموختن بود. ایزاک در جای دیگری استر را بهترین نویسنده زن ییدیش که در عمرش شناخته توصیف می‌کند.

✓ در طول عمرش در میان جامعه یهودی زندگی کرد. به نظر می‌رسید او زمانی راحت است که توسط یهودیان احاطه شده باشد به خصوص یهودیان متولد شده در اروپا. هرچند وی به روانی انگلیسی، عبری و لهستانی صحبت می‌کرد، ولی همیشه ییدیش را زبان طبیعی خود در نظر داشت.

✓ معتقد بود که قصه‌گو و شاعر زمان ما، یا در هر زمان دیگر، باید سرگرم کننده از روح به معنای کامل کلمه، نه فقط یک واعظ از آرمان اجتماعی یا سیاسی باشد. نویسنده واقعی نمی‌تواند این واقعیت را نادیده بگیرد که خانواده از پایه معنوی خود بیرون آمده، قدرت دین، به ویژه اعتقاد به وحی، امروزه ضعیفتر از هر دوره دیگری در تاریخ بشری است. بیشتر و بیشتر



The King of the Fields ۱۹۸۸
 Scum ۱۹۹۱
 The Certificate ۱۹۹۲
 Meshugah ۱۹۹۴
 Shadows on the Hudson ۱۹۹۷
 Short story collections
 Gimpel the Fool and Other Stories ۱۹۵۷
 The Spinoza of Market Street ۱۹۶۳
 Short Friday and Other Stories ۱۹۶۳
 The Séance and Other Stories ۱۹۶۸
 A Friend of Kafka and Other Stories ۱۹۷۰
 The Fools of Chelm and Their History ۱۹۷۳
 A Crown of Feathers and Other Stories (۱۹۷۴) — shared the National Book Award, Fiction, with Gravity's Rainbow by Thomas Pynchon[۶]
 Passions and Other Stories ۱۹۷۵
 Old Love ۱۹۷۹
 The Collected Stories ۱۹۸۲
 The Image and Other Stories ۱۹۸۵
 The Death of Methuselah and Other Stories ۱۹۹۸

منابع

<http://www.khabarjonoub.ir/115342/>
<http://www.armandaily.ir/fa/pdf/main/1653/7>
<http://www.honaronline.ir>
<https://brightkite.com/essay-on/analysis-of-lost-by-isaac-bashevis-singe>
https://en.wikiquote.org/wiki/Isaac_Bashevis_Singer
<https://www.britannica.com/biography/Isaac-Bashevis-Singer>
https://www.bartarinha.ir/fa/news/640353https://en.wikipedia.org/wiki/Isaac_Bashevis_Singer
<http://www.madomeh.com/site/news/news/9072.htm>
<https://culture.pl/en/artist/isaac-bashevis-singer>
<http://www.armandaily.ir/fa/news/main/220074/>



نگران کودکانی باید باشیم که بدون ایمان به خدا، بدون اعتقاد به پاداش و مجازات، در جاودانگی روح و حتی اعتبار اخلاق، رشد می‌کنند. ■

زیر نویس‌ها:

۱- نام زبانی است که برای نزدیک به هزار سال، زبان مادری و گاه، تنها زبان بعضی جوامع یهودیان اشکنازی بود که در اروپای شرقی و مرکزی می‌زیستند نمونهٔ بی‌مانندی شد از آمیزش زبان‌های آلمانی، لهستانی، روسی، عبری، آرامی و گاه اوکراینی.
 ۲ یهودیان حسیدی شاخه‌ای از یهودیان ارتدکس هستند. یک جنبش یهودی مذهبی در قرن‌های ۱۲ و ۱۳ میلادی در آلمان گفته می‌شود که ریاضت را با تصوف (کابالا) ترکیب می‌کند. یهودیت ارتدکس سختگیرانه تر از بقیه شاخه‌های یهودیت است. اغلب پیروان آن، تلمود و متون خود را از جانب خدا می‌دانند و بیشتر به آن رجوع می‌کنند

۳- به کسانی گفته می‌شود که با روشی غیر متعارف همراه با مردمان هم مراسمشان که به ادبیات، هنر و موسیقی علاقه‌مندند، زندگی می‌کنند. بوهمین‌ها اغلب بی‌خان و مان و همواره در سفر و ماجراجو هستند. بوهمین در این معنا اولین بار در قرن ۱۸ در ادبیات انگلیسی، برای توصیف زندگی غیر متعارف هنرمندان، نویسندگان موسیقی دان‌ها و آهنگسازها روزنامه نگاران فقیر و به حاشیه رانده شده در شهرهای بزرگ اروپایی استفاده شد. بوهمین‌ها اغلب دیدگاه‌هایی بی‌پروا و ضد نهادهای موجود داشتند، اما با مسائل اجتماعی و سیاسی درگیر نمی‌شدند. آنان صرفه جو و ساده زیست بودند و در اغلب موارد فقرشان، اختیاری بود

۴- این یک رمان تاریخی درباره یهودیان در لهستان، انقلاب صنعتی و آغاز کمونیسم است. بیشتر این رمان در شهر لهستان Łódź، بیشتر در میان جامعه یهودی بزرگ که پیش از جنگ جهانی دوم زندگی می‌کردند، اتفاق می‌افتد همانطور که امواج صنعتیگی و سرمایه داری شهر را سیل می‌کند، برادران و خانواده‌هایشان از هم پاشیدگی‌های دلهره‌های قدیم و شک و تردید جدید، شیوه‌های سنتی و اشتباهی پررنگ و نفرت بین مذاهب، شهروندان و طبقات، پاره می‌شود.

۵- مادر یهودی به صورت غرغرو، با صدای بلند، بسیار پرحرف، محافظ بیش از حد، غیرقابل تحمل، که بیش از حد در مسائل زندگی فرزندانش دخالت می‌کند تصویر می‌شوند که متخصص در ایجاد احساس گناه در فرزندان خود هستند. یک نشانه زرد (رنگ آسمان،

پوست، چشم و رنگ قرمز است. برخی از قهرمانان دارای موهای قرمز و ریش و غیرتمایی هستند

چشم زرد در میان قرون وسطی، رنگ زرد فقط دارای ترکیب منفی است. در تصاویر، این نمادی از مذهب غیر یهودی بود: یهودیت، اسلام و دیگر ادیان غیر مسیحی، و نیز امضا از بدهکاران، شاهدان دروغین، مجرمان، روسپی‌ها، علائم زرد این نیز یک عمل خیانتکار بود (رنگ معمولی لباس‌های یهودا)، لعنت، حسادت، تنبلی. ۱۹۰ در داستان خواننده، رنگ زرد معنای دوم خود را می‌گیرد موهای قرمز یک ویژگی یهودی قلمداد می‌شد.

۶- اختلال مبدل پوشی.

آثار:

Satan in Goray ۱۹۳۵
 Eulogy to a Shoelace
 The Family Moskat ۱۹۵۰
 The Magician of Lublin ۱۹۶۰
 The Slave ۱۹۶۲
 The Manor ۱۹۶۷
 The Estate ۱۹۶۹
 Enemies, a Love Story ۱۹۷۲
 The Wicked City ۱۹۷۲
 Shosha ۱۹۷۸
 Old Love ۱۹۷۹
 Reaches of Heaven: A Story of the Baal Shem Tov ۱۹۸۰
 The Penitent ۱۹۸۳
 Teibele and Her Demon ۱۹۸۳ (فیلم سینمایی)





• پیرنگ داستان:

«مردی دارد با دختری در یک کافه گفت و گو می‌کند و ظاهراً قرار است دختر بگذارد و برود. مرد می‌خواهد فردی را بکشد (نمی‌داند آن فرد مزاحمی که درون رابطه او با معشوقش شده دختر است یا پسر). دختر نمی‌خواهد مرد توی دردسر بیفتد ولی مرد هم دلسوزی او را نمی‌خواهد. دختر که معذرت خواهی می‌کند، مرد فکر می‌کند که اگر فرد مظنون و مزاحمِ رابطه، مرد بود چه می‌شد. دختر جلوی حرفهای مرد ایستادگی می‌کند و به او می‌گوید که مردی در کار نیست. متصدی نوشگاه، فکر می‌کند این دو زوج، مثل بقیه زوجها، ماه و دوست داشتنی هستند. دختر می‌خواهد که مرد خوشحالش کند و بعد اجازه بدهد که برود. دو نفر وارد می‌شوند و به حرفهای این دو گوش می‌دهند. در نهایت، دختر می‌رود. اما این قول را می‌دهد که برمی‌گردد. مرد پس از رفتن دختر، بلند می‌شود. احساس می‌کند که تغییر کرده. مثل آن دو نفری که به او گفته بودند جیمز (متصدی نوشگاه) دارد چاق می‌شوند، او هم تغییر کرده.»

• تأملی در داستان:

۱. این داستان کنشهای بسیاری دارد. اما این کنشها همگی «در سطح درون شخصیت‌ها»، به ویژه شخصیت مرد (طرف مقابل دختر) هستند. این فعل و انفعالات کاملاً در گفت و گوها خودشان را نشان می‌دهند. علاوه بر این، داستان قسمتی دارد که جالب توجه است. دو نفر وارد نوشگاه می‌شوند و به جیمز (متصدی نوشگاه) می‌گویند که دارد چاق می‌شود و او می‌گوید اگر همینطوری چاق بشوم، وای به حالم است. از طرفی دیگر، شخصیت اصلی هم پس از بلند شدن از پشت میز، به جیمز و اهالی نوشگاه می‌گوید که تغییر کرده و همان آدم قبلی نیست. چه ارتباطی میان این دو قسمت اخیر مذکور، وجود دارد؟ به عبارت دیگر، چرا نویسنده، چاق شدن جیمز (تغییر او)، همچنین، شخصیت ناراحت مرد که او هم احساس می‌کند تغییر کرده است را در کنار هم مطرح کرده؟ پاسخ روشن است. نویسنده به گونه‌ای، از تشبیه مضمّر استفاده کرده

است. گویا، مرد هم که از عشق دارد می‌سوزد، از شدت بی‌وفایی زن، دلش باد کرده و دارد می‌ترکد. که در این صورت به قول جیمز: وای به حالش!

۲. پایان داستان، با رفتن دختر به سمت «راه پایین دست» خیابان + ترکیب عبارتی که بارها با مرد، آنرا در میان گذاشت (فسق)، هماهنگی جالبی کشف می‌شود. به بیان دیگر، فسق و فجور، انسان را پست می‌کند. گویا نویسنده به طور پنهان، سقوط و انحطاط دختر را به نمایش گذاشته. نویسنده، به خوبی از این تعبیر استفاده کرده تا سیرت دختر را به خواننده هوشمند نشان دهد که با بی‌وفایی دارد به کدام سمت سوق پیدا می‌کند. و شاید نگرانی شدید مرد از دختر این باشد که او (دختر) قبل از اینکه بخواند برگردد، در وادی نابودی و در سراسیمگی جایی در راه پایین دست، شاید خانه‌ای یا اطاقی، از دست می‌رود و مرد دیگر نمی‌تواند دست او را بگیرد.

• استراتژی ساخت داستان:

۱. شروع: گفت و گو: بیان مسئله + القای اینکه یک مرد و زن با هم اختلافی دارند.
۲. بیان احساسات + معرفی شخصیتها در دل این گفت و گوها: مرد عاشق زن است اما زن انگار بی‌وفایی کرده.
۳. ورود شخصیت‌های تازه: آمدن دو فرد به پشت نوشگاه و کاشتن بذر «تو تغییر کردی جیمز» (چاق شدی)
۴. ادامه گفت و گوها: گفت و گو بر سر رابطه و تغییر مرد و درخواست او از دختر که ترکش کند. چون می‌داند اگر او برود بر نمی‌گردد.
۵. پایان داستان: بیان یک استعاره: رفتن دختر به خیابان «پایین دست» (گویا خیابان پایین دست، استعاره از انحطاط و سقوط دختر است که این هم به نوعی معنای پایین و پست را می‌رساند).
۶. تحول شخصیت مرد: گفت و گوی مرد با جیمز که من دیگر مرد قبلی نیستم + برداشت از محصول بذر (استفاده از شماره ۳) ■





بررسی عناصرِ روایی در مجموعه شعر «زخمی که از زمین به ارث می‌برید»

سروده «عطیه عطارزاده»؛ «غزال مرادی»

مردان آواره روی آب انقلاب می‌کنند

مجموعه شعر «زخمی که از زمین به ارث می‌برید» دومین مجموعه شعری است که از عطیه عطار زاده منتشر شده است در این نوشتار عناصر روایت در آن بررسی می‌گردد.

فرمالیست‌ها بین دو جنبه روایت تمایز قائل می‌شوند قصه و طرح. قصه مواد خام روایت است یعنی رخدادهایی که در توالی زمانی‌شان طرح

روایتی است که به‌صورت موجود شکل گرفته است و طرح یعنی پالایش بیشتر چون این اقسام را به نحوی تنظیم می‌کند که بیشترین تأثیر عاطفی و جذابیت درون‌مایه‌ای ممکن را پیدا کند (اسکولز، ۱۳۹۱) در شعر نیز بیشتر از جنبه طرح یک روایت با آن روبرو هستیم چون هم بر تأثیر عاطفی متن می‌افزاید و هم توالی آن را جذاب‌تر می‌کند.

روایت امری زیبایی‌شناسانه است و هر مدیوم هنری در حال روایت چیزی است که ممکن است به طور کامل منطبق با ساختار روایت یعنی شروع و میانه و پایان یا شرح- توسعه- نقطه اوج - پایان باشد و می‌تواند بخشی از این ساختار را داشته باشد. روایت در شعر ممکن است به شکل‌های گوناگون و با ساختار کامل یا ناقص به کار برود در هر صورت روایت، مستلزم وجود شخصیت یا شخصیت‌هایی انسانی است یعنی شخصیت‌هایی که حاکی از حضور انسان در روایت‌اند و خود به دو بخش تقسیم می‌شوند: یخش اول، شخصیت اصلی داستان که شاعر معمولاً راوی آن است مانند نمونه زیر و بخش دوم مربوط به شخصیت‌هایی که کنش ندارند اما فضای شعر معطوف به آن‌ها است در شعر زیر، شاعر با آوردن افراد بیشتر به صحنه پردازی می‌پردازد تا جریان شعری را هدایت کند و حتی زمانی که اسم خاص مانند ایوب نام می‌برد.

«به هر طرف که می‌روییم هفت قدم با خودمان فاصله داریم

و این باب پنجاه و هشتم از کتاب فناست

باب چرخیدن زمین به دور خودش

و فرو رفتن خورشید در حفره‌ای به نام حنجره

به هر طرف که می‌روییم به شترهای سربریده می‌رسیم

باید برای دیوانگان بسرائیم

شاید کسی باور کند

جهان خواب استخوان پشت ماست

خواب زنی که خودش را برعکس صدا می‌زند

باید بگذاریم شعر از فاصله دندان‌ها چکه کند

شاید زنی که مادر پستانداران جهان است

از سمتی که هیچ‌کس نمی‌داند کجاست به عقب برگردد

فریاد بزند:

ابدیت در تاب آوردن ایوب است

روی تاولی بر کف پا

و این باب شصتم از کتاب فناست

باب کورهای مادرزاد که سرنوشت نور را بر استخوان گونه کنده‌اند.

(عطارزاده، ۱۳۹۷، ص. ۲۷)

زاویه دید به‌عنوان زاویه‌ای تعریف شد که راوی از طریق آن روایت را

ارائه می‌کند در واقع این زاویه جایگاهی است که راوی در برابر روایت

برای خود معین می‌کند بنابراین نقطه‌ای که از راوی به بیان روایت

می‌پردازد را زاویه دید با کانون روایت می‌نامند این

نقطه یا زاویه ممکن است بیرون یا درون خود روایت

باشد که این نوع از تقسیم‌بندی به دسته‌بندی آثار

روایی به دو مقوله اول‌شخص و سوم شخص منجر

شده است. برخی دیگر از رویکردهای زاویه دید،

روی میزان دانش راوی تأکید می‌کردند و راوی‌های

دانای کل و... نیز از این دسته‌بندی تبعیت می‌کند.

عطار زاده در این مجموعه شعر به تناسب نوع روایت زاویه دید را انتخاب

کرده است البته به دلیل اینکه فضا سازی سورئال است برای همراهی

بیشتر مخاطب بیشتر از راوی‌ها اول شخص (مفرد - جمع) استفاده کرده

است.

«اگر تو ببر باشی

من خدای سلاح خانام

می‌توانم هر قدر بخواهی برات آواز بخوانم

می‌توانم بعد کشتنت

دندان‌ها را برای زنی که دوست می‌داشتی

پاهات را برای جهانی بهتر

سرت را برای مردی که هوس کرده به دور

قلبت را برای راهبه‌ای سرخ موی

می‌توانم بعد کشتنت

نامت را را روی درخت انار بکنم

برات قبری بسازم با ستون‌های نمک

با مجسمه‌ای از بودایی خوش‌بخت

رویش بنویسم:

«مردان آواره روی آب انقلاب می‌کنند»

اگر تو ببر باشی

من خدای سلاح خانام. (عطارزاده، ۱۳۹۷، ص. ۱۳)

صحنه پردازی همان‌گونه از نامش پیداست عبارت از زمان و مکانی است

ک داستان در آن رخ می‌دهد. در بیشتر شعرها، صحنه پردازی به مدد

تصاویر سورئال صورت می‌گیرد تصاویر سورئالی که از یک بستر تاریخی

یا اقلیمی برخاسته است و شاعر با استفاده از این فضا سازی‌ها به خوبی

می‌تواند احساساتش را با مخاطب به اشتراک بگذارد.

«این عجیب‌ترین فسیل تاریخ است

همین‌که در گلوی توست

و رسوبات آهن و خون بردگان و گیاهی که کسی نمی‌داند



از کجاست

دورش چسبیده

گوشت را که رویش بگذاری

صدای ترقوه‌ای را می‌شنوی که از اولین خرنده شکسته (عطارزاده،

۱۳۹۷، ص. ۹۲)

افزون بر آنچه گفته شد

پی‌رنگ^۱ بیان رشته‌ای از حوادث است که بر اساس اصل علیت است ارسطو، آن را متشکل از سه بخش می‌داند: آغاز که حتماً نباید در پی حادثه دیگری آمده باشد، میان که هم در پی حوادثی آمده و هم با حوادث دیگری دنبال می‌شود و پایان که پیامد طبیعی و منطقی حوادث پیشین است در شعر «شکستن کمر ابونواس» عنوان شعر نیز خود یک رخداد است حادثه‌ای که مخاطب از همان ابتدا به دنبال آن است. شروع شعر از گفتن حادثه‌ای آغاز می‌کند و بعد همان‌طور پی‌رنگ را ادامه می‌دهد تا پایان شعر که علت شکستن کمر ابونواس بیان می‌شود.

«به کسی که در سال هفتصد هزار و هفتاد و هفت

به جای پایمان نگاه می‌کند بگو:

انفجار اولین جنین مرده‌ای نبود که در شکم کاشتیم

اول آب بود

و خرچ خرچ گلوی همسایه در بصل النخاع رود

بعد انفجار که زیر پوست سوخته اجدادمان اتفاق افتاد

کسی نمی‌دانست فاجعه وقتی از راه برسد

به قانون بقا رحم نمی‌کند

و ما که در جداره لیوان تبخیر می‌شدیم « (عطارزاده، ۱۳۹۷،

ص. ۹)

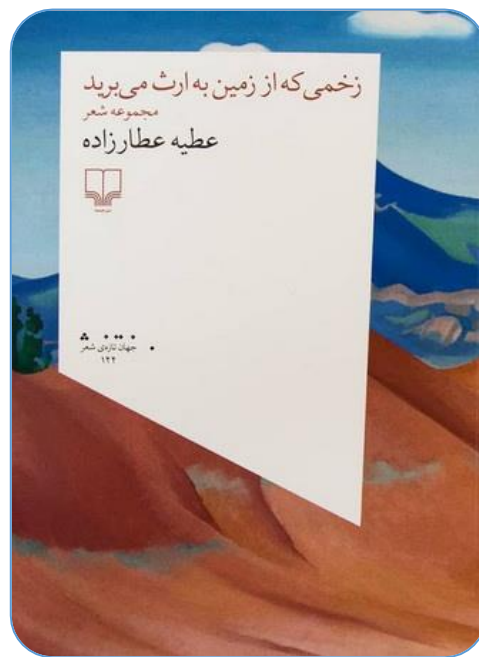
اگرچه عطیه عطار زاده بیشتر بارمان، فیلم و نقاشی شناخته شده است ولی به مدد تکنیک‌های روایی، آشنایی‌زدایی در تصویرسازی و ایجاد فضایی سورئال در بستری تاریخی و اسطوره‌ای توانسته است مجموعه شعری درخور ارائه نماید. ■

منابع

اسکولز، ر. (۱۳۹۱). *درآمدی بر ساختارگرایی در ادبیات*. (ف. طاهری، مترجم) تهران: نشر آگاه.

عطار زاده، ع. (۱۳۹۷). *زخمی که از زمین به ارث می‌برید*. تهران: نشر چشمه.

تهران: نشر چشمه.



¹ plot



دو پیشخدمت سفید پوش بی کار بودند و به بطالت، باران را نگاه می‌کردند.

همچنان که املت بی مزه‌ام را می‌خوردم و قهوه‌ام را مزه مزه می‌کردم، به روزنامه صبح نگاهی انداختم. روزنامه سرجمع بیست و چهار صفحه داشت اما حتی یک ماجرای جالب هم در آن پیدا نکردم که بخوادم دقیق بخوانمش. یک بار دیگر از صفحه بیست و چهار به عقب بازگشتم، اما نتیجه همان بود. روزنامه را تا کردم، روی میز گذاشتم و قهوه‌ام را نوشیدم.

دریا از پس پنجره پیدا بود. در روزهای عادی می‌توانستی جزیرهٔ سبز کوچکی را، که چند صد متر با ساحل فاصله داشت، ببینی، اما امروز صبح هبات آن را هم به سختی می‌شد تشخیص داد. مرز میان آسمان آبی- خاکستری و اقیانوس کبود به کلی گم شده بود. با این حال، محو چیزها شاید از آن رو بود که من عینکم را گم کرده بودم. چشم‌هایم را بستم و از پشت پلک، تخم چشم‌هایم را فشار دادم. چشم راستم به شدت تنبل شده بود. چند لحظه بعد، وقتی چشم‌هایم را باز کردم، هنوز باران می‌بارید. جزیرهٔ آبی همچنان در پس زمینه گم بود.

وقتی از قوری، فنجان دوم را می‌ریختم، زن جوان تنهایی وارد رستوان شد.

یک دامن ساده سرمه‌ای پوشیده بود، که تا روی زانویش می‌رسید، با یک بلوز سفید و پلیور آبی نازکی که از شانه‌هایش آویزان بود. وقتی راه می‌رفت، صدای دل نشینی فضا را پر می‌کرد. صدای برخورد پاشنه‌های بلند کفش‌های گران قیمت با پارکت گران قیمت

کف. با حضورش، رستوان هتل، بالاخره مثل یک رستوان هتل شد. حتی پیشخدمت‌ها هم نفس راحتی کشیدند. من هم همین‌طور.

زن جوان در آستانهٔ در ایستاد و سالن را از نظر گذراند. بعد، معلوم بود اندکی مردد شده است. این‌طور بود دیگر. از هر لحاظ که نگاه کنید، یک هتل در یک جمعهٔ بارانی، تنها با یک مشتری که صبحانه می‌خورد، واقعاً افسرده کننده است. پیشخدمت ارشد، بدون لحظه‌ای تردید، او را به سوی یک صندلی در کنار پنجره راهنمایی کرد. دو میز با من فاصله داشت.

بیرون پنجره باران می‌بارید سه روز بی وقفه باران باریده بود؛ یک نواخت، مدام و بی‌امان.

باران دقیقاً هنگامی شروع شد که من به این جا رسیدم. صبح روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شدم، باران هنوز می‌بارید. باران تا وقتی که به رختخواب رفتم، ادامه داشت. سه روز به همین ترتیب گذشت. باران حتی یک لحظه هم بند نیامد. نه، شاید این‌طور نباشد. حقیقت این است که شاید یکی دو بار بند آمد. اما حتی اگر باران موقتاً هم بند آمده بود، وقتی بود که من خوابیده بودم یا چشم‌هایم را بسته بودم.

به هر حال، هر بار که من به بیرون نگاه کردم، باران بی وقفه می‌بارید. همهٔ لحظه‌هایی که من هوشیار بودم، باران می‌بارید.

در چنین موقعیت خاصی، باران تنها تجربه شخصی من بود. مواقعی هست که- اگر بتوانم در لفافه حرف بزوم- معنای باران حول باران می‌چرخد، در عین حال، حول معنایش چرخ می‌خورد. در چنین مواقعی، ذهن من به شدت سردرگم می‌شود. حالا که به باران نگاه می‌کنم، نمی‌دانم کدام روی آن به سوی ماست؛ اما به هر حال، این‌طور حرف زدن بیش از حد شخصی است.

سرانجام، باران فقط باران است.

صبح روز چهارم، من ریش‌هایم را اصلاح کردم، موهایم را شانه زدم و با آسانسور تا رستوران طبقهٔ چهارم بالا رفتم. شب گذشته تا دیر وقت به تنهایی ویسکی خورده بودم؛ معده‌ام اندکی نا آرام بود و به خوردن صبحانه چندان میلی نداشتم. چه کار دیگری می‌توانم

انجام دهم. یک صندلی کنار پنجره انتخاب کردم، منوی صبحانه را حدود پنج بار از بالا تا پایین خواندم، سرانجام، قهوه و املت ساده سفارش دادم. سیگاری روشن کردم و تا حاضر شدن صبحانه، به بارش خیره شدم. سیگار، هیچ طعمی نداشت، شاید به این خاطر که زیادی ویسکی خورده بودم.

رستوران برای یک صبح جمعه در ماه ژوئن آن قدر خلوت بود که متروک به نظر می‌رسید. نه، فقط خلوت نبود. آن جا بیست و چهار میز و یک پیانوی بزرگ داشت، با یک نقاشی رنگ روغن که به بزرگی یک استخر شنا بود و من تنها مشتری آن بودم. بالاتر از همه این‌ها، من فقط قهوه و املت سفارش داده بودم.

صبح روز چهارم، من ریش‌هایم را اصلاح کردم، موهایم را شانه زدم و با آسانسور تا رستوران طبقهٔ چهارم بالا رفتم. شب گذشته تا دیر وقت به تنهایی ویسکی خورده بودم.



به محض این که نشست، نگاه سریعی به منو انداخت و آب گریپ فروت، بیکن با تخم مرغ و قهوه سفارش داد. فقط ثانیه طول کشید که تصمیم بگیرد. گفت: «لطفاً مطمئن شوید بیکن بیشتر سرخ شده باشد.» طوری حرف می‌زد انگار با آدم‌ها آشناست. بعضی آدم‌ها این طور حرف می‌زنند.

وقتی سفارشش تمام شد، چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه داد و به باران چشم دوخت، درست شبیه من. از آن جا که مقابل هم نشسته بودیم، من می‌توانستم از لای دسته قوری، مخفیانه او را زیر نظر بگیرم. او به باران خیره شده بود؛ اما من نمی‌توانستم بگویم واقعاً به باران نگاه می‌کند یا نه. به نظر می‌رسید به باران چشم دوخته و در این فکر است که باران بند می‌آید یا ادامه خواهد داشت. من که سه روز گذشته را با خیره شدن به باران گذرانده بودم، در این زمینه تقریباً متخصص شده بودم. می‌توانستم تشخیص دهم چه کسانی واقعاً به باران نگاه می‌کنند و چه کسانی در فکرهايشان فرو رفته‌اند.

در آن صبح زود، موهایش را با دقت مرتب کرده بود. موهایش بلند و لخت بود و اطراف گوش‌ها خود به خود اندکی فر خورده بود. گاه گاه با انگشت به چتری پریشان در وسط پیشانی‌اش ور می‌رفت، همیشه با انگشت میانی دست راستش. هر بار که این کار را می‌کرد، کف دستش را روی میز می‌گذاشت و به آن خیره می‌شد. این باید عادت همیشگی‌اش می‌بود. انگشت اشاره و انگشت میانی‌اش جدا از هم روی میز خوابیده بودند، انگشت حلقه و انگشت کوچکش اندکی خم شده بودند.

خیلی بلند قامت نبود، و اندکی به لاغری می‌زد. این طور نبود که کسی نتواند بگوید زیباست؛ اما زیبایی خمیدگی تیز و خاص لب‌ها در گوشه دهانش و ضخامت پلک‌ها- خصوصیتی که نوعاً به تعصب شدید دامن می‌زند- به سلیقه شخصی بستگی داشت. تا آنجا که به من مربوط می‌شد، درمن احساس بدی برنمی‌انگیختند. سلیقه لباس پوشیدنش خوب بود و خود را مرتب نگاه می‌داشت، بهتر از همه این بود که این خانم جوان که صبح بارانی جمعه به تنهایی در رستوران یک هتل تفریحی صبحانه می‌خورد، به هیچ وجه فضای خاص حاکم بر آن جا را حس نمی‌کرد. خیلی عادی قهوه‌اش را نوشید، خیلی عادی کره‌اش را روی نان مالید و خیلی عادی تخم مرغ‌ها و بیکن را به سوی دهانش برد. انگار هیچ چیز هیجان‌انگیزی در آن وجود ندارد و در عین حال، هیچ چیز آن هم کسالت آور نیست.

بعد از این که دومین فنجان قهوه‌ام را سرکشیدم، صورت حساب را تا کردم و روی لبه میز گذاشتم. پیشخدمت را صدا زدم و صورت حساب را امضاء کردم. پیشخدمت گفت: «متأسفانه به

نظر می‌رسد تمام امروز هم باران بیاید، آقا.» دلش به حال من سوخت. هر کس مهمان شبانه‌ای را می‌دید که سه روز اقامتش با باران آمیخته، احساس دلسوزی می‌کرد. گفتم: «آره، مسلماً باران بند نمی‌آید.»

همچنان که روزنامه‌ام را زیر بازو می‌زدم و از صندلی بلند می‌شدم، دختر فنجان قهوه را نزدیک لبانش گرفته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. حتی گوشه چشم هم به من نینداخت. انگار اصلاً هیچ وقت آن جا نبودم.

من هرسال به این هتل سر می‌زنم. معمولاً خارج از فصل توریستی می‌آیم که قیمت اتاق‌ها ارزان‌تر هستند.

در فصل‌های توریستی، نظیر تابستان یا تعطیلات سال نو، قیمت‌ها برای حقوق من اندکی بیش از حد بالا هستند و هتل به اندازه یک ایستگاه مترو شلوغ است. آوریل و اکتبر، تقریباً ایده آل هستند. هزینه‌ها چهل درصد کمترند، هوا تمیز است، به ندرت کسی در ساحل دیده می‌شود و صدف‌ها آن قدر تازه‌اند و چنان طعم دل‌نشینی دارند که اگر هر روز هم از آن‌ها بخورم، دل زده نمی‌شوم. دو اردو، سوپ و دو پیش غذا، همه با صدف. البته به جز هوای پاک و صدف‌ها، دلایل دیگری هم برای علاقه من به این هتل وجود دارد. یکی این که اتاق‌های آن بزرگ هستند، سقف‌ها بلندند، پنجره‌ها عریض و تخت‌ها بزرگ. در هر اتاق یک میز تحریر بزرگ به اندازه میز بیلیارد هم وجود دارد. همه چیز راحت است. این جا یک هتل سیاحتی کلاسیک است که برای برآوردن نیازهای دورانی آرام‌تر ساخته شده، هنگامی که بیشتر مشتریان آن، مهمان‌های طولانی مدت بودند. بعد از جنگ، هنگامی که مفهوم طبقه مرفه تبدیل به باد هوا شد، این هتل تغییری نکرد و در سکوت به بقا ادامه داد. ستون‌های مرمر لابی، شیشه‌های رنگی اتاق رقص، لوستر رستوران، کارد و چنگال‌های نقره‌ای که سال‌ها برق اندخته شده بود، ساعت بزرگ پایه دار، کمد‌های بر ماهوت، پنجره‌هایی که برای باز کردن یا بستن باید دسته آن‌ها را فشار می‌دادی، کاشی‌های موزائیک در حمام... من از این جور چیزها خوشم می‌آید. شکی نیست که چند سال دیگر- شاید به ده سال هم نرسد- همه آن‌ها ناپدید خواهند شد. خود ساختمان دیگر تقریباً عمرش را کرده بود.

آسانسورها لق لق می‌کردند و صدا می‌دادند و تالار زمستانی صرف شام آن قدر سرد بود که انگار در یخچال نشست‌ای. آشکار بود که زمان بازسازی نزدیک می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند زمان را متوقف کند. امیدوار بودم راهی وجود داشت که زمان بازسازی را اندکی به تعویق اندازد. کاملاً مطمئن بودم که در اتاق‌های



تازه هتلی دیگر خبری از سقف‌های چهار و نیم متری اکنون نخواهد بود. منظورم این است که چه کسی دیگر به سقف چهار و نیم متری اهمیت می‌دهد.

من با دوست دخترم بارها به این هتل آمده بودم؛ هر دوست دختری که پیش می‌آمد. ما این جا صدف

می‌خوردیم، زیر آن سقف‌های چهار و نیم متری روی تخت‌های بزرگ به خواب می‌رفتیم.

من در زندگی چندان خوش شانس نبوده‌ام؛ اما حداقل تا آن جا که به این هتل مربوط می‌شود، بخت همیشه یار من بوده است. تنها زیر سقف این هتل بود که روابط من بدون تنش می‌شد. کارم هم خوب پیش می‌رفت.

بخت همیشه یارم بود. زمان به آرامی پیش می‌رفت، اما به مرداب رکود در نمی‌افتاد.

اما بخت من به تازگی تغییر کرده بود. یا شاید مدت‌ها پیش تغییر کرده بود و من متوجه آن نشده بودم.

نمی‌دانم چرا این طور شد؛ اما به هر حال، بخت من تغییر کرد. نمی‌توان منکرش شد.

اول با دوست دخترم دعوا کردم. بعد باران شروع شد و بالاخره شیشه‌های عینکم شکست. همه این‌ها کافی بود.

دو هفته پیش به هتل تلفن کردم و برای پنج روز یک اتاق دو تخته رزرو کردم. در نظر داشتم دو روز اول به کارهایم و سه روز باقی را با دوست دخترم ول بگردم. اما سه روز قبل از آن که قرار بود راه بیفتیم، با دوست دخترم دعوای بدی داشتم. انگار همه چیز از قبل رقم خورده بود. دعوای ما مثل بسیاری از دعوای دیگر، از موضوع کاملاً بی‌اهمیتی شروع شد.

در یک کافه مشروب خوردیم. شنبه شب بود و کافه حسابی شلوغ بود. آن جا کمی از هم دلخور شدیم.

سالن سینمایی که رفتیم هم پر شده بود، به علاوه، فیلم هم آن قدرها که انتظار داشتیم، جالب نبود. هوا کاملاً گرفته بود. من به خاطر کارم شدیداً عصبی بودم و او هم روز سوم پریودش را می‌گذراند.

همه این‌ها روی هم تل تنبار شده بود. یک زوج حدوداً بیست و پنج ساله پشت میز کنار ما نشسته بودند و هر دو حسابی مست کرده بودند. دختر ناگهان از جا بلند شد و یک لیوان پر از کامپاری و سودا را روی دامن سفید دوست دخترم ریخت. عذر خواهی هم نکرد. من به او بد و بیراه گفتم. آن وقت شوهر او بلند شد و سر من دادکشید. او مرد گنده‌ای بود و از نظر هیكل از من سر بود. اما من چون مست نبودم، بر او برتری داشتم. پنجاه- پنجاه. همه مهمان‌های سالن برگشتند و مارا

نگاه کردند. بارمن آمد و به ما گفت: اگر می‌خواهید دعوا کنید، حسابتان را بپردازید و بروید بیرون. چهارنفرمان حسابمان را پرداختیم و بیرون رفتیم. اما وقتی پایمان را از آن جا بیرون گذاشتیم، دیگر میلی به دعوا نداشتیم. دختر عذر خواست و مرد پول خشک شویی

و کرایه تاکسی ما تا خانه را حساب کرد. من تاکسی گرفتم و دوست دخترم را تا خانه همراهی کردم.

وقتی به خانه او رسیدم، دوست دخترم دامنش را درآورد و در کاسه دستشویی شست. در این میان، من هم یک آبجو از یخچال برداشتم و به نوشیدن و تماشای اخبار تلویزیون و برنامه‌های ورزشی مشغول شدم. ویسکی را ترجیح می‌دادم اما خبری از آن نبود. صدای دوش گرفتن او را شنیدم. یک سینی شیرینی روی میز بود. من دوتا خوردم.

وقتی دوست دخترم از حمام بیرون آمد گفت تشنه است. من یک قوطی دیگر آبجو باز کردم و با هم نوشیدیم. دوست دخترم پرسید تو چرا همیشه کت می‌پوشی؟ من کتم را درآوردم، کراواتم را باز کردم و جوراب‌هایم را هم در آوردم. وقتی اخبار ورزشی تمام شد، کانال‌ها را به دنبال فیلم بالا و پایین رفتم. فیلمی پیدا نشد، بنابراین، روی یک مستند جانوران استرالیایی متوقف شدم.

او گفت: «دیگر نمی‌توانم این طور ادامه دهم.» این طور؟ «هر هفته یک بار برویم بیرون و بعد بیاییم با هم معاشقه کنیم. بعد یک هفته دیگر می‌گذرد. یک بار دیگر با هم برویم بیرون و بعد با هم معاشقه کنیم... آیا قرار است همیشه این طور باشد؟» شروع به گریه کرد. سعی کردم تسلی‌اش دهم اما چندان فایده نداشت.

روز بعد هنگام ناهار به محل کارش زنگ زدم اما آن جا نبود. همان شب به خانه‌اش تلفن کردم اما کسی جواب نداد. روز بعد نیز همین طور بود. برای همین بی خیال شدم و به مسافرت آمدم.

باران هنوز می‌بارید، مثل همیشه. پرده‌ها و ملحفه‌ها و کاناپه و کاغذهای دیواری، همه چیزنم برداشته بود. پیچ تنظیم درجه دستگاه تهویه خراب بود؛ برای همین، وقتی آن را روشن می‌کردم، اتاق بیش از حد سرد می‌شد و وقتی خاموش می‌کردم، هوای اتاق مرطوب می‌شد، در آخر، تنها کاری که توانستم بکنم این بود که دستگاه تهویه هوا را روشن کنم و پنجره را نیمه باز بگذارم. اما آن قدرها که باید فایده نداشت.

روی تخت دراز کشیدم و سیگاری کشیدم کلی کار داشتم که باید انجام می‌دادم. از وقتی این جا آمده بودم، حتی یک جمله



هم ننوشته بودم. لم می‌دادم و رمان پلیسی می‌خواندم، تلویزیون نگاه می‌کردم، سیگار می‌کشیدم. بیرون باران هنوز می‌بارید.

چندین بار اتاقم در هتل به خانه دوست دخترم تلفن کردم. هیچ کس جواب نمی‌داد. تلفن زنگ می‌خورد. شاید تنهایی به جایی رفته بود. یا فقط تصمیم گرفته بود. جواب تلفن‌ها را ندهد. هرگاه گوشی را روی دستگاه می‌گذاشتم، سکوتی مرگبار اتاق را فرا می‌گرفت. از آن جا که سقف‌ها بلند بودند، سکوت مثل ستونی از هوا جلوه می‌کرد.

بعد از ظهر همان روز، در کتابخانه هتل، بار دیگر با آن زن جوانی برخورد کردم که هنگام صبحانه در رستوران مقابلش نشسته بودم.

کتابخانه در دل لابی اول قرار داشت. باید راهروی درازی را دنبال می‌کردی، بعد چند پله بالا می‌رفتی و از راهرویی که به بیرون منتهی می‌شد، وارد ساختمان فرعی کوچکی می‌شدی که به سبک غربی‌ها ساخته شده بود. اگر از بالا نگاه می‌کردی، شکل ساختمان واقعاً عجیب بود. طرف راست، دقیقاً به شکل یک هشت ضلعی نیمه بود و طرف چپ دقیقاً به شکل یک مربع نصفه. در روزگار گذشته، حتماً مهمان‌ها از آن لذت می‌بردند؛ اما امروز به ندرت کسی از آن استفاده می‌کند. مخزن کتابخانه به اندازه کافی کتاب داشت؛ اما به نظر می‌رسید تقریباً آن‌ها مرده ریگ دور ریخته روزهای گذشته باشند. اگر کنجاوی زیادی نداشتی، کتاب‌ها شاید علاقه‌چندانی در تو بر نمی‌انگیختند. ردیف طبقه یکتاخانه در مربع سمت راست قرار گرفته بودند و یک میز تحریر بزرگ و یک دست مبل راحتی هشت ضلعی سمت چپ را اشغال کرده بود. یک گلدان روی میز بود که با

گل‌های وحشی تزیین شده بود. قبلاً هم آن را دیده بودم. در کتابخانه یک ذره گرد و خاک هم نبود.

حدود نیم ساعت در طبقات نمود به دنبال کتاب حادثه‌ای هنری رایدراگارد گشتم که مدت‌ها پیش آن را خوانده بودم. آن یک کتاب کهنه انگلیسی با جلد گالینگور بود که اهدا کننده اصلی اش نام خود را به زبان انگلیسی روی صفحه ابتدای آن نوشته بود (با من این طور فکر می‌کردم). کتاب چند تصویر پراکنده هم داشت. تصور ذهنی من از نقاشی در نسخه‌ای که قبلاً خوانده بودم، کاملاً متفاوت بود.

کتاب را برداشتم و در نورگیر، کنار شیشه مدتی نشستم. سیگاری روشن کردم و صفحات کتاب را تورقی کردم. خوشبختانه، بیشتر طرح داستان را از خاطره برده بودم. همین قدر کافی بود که من را در یکی دو روز کسالت آور، سرگرم کند.

شروع به خواندن کتاب کردم. بیست یا سی دقیقه بعد، آن زن به کتابخانه آمد. معلوم بود از دیدن من که کنار پنجره مشغول مطالعه بودم، اندکی تعجب کرده است، انگار انتظار نداشت کسی آن جا باشد. یک لحظه هول شدم؛ اما بعد از یک نفس عمیق، با تکان سر به او سلام کردم. او هم با حرکت سر جواب داد. همان لباس‌هایی را پوشیده بود که هنگام صبحانه به تن داشت. هنگامی که مشغول جست و جو در کتابخانه بود، من به خواندن کتابم ادامه دادم. وقتی از این قفسه به آن قفسه می‌رفتم، پاشنه کفش‌هایم همان صدای تق تق دلنشین صبحگاه را می‌داد. قفسه‌های کتاب نمی‌گذاشتند مستقیماً او را ببینم اما از صدای کفش‌هایم فهمیدم چیز دندانگیری پیدا نکرده است. لبخند ملایمی بر لبانم نقش بست. در این کتابخانه حتی یک کتاب هم پیدا نمی‌شد که علاقه یک دختر جوان را به خود جلب کند. بالاخره انگار که تسلیم شده باشد، دست خالی از ردیف طبقات کتابخانه دور شد و به طرف من آمد. صدای کفش‌هایم مقابل من قطع شد و من توانستم بوی ادکلن گران قیمتش را حس کنم.

پرسید: «می‌توانم یک سیگار از شما بگیرم؟»

بسته سیگار را از جیب پیراهنم درآوردم، دو یا سه بار تکان دادم و به سوی او گرفتم. زن سیگاری برداشت. آن را بین لبانش گذاشت. و با فندک روشن کرد. پُک اول را با آسودگی در سینه فرو برد و به آرامی بیرون داد. بعد به بیرون پنجره نگاه کرد.

از نزدیک، سه یا چهار سال پیرتر از آن چیزی بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید. آدم‌هایی که همیشه عینک می‌زنند، وقتی عینکشان را از دست می‌دهند، بیشتر زنان را جوان‌تر از آن چه هستند می‌بینند. کتابم را بستم و چشم‌هایم را با انگشت مالیدم. بعد سعی کردم با انگشت میانی دست راستم، عینکم را روی تیغه

بینی‌ام بالابرم، اما خیلی دیر متوجه شدم عینکی در کار نیست. اگر عینک یک نفر را از بگیرد، او کاملاً مستأصل می‌شود. زندگی روزمره ما تنها اندکی فراتر از انبوه واکنش‌های بی معنا و بی اهمیت حرکتی مان است.

زن گاه‌گاه به سیگارش پُک می‌زد و در سکوت به بیرون پنجره خیره شده بود. او برای مدتی طولانی ساکت بود و اگر شما از آن دست آدم‌های جدی بودید، این سنگینی سکوت را غیرقابل تحمل می‌یافتید. ابتدا به نظر

می‌رسید به دنبال حرف مناسبی برای گفتن می‌گردد، اما بعد فهمیدم اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کند. آغاز گفت و گو به عهده من بود.

«چیز جالبی برای خواندن پیدا کردید؟»



گفت: «نه واقعاً.»

آن گاه لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند زد. گوشه لبانش اندکی به بالا متمایل شد. «فقط کتاب‌هایی که خدا می‌داند درباره‌ی چیست. منظورم این است که این کتاب‌ها برای چند سال پیش هستند؟»

خندیدم: «این جا کلی کم‌دی مجلسی هست. از دهه بیست و سی، قبل از جنگ.»

«کی آن‌ها را می‌خواند؟»

«فکر نمی‌کنم کسی آن‌ها را بخواند. کتاب‌هایی که بعد از سی یا چهل سال هنوز ارزش ادبی داشته باشند، یک در هزار هستند.»

«چرا این جا کتاب جدیدی نیست؟»

«چون هیچ کس کتاب نمی‌خواند. این روزها همه در لابی مجله می‌خوانند. یا بازی‌های کامپیوتری می‌کنند یا تلویزیون می‌بینند. به علاوه، دیگر کمتر کسی به اندازه‌ی کافی این جا می‌ماند که بتواند یک کتاب را کامل بخواند.»

گفت: «آره، درست است.» صندلی کناری را بیرون کشید، نشست و پاهایش را روی هم انداخت. «شما هم یکی از شیفتگان آن روزها هستید؟ روزگاری که همه چیز آرام‌تر بود، ناب‌تر بود...»

گفتم: «نه، نه به طور خاص. اگر آن روزها به دنیا می‌آمدم، شاید من هم دیوانه می‌شدم. بی فایده است.»

«پس فقط عاشق چیزهایی هستید که از بین رفته‌اند.»

«فکر کنم این طور باشد.»

بار دیگر در سکوت سیگار کشیدیم.

زن گفت: «اما به هر حال، این که چیزی نباشد که بخوانی هم مشکل بزرگی است. کورسوی گذشته خوب است؛ اما کاش فکری هم به حال مهمان‌هایی می‌کردند که به خاطر باران قرنطینه شده‌اند و همه برنامه‌های تلویزیونی قابل تحمل را هم دیده‌اند.»

«اینجا تنهاید؟»

گفت: «آره، تنها.» به کف دستش خیره شد. «من همیشه تنها سفر می‌کنم. دوست ندارم با کسی هم سفر باشم. شما؟»

گفتم: «من هم همین طور.» نمی‌توانستم بگویم دوست دخترم را قال گذاشته‌ام.

گفتم: «اگر از رمان‌های پلیسی خوشتان می‌آید، من دو تا دارم. جدید هستند، برای همین نمی‌دانم اصلاً از آن‌ها خوشتان می‌آید. یا نه؟ اما اگر بخواهید می‌توانم با کمال میل یکی از آن‌ها را به شما قرض دهم.»

«متشکرم. اما من قصد دارم بعد از ظهر این جا را ترک کنم. فکر نمی‌کنم بتوانم آن را تمام کنم.»

«نگران نباشید. می‌توانید آن را پیش خودتان نگه دارید. از آن کتاب‌های ارزان جلد کاغذی‌اند که فقط اضافه بار هستند. من، به هر حال، در این فکر بودم که آن‌ها را این جا بگذارم و بروم.» دوباره لبخند زد و به کف دستش خیره شد.

«بسیار خب، فکر کنم هدیه‌ی شما را قبول کنم.»

هدیه دادن به دیگران همیشه یکی از استعدادهای خیره کننده‌ی من است.

او گفت تا من بروم و کتاب را بیاورم، یک فنجان قهوه خواهد خورد. بعد هر دو کتابخانه را ترک کردیم و به سمت لابی رفتیم. به سراغ پیشخدمت رفتیم و به او نهیب زدیم که دو فنجان قهوه بیاورد. یک پنکه برقی بزرگ از سقف آویزان بود و به آرامی هوای اتاق را هم می‌زد، فرایند تقریباً بی حاصلی بود، هوای مرطوب را به بالا می‌برد و باز پایین می‌آورد.

قبل از این که قهوه آماده شود، با آسانسور به اتاقم در طبقه سوم رفتیم و دو کتاب را از اتاقم برداشتم. کنار آسانسور، سه کیف چرمی مستعمل کنار هم چیده شده بود. به نظر می‌رسید مهمان دیگری از راه رسیده است. چمدان‌ها شبیه سه سگ پیر بودند که انتظار صاحبشان را می‌کنند.

وقتی بازگشتم، پیشخدمت در یک فنجان ساده برای من قهوه می‌ریخت. کف‌های ریز سفید روی سطح قهوه موج برداشتند و ناپدید شدند. از این سوی میز کتاب‌ها را به او دادم. کتاب‌ها را گرفت، نگاهی به عنوان آن‌ها انداخت و با صدایی آرام گفت: «متشکرم.» یا حداقل لب‌هایش این طور به نظر رسیدند.

به هیچ وجه نمی‌توانستم حدس بزنم به آن دو کتاب علاقه مند شده یا نه، اما به نظر می‌رسید علاقه داشتن یا نداشتن او اهمیت خاصی ندارد. نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم برای او علی السویه است.

کتاب‌ها را روی هم، کنار میز گذاشت و یک قلوپ از قهوه‌اش نوشید. بعد یک قاشق شکر در آن ریخت و هم زد. اندکی شیرهم کنار فنجانش ریخت. خط سفید شیر، محیط کناری فنجان را به زیبایی دور زد. کم کم خط سفید، تبدیل به نواری باریک شد. زن بی صدا نوار باریک را به هم زد.

انگشتانش استخوانی و باریک بودند. دسته فنجان را به آرامی گرفت و آن را نگه داشت. تنها انگشت کوچکش در هوا رها شده بود. انگشتی به دست نداشت و به نظر می‌رسید هیچ وقت هم نداشته است.



در سکوت قهوه‌مان را نوشیدیم و به بیرون پنجره چشم دوختیم. بوی باران از پنجره به درون می‌آمد. باران صدایی نداشت. و نه باد. گاه، در برهه‌هایی غیر عادی، صدای بارانی که بیرون می‌بارد به گوش هیچ کس نمی‌رسد. فقط بوی باران است که می‌تواند دزدکی به درون اتاق بخزد. بیرون، گل‌های ادریسی مثل حیوان‌های کوچک صف کشیده بودند و باران ماه ژوئن را می‌نوشیدند.

زن از من پرسید: «مدت زیادی است که این جا هستید؟»
پاسخ دادم: «بله، شاید حدود پنج روز.»
چیزی نگفت. انگار حرف من هیچ تأثیری روی او نداشت.
«از توکیو می‌آید؟»
گفتم: «بله، شما چطور؟»
خندید. این بار توانستم تنها اندکی از دندان‌هایش را ببینم. «نه، از توکیو نه!»
من که نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، خندیدم. بعد، بقیه قهوه‌مان را نوشیدیم.

من به هیچ وجه نمی‌دانم در دنیا باید چه کار کنم. بی درد سرتین کار این است که بلافاصله فنجان قهوه‌ام را در نعلبکی بگذارم. گفت و گو را با یک نکته با مزه فیصله دهم، صورت حساب قهوه را بردازم و بعد به اتاقم بازگردم. اما درون سرم، همیشه چیزی چرخ می‌خورد. بعضی وقت‌ها این طور می‌شود. توضیح دادنش سخت است. شبیه یکشم درونی است. نه، آن قدر واضح نیست که بتوان آن را شم نامید. یک چیز پنهان است که بعد از آن لحظه، دیگر نمی‌توانم به خاطرش آورم.

در چنین مواقعی، معمولاً ترجیح می‌دهم شخصاً وارد عمل نشوم. وقتی از پیشرفت موقعیت خسته می‌شوم، از جریان امور کناره می‌گیرم. البته، بعضی وقت‌ها این کار به ناامیدی مطلق می‌انجامد. اما همان طور که همیشه گفته‌اند، گاه معنادارترین چیزها، از دل بی‌تکلف‌ترین آغازها بیرون آمده‌اند.

تصمیمم را گرفتم، باقی قهوه را سرکشیدم، در کاناپه فرو رفتم و پاهایم را روی هم انداختم. سکوت تا بی‌پایان ادامه داشت، انگار آزمون استقامت بود. او به بیرون پنجره چشم دوخت و من به او خیره شدم. حقیقتش را بگویم، من چهره او را چندان واضح نمی‌دیدم، او را نگاه نمی‌کردم. از وقتی عینکم را گم کرده بودم،

نمی‌توانستم مدت طولانی روی یک نقطه تمرکز کنم. بالاخره، به نظر رسید که از این وضعیت خسته شده‌ام. بسته سیگار من را برداشت و یک نخ از آن را با کبریت هتل روشن کرد.

بعد از مکثی سنجیده پرسیدم: «آیا می‌توانم حدس‌هایم را بگویم؟»
«درباره چه؟»

«چیزهایی درباره شما. این که از کجا آمده‌ای، چه کاری کنی... از این قبیل چیزها.»

با خونسردی گفتم: «بسیار خوب.»
خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند: «حدس بزن.»
دست‌هایم را مشت کردم و مقابل لب‌هایم بردم. چشم‌هایم را باریک کردم و جووری رفتار کردم که انگار تمرکز گرفته‌ام.
با لحنی تمسخرآمیزی پرسیدم: «چی می‌بینی؟»
توجهی نکردم و همچنان به او خیره ماندم. لبخندی عصبی برلبانش نقش بست و محو شد. داشت کم کم عصبانی اش می‌کرد. مشت‌هایم را باز کردم و شروع کردم.

«گفتی از توکیو نیامده‌ای.»
گفتم: «بله گفتم.»
«دروغ نگفتی. اما پیش‌ترها مدت زیادی در توکیو زندگی کرده‌ای. درسته؟ شاید حدود حتی بیست سال؟»
گفتم: «بیست و دو سال.» یک چوب کبریت از جعبه بیرون آورد، دستش را دراز کرد و آن را جلوی من گذاشت. «یک امتیاز برای تو.» پُکی به سیگار زد: «جالب است ادامه بده.»
گفتم: «نمی‌توانم با عجله این کار را بکنم. کمی زمان می‌برد. اما اگر بتوانیم آهسته پیش برویم...»
«اشکالی ندارد.»

بیست ثانیه دیگر حالت آدم‌هایی را به خود گرفتم که در تمرکز عمیق فرو رفته‌اند.
«جایی که حالا در آن زندگی می‌کنی... غرب این جاست.»
او چوب کبریت دیگری از جعبه درآورد و آن را کنار چوب کبریت اول گذاشت. کبریت‌ها شبیه عدد دو رو می‌شدند.

«بد نبود، نه؟»
گفتم: «باور نکردنی است» به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته است. «آیا در این کار حرفه‌ای هستی؟»

گفتم: «از یک لحاظ، بله. می‌شود گفت حرفه‌ای هستم.»
اگر از اصول زبان شناسی آگاه باشید و گوشتان تفاوت ظریف آهنگ جملات را متوجه شود، از این چیزها سر در می‌آورید. اگر درباره این جور زیر نظر گرفتن آدم‌ها حرف می‌زنید، نمی‌شود گفت که من یک حرفه‌ای هستم. مسأله مهم، دشواری این کار بود.

تصمیم گرفتم از مسائل اصلی شروع کنم.
«شما مجرد هستید.»



انگشت‌های دست چپش را لحظه‌ای به هم مالید و بعد دستش را دراز کرد.

«انگشتر دستم نیست، البته... اما قبول است. سه امتیاز شدی.»
بار دیگر اندکی مکث کردم. احساس بدی نداشتم. فقط کمی سرم درد می‌کرد. هر وقت این کار را می‌کردم، سرم شروع به درد گرفتن می‌کرد. منظورم وقتی است که ادای تمرکز کردن را در می‌آورم. می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد. اما ادای تمرکز را در آوردن و واقعاً تمرکز کردن به یک اندازه خسته کننده‌اند.
زن من را تشویق کرد: «و؟»

«از پنج سالگی.»

«نوازنده حرفه‌ای هستی؟»

«پیانیست گنسرت نیستم؛ اما آره، فکر کنم حرفه‌ای باشم. با نصف مهارتم می‌توانم تدریس کنم و خرج خودم را در آورم.»
چوب کبریت شماهر چهار.

«از کجا فهمیدی؟»

قهقه زد. خندیدم. اما وقتی راز برملا شد، مثل آب خوردن است. پیاپیست حرفه‌ای ناخودآگاه انگشت‌هایشان را طور خاصی تکان می‌دهند، و وقتی شما آن را ببینید- همان طوری که مثلاً من دیدم او روی میز صبحانه ضرب گرفته بود- می‌توانید بلافاصله یک پیانیست حرفه‌ای را از یک ناشی تشخیص دهید مدت‌ها پیش، یک دوست دختر داشتم که پیانو می‌زد، برای همین، این جور چیزها را خوب می‌دانم.

ادامه دادم. «تنها زندگی می‌کنی، درسته؟» برای این حرفم هیچ پایه و اساسی نداشتم. فقط یک حدس بود. حالا که خودم را با چیزهای کلی گرم کرده بودم، تصمیم داشتم کمی همش درونی‌ام را به کار اندازم.

لب‌هایش را به هم فشرد و به آرامی باز کرد، بعد یک چوب کبریت برداشت و آن را به صورت مورب روی چهار کبریت دیگر قرار داد.

بیرون، بی آن که متوجه شده باشیم، باران کمتر شده بود. اگر عمیقاً تمرکز نمی‌کردی، نمی‌توانستی تشخیص دهی هنوز می‌باره یا نه. صدای چرخ‌های یک ماشین که شن‌ها را شکاف می‌دادند، از دور دست به گوش

می‌رسید. صدای ماشینی بود که از جاده‌های ساحلی داخل فرعی شده بود و از تپه‌ای بالا می‌آمد که به ورودی هتل می‌انجامید. دو مستخدم آماده به خدمت هتل که پشت میز بودند، با شنیدن این صدا با قدم‌های بلند از لابی گذشتند و خود را به ورودی رساندند تا به مهمان‌ها خوشامد بگویند یکی از آن‌ها چتر سیاه بزرگی با خودش داشت.

بالاخره هیأت یک تاکسی سیاه در مسیر عریض ورودی هتل پدیدار شد. مهمان‌ها یک زوج میانسال بودند. مرد کت قهوه‌ای روشنی پوشیده بود، با شلوار کرم رنگ گلف؛ و کلاه سبز کوچکی بر سر داشت. کراوات نداشت. زن لباس سبز براق یک تکه‌ای پوشیده بود. مرد رفتار خشنی داشت و پوستش آفتاب سوخته بود. زن کفش پاشنه بلندی به پا داشت، اما مرد هنوز یک سر و گردن از او بلندتر بود.

یکی از خدمتکارها دو چمدان و کیف گلف را از صندوق عقب برداشت و دیگری چتر را باز کرد و بالای سر مهمان‌های تازه وارد گرفت، به نظر می‌رسید باران کم کم بند می‌آید. وقتی تاکسی از نظر ناپدید شد، پرنده‌ها یک صدا شروع به خواندن کردند. انگار درانتظار همین بودند.

متوجه شدم دختر به من چیزی می‌گفته است.

گفتم: «بیخشید؟»

تکرار کرد: «فکر می‌کنی آن‌ها ازدواج کرده‌اند؟» خندیدم.

«هوم، نمی‌دانم نباید هر کسی را که بار اول می‌بینی، کشف کنی.

من ترجیح می‌دهم کمی بیشتر درباره تو حدس بزنم.»

گفت: «من هم همین طور... به نظرت من موضوع جالبی هستم؟» پشتم را کش و قوسی دادم و آهی کشیدم: «همه مردم به یک اندازه جالب هستند. این یک قانون است. اما چیزهایی هستند که قوانین نمی‌توانند آن طور که باید و شاید توضیح دهند. این چیزی است که من حتی نمی‌توانم آن طور که باید خودم توضیح دهم.» به دنبال کلمه مناسبی می‌گشتم که با آن حرفم را ادامه دهم، اما آن را پیدا نکردم. «این از آن جور چیزهاست. اگر چه فکر می‌کنم این طوری لقمه را دور سرمان می‌چرخانیم.»

«سر در نمی‌آورم چه می‌گویی؟»

«من هم سر در نمی‌آورم. به هر حال، بگذار ادامه دهیم.»

در کاناپه فرو رفتم و بار دیگر دست‌های مشت کرده‌ام را مقابل لب‌هایم گرفتم. او با همان حالت قبلی نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. پنج چوب کبریت منظم مقابل من صف کشیده بودند. چند نفس عمیق کشیدم و منتظر ماندم تا شم درونی‌ام باز گردد. لازم نبود مسأله بزرگی باشد. کوچک‌ترین سرنخی کافی بود.

گفتم: «توسال‌ها در خانه‌ای زندگی می‌کردی که باغچه بزرگی داشته.» خیلی ساده بود. از روی لباس و نحوه آرایشش بلافاصله می‌شد فهمید که او در ناز و نعمت بزرگ شده است. علاوه بر این، برای این که بچه‌ات یک پیانیست شود، باید پول قابل توجهی داشته باشی. بعد مسأله یک نتیجه‌گیری منطقی بود.



نمی‌توانی د ریک آپارتمان پیانوی بزرگی داشته باشی؛ برای همین، اصلاً عجیب نبود که او در خانه‌ای با باغچه‌ای بزرگ زندگی کرده باشد. اما درست در لحظه‌ای که صحبت تمام شد، او عکس‌العملی غیرعادی از خود نشان داد. به نظرمی رسید چشم‌هایش روی من قفل شده است.

در حالی که کمی گیج شده بود، شروع به صحبت کرد. «بله، در واقع، در واقع من در خانه‌ای با باغچه بزرگ زندگی می‌کنم.»

احساس کردم نکته مهم خود «باغچه» است. برای همین تصمیم گرفتم کمی عمیق‌تر به آن بپردازم.

گفتم: «تو خاطراتی داری که با این باغچه پیوند خورده است.» او در سکوت، برای مدتی طولانی به دست‌هایش خیره ماند. هنگامی نگاهش را برداشت که تقریباً حالش سرجا آمده بود.

«این عادلانه نیست. درست‌ه؟ منظورم این است که هرکس مدتی طولانی در خانه‌ای زندگی کرده که باغچه‌ای بزرگ داشته، حتماً خاطراتی دارد که با آن باغچه پیوند خورده، این طور فکر نمی‌کنی؟»

حرفش را تأیید کردم: «بله، البته. شاید ترجیح می‌دهی درباره چیز دیگری صحبت کنیم؟»

بدون آن که چیز دیگری بگویم سرم را برگرداندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. به گل‌های ادریسی خیره شدم. باران تمام نشدنی، رنگ‌های تند آن‌ها را برده بود.

گفت: «عذر می‌خواهم. دوست دارم بیشتر درباره آن بگویند.» سیگاری در دهانم گذاشتم و کبریتی روشن کردم: «اما این مسأله شماسست. شما بیشتر از من درباره آن می‌دانید.»

ظرف مدتی که من یک سانتی متر از سیگارم را کشیدم، او ساکت بود. خاکستر بی صدا روی میز افتاد.

پرسید: «چه جور... منظورم این است که شما چه قدر می‌توانید ببینید؟»

جواب دادم: «نمی‌توانم هر چیزی را ببینم؛ اگر منظورتان الهام یا این جور چیزهاست. به بیان صریح‌تر، فقط چیزها را احساس می‌کنم. شبیه شوت کردن تاریکی است. چیزی را احساس می‌کنی اما هنوز نمی‌دانی چه شکلی یا چه رنگی است.»

«اما قبلاً گفتمی که حرفه‌ای هستی.»

«نویسنده‌ام. مصاحبه می‌کنم. گزارش می‌نویسم و این جور چیزها. تا آن جا که به نوشتن مربوط می‌شود، کار سختی نیست.

اما این شغل من است که آدم‌ها را زیر نظر بگیرم.»

گفت: «می‌فهمم.»

«به هر حال، بگذار همین جا تمامش کنیم. باران کمتر شده و من همه رازهایم را برملا کرده‌ام. برای تشکر از وقتی که با من گذرانیدید، می‌خواهم یک آبجو مهمانتان کنم.»

اما چرا گفتمی باغچه؟ چیزهای دیگری هم حتماً به ذهنت خطور کرده. درست‌ه؟ اما چرا باغچه؟»

«فقط یک تصادف بود. هنگامی که این طور کورمال کورمال غیب گویی می‌کنی، باید گاه‌گاه به یک چیز واقعی هم اشاره کنی. عذر می‌خواهم اگر ناراحتت کردم.»

خندید: «مسأله‌ای نیست. بگذار یک آبجو بنوشیم.»

به پیشخدمت علامت دادم و دو بطری آبجو خواستم. او فنجان‌های قهوه و ظرف شکر را از روی میز برداشت، زیرسیگاری را عوض کرد و آبجوها را آورد.

لیوان‌ها خیلی سرد بودند و قطره‌های آب روی جداره آن نقش بسته بود. دختر در لیوان من آبجو ریخت. لیوان‌هایمان را بالا بردیم و آرزوی سلامتی کردیم.

وقتی آبجوی تگری را نوشیدیم، در فرو رفتگی پشت گردنم دردی احساس کردم. انگار که تیر خورده باشم.

دختر پرسید: «آیا زیاد این بازی را... انجام می‌دهید. آیا می‌شود به آن گفت بازی؟»

گفتم: «یک بازی است، فقط بعضی وقت‌ها. همین قدرش هم خیلی خسته کننده است.»

«چرا این کار را می‌کنی؟ می‌خواهی قدرتت را محک بزنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «واقعاً چیزی نیست که بتوان آن را قدرت نامید. این طور نیست که من تحت الهام الهی هستم یا از حقایق جهانی حرف می‌زنم یا از این جور چیزها. من فقط واقعیت‌هایی را بیان می‌کنم که می‌بینم. حتی اگر چیزی بیشتر از این باشد آن قدر ارزشمند نیست که آن را قدرت بنامیم. من فقط

دریافت‌های مبهمی را که از تاریکی می‌گیرم به کلمات مبهم تبدیل می‌کنم. فقط یک بازی است. قدرت کاملاً چیز دیگری است.»

«اما اگر سوژه شما احساس نکند که این بازی است، چه؟»

«منظورتان این است که اگر من در ناخودآگاه سوژه‌ام نفوذ کنم و حقایقی را بیرون بکشم که لزومی ندارد، چه؟»

«آره، تقریباً»

یک قلب از آبجو خوردم و لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم.

گفتم: «هیچ وقت درباره آن فکر نکرده بودم. حتی اگر چنین اتفاقی بیفتد، فکر نمی‌کنم آن قدرها مهم باشد. این قبیل چیزها

جزیی از تمایلات هر روز آدم‌ها هستند. درست نمی‌گوییم؟»

گفت: «فکر کنم، آره. فکر می‌کنم درست می‌گویی.»



آبجو را در سکوت نوشیدیم. این دقیقاً لحظه‌ای بود که باید آن جا را ترک می‌کردم. به شدت خسته شده بودم و سر دردم هر لحظه شدیدتر می‌شد.

گفتم: «می‌خواهم به اتاقم برگردم و کمی دراز بکشم. متأسفم که زیادی حرف زدم. همیشه بعدش پشیمان می‌شوم.»

«مسأله‌ای نیست. خودتان را ناراحت نکنید. من سرگرم شدم.» از تعریف او تشکر کردم و برخاستم. سعی کردم صورت حساب را از کنار میز بردارم. دختر زود دستش را دراز کرد و روی دست من گذاشت. انگشتانی دراز و لغزان داشت. نه خیلی سرد، نه خیلی گرم.

گفت: «اجازه دهید من حساب کنم. شما حسابی خسته شدید و، به هر حال، آن کتاب‌ها را هم به من قرض دادید.»

لحظه‌ای گیج شدم و بعد بار دیگر حس انگشتان او را دریافتم. گفتم: «آره. بسیار خب. خیلی متشکرم.» به آرامی دستش را برداشتم. به احترامش اندکی خم شدم. پنج چوب کبریت، هنوز منظم روی میز بود. آن‌ها را همان جا رها کردم و مستقیم به طرف آسانسور رفتم. اما چیزی من را برای لحظه‌ای متوقف کرد؛ همان احساسی که از ابتدای دیدنش در خود حس کرده بودم. یک بار دیگر، هیچ نمی‌دانستم باید با این احساس چه کار کنم. لحظه‌ای سردرگم همان جا ایستادم. بالاخره تصمیم گرفتم مسأله را یک بار و برای همیشه فیصله دهم. به طرف میز برگشتم و کنار او ایستادم.

گفتم: «می‌توانم آخرین سؤال را از شما بپرسم؟» زن جوان، که اندکی شگفت زده شده بود، نگاهش را بالا آورد و گفت: «بله، البته. بفرمایید.»

«چرا همیشه به کف دست راستتان نگاه می‌کنید؟» او متفکرانه به دست راستش خیره شد. بعد بی‌درنگ نگاهش را به صورت من انداخت. حالت چهره‌اش به پوچی پهلو می‌زد. یک لحظه همه چیز از حرکت ایستاد. دست راستش را چرخاند و پشت آن را روی میز گذاشت.

سکوت مثل سوزن در تنم فرو می‌رفت. فضا به کلی تغییر کرده بود. جایی اشتباه کرده بودم، اما نمی‌توانستم بفهمم کجای حرفم او را آزرده است. برای همین نمی‌دانستم چگونه باید از او عذر خواهی کنم. بدون این که چاره دیگری داشته باشم، مدتی آن جا ایستادم، در حالی که دست‌هایم را در جیب فشار می‌دادم.

او هنوز همان طور به من چشم دوخته بود، اما بعد صورتش را چرخاند و به سطح میز نگاه کرد. روی میز، لیوان‌های خالی آبجو

بود و دست او. طوری نگاه کرد انگار دلش می‌خواهد من گورم را گم کنم.

وقتی بیدار شدم عقربه‌های ساعت روی میزی شش را نشان می‌داد. بین دستگاه خراب تهویه و خواب شبیه واقعیتهایی که دیده بودم، بدنم خیس عرق شده بود. دوباره هوشیاری‌ام را به دست آوردم؛ اما مدتی طول کشید تا بتوانم دست‌ها و پاهایم را دوباره تکان دهم. رویان ملحفه‌مرطوب، شبیه یک ماهی، دراز کشیده بودم و به بیرون از پنجره نگاه می‌کردم. باران خیس‌کننده هنوز می‌بارید.

اما این جا و آن جا نقاب خاکستری و رنگ پریده ابرها، که آسمان را پوشانده بود، سوراخ‌هایی به چشم

می‌خورد. ابرها سوار برباد حرکت می‌کردند، به نرمی از کنار پنجره گذشتند و شکل سوراخ‌ها آرام آرام تغییر می‌کرد. بادها از جنوب غربی می‌وزیدند. ابرها در آسمان می‌لغزیدند و آبی آسمان هر لحظه، بیشتر می‌شد. رنگ‌ها در نگاه من کم کم به هم آمیختند؛ برای همین، از تماشا دست برداشتم. هرچه بود، داشت بهتر می‌شد.

گردنم را روی بالش بلند کردم و بار دیگر نگاهی به ساعت انداختم. شش و پانزده دقیقه. اما نمی‌توانستم تشخیص دهم شش و پانزده دقیقه صبح است یا شش و پانزده دقیقه عصر. احساس غروب را داشت اما حس صبح را هم می‌داد. با خودم با خودم فکر کردم اگر تلویزیون را روشن کنم، شاید از سردرگمی نجات یابم، اما حوصله نداشتم بلند شوم، طول اتاق را بپیمایم و به سراغ تلویزیون بروم.

با خودم طی کردم که احتمالاً عصر است. من بعد از ساعت سه به رختخواب رفته بودم و بعید به نظر می‌رسید پانزده ساعت بی‌وقفه خوابیده باشم. اما این جز یک احتمال چیزی نبود هیچ چیز وجود نداشت که ثابت کند. پانزده ساعت بی‌وقفه خوابیده‌ام. حتی نمی‌توانستم مطمئن باشم بیست و هفت ساعت نخوابیده‌ام. این فکر من را به شدت افسرده کرد.

از آن سوی در صداهایی می‌شنیدم. به نظر می‌رسید یک نفر دارد یک نفر دیگر را می‌جود. زمان به طرزی باور نکردنی آرام می‌گذشت. فکر کردن درباره چیزها هم بیشتر از همیشه طول می‌کشید. به شدت تشنه بودم؛ اما مدتی طول کشید که حتی متوجه تشنگی خودم شوم. با تمام نیرو خودم را از تخت‌کندم و از پارچ آب سرد سه لیوان پیایی نوشیدم. نیمی از لیوان روی سینهام ریخت و بر زمین چکید. روی موقت خاکستری، لکه‌های تیره نقش بست. خنکی آب، واقعیت را همچون لکه‌ای در ذهن من گسترده. بعد سیگاری کشیدم.



وقتی به بیرون نگاه کردم، سایه ابرها از قبل بیشتر شده بود. مسلماً عصر بود.

جز عصر نمی‌توانست چیز دیگری باشد.

بدون این که سیگار را از لبانم بردارم، لباس‌هایم را درآوردم، وارد حمام شدم و دوش را باز کردم. آب داغ به کف وان خورد و صدا کرد. جای جای وان قدیمی، شکاف و شیارهای کوچکی بود. شیرآلات فلزی، یکپارچه به زردی می‌زدند. بعد از این که دمای آب را کنترل کردم، روی لبهٔ وان خم شدم و نگاه خالی ام را به آبی دوختم که از چاهک وان خارج می‌شد. سرانجام وقتی سیگارم تا فیلتر سوخت، آن را در آب خاموش کردم. همه بدنم به طرز عجیبی کرخت شده بود.

وقتی دوش گرفتم، موهایم را اصلاح کردم، حالم حسابی جا آمد. یک لیوان دیگر آب نوشیدم و در حالی که موهایم را خشک می‌کردم، اخبار تلویزیون را نگاه کردم. بدون شک عصر بود. اشتباه نکرده بودم. امکان نداشت من پانزده ساعت خوابیده باشم.

آر آن جا که نزدیک غروب بود، به رستوان رفتم و دیدم چهار میز اشغال شده است. زوج میان سالی که اندکی پیش رسیده بودند هم آن جا بودند. پشت سه میز دیگر، تاجرانم کت پوشیده و کراوات زده نشسته بودند. از دور همه آن‌ها هم شکل و هم سن به نظر می‌رسیدند. چند دکتر، وکیل یا چیزی شبیه این. این اولین باری بود که می‌دیدم باز دیدکنندگان، زیادی به این هتل آمده‌اند. اما، به هر حال، حضور آن‌ها کمک می‌کرد تا اندکی از حال و هوای گذشتهٔ این مکان به آن باز گردد.

من همان صندلی کنار پنجره را انتخاب کردم که، صبح روی آن نشسته بودم. پیش از آن که، نگاهی به منو بیندازم، یک اسکاچ سک سفارش دادم. وقتی ویسکی را مزه کردم، سرم اندکی باز شد. تکه‌های خاطره

یکی یکی در جای مناسب خود دفن شدند. این که سه روز تمام باران باریده است، که من امروز فقط املت صبحانه را خورده‌ام، که آن دختر را در کتابخانه دیدم، که عینکم را شکستم...

وقتی ویسکی‌ام را نوشیدم، نگاهی سرسری به منو انداختم و سوپ و سالاد و ماهی سفارش دادم. هنوز چندان اشتها نداشتم. اما یک املت برای یک روز اصلاً منطقی به نظر نیم رسید. وقتی سفارشم را دادم، یک لیوان آب سرد نوشیدم تا تندی ویسکی را بگیرم. بار دیگر نگاهی به اطراف رستوران انداختم. نشانی از دختر نبود. اندکی احساس آسودگی کردم و، در عین حال، کمی هم نا امید شدم.

خودم واقعاً نمی‌دانستم آیا می‌خواهم آن‌دختر را دوباره ملاقات کنم یا نه. هر چه پیش آید، خوش آید.

بعد به دوست دخترم فکر کردم که در توکیو تنها گذاشته بودم. حساب کردم چند سال با هم بیرون می‌رفتیم: دوسال و سه ماه. زمان مناسبی برای قطع رابطه نبود. وقتی واقعاً به آن فکر کردم، به نظرم رسید شاید دوستی ما سه ماه زیادی طول کشیده است. اما همدیگر را دوست داشتیم و دلیل موجهی وجود نداشت - حداقل از نگاه من - که بخواهیم قطع رابطه کنیم.

او شاید بگوید که می‌خواهد قطع رابطه کند. بدون تردید. من چه باید بگویم؟ می‌توانم بگویم، هی، من تو را به اندازه کافی دوست دارم و دلیل موجهی برای قطع رابطه وجود ندارد؟ مسلماً نه، از هر لحاظ که نگاه کنید، احمقانه است. این که چیزی را دوست داری که دلیل نیم شود. من آن پلیور پشمی را، که کریسمس گذشته خریدم، دوست دارم ویسکی‌های گران قیمت بنوشم، از سقف‌های بلند و تخت‌های بزرگ خوشم می‌آید، و آلبوم‌های جیمی نون را دوست دارم. می‌دانی همهٔ این‌ها یعنی چه؟ یعنی من هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم که بتوانم جلوی رفتن او را بگیرم.

فکر قطع رابطه کردن با او و جست و جو به دنبال یک دختر جدید برایم نفرت انگیز بود. همه چیز را از اول شروع می‌کردم. آهی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگر به آن فکر نکنم. هر چه هم فکر می‌کردم، در نهایت، اتفاقی که باید می‌افتاد.

هنگامی که خورشید غروب کرد، دریا همچون پارچه‌ای تیره تا زیر پنجره گسرده شد. ابرها پراکنده شده بودند و مهتاب، امواج سفید و متلاطم ساحل را نشان می‌داد. در دریا، نور کشتی‌ها به زردی می‌زدند.

مردان خوش پوش، لیوان‌های شراب را یکی پس از دیگری بالا می‌رفتند.

صحبت کردند و با صدای بلند می‌خندیدند. من در تنهایی ماهی ام را خوردم.

هنگامی که دست از خوردن کشیدم، فقط سرمایی و تیغ‌های آن باقی مانده بود.

بشقابم را تمیز کردم و سس خامه را با تکه‌های نان پاک کردم. بعد با کارد، سر ماهی را از اسکلت بدنش کندم. سرمایی و تیغ‌های آن را در کنار هم، بالای بشقاب سفید و تمیز قرار دادم. این کار هیچ معنای خاصی نداشت. فقط از آن خوشم می‌آمد. بالاخره، بشقاب را بردند و قهوه آوردند.

وقتی در اتاقم را باز کردم، یک کاغذ کوچک روی زمین افتاد. در را با شانهم باز نگاه داشتم، خم شدم و کاغذ را برداشتم. تکه‌ای از کاغذهای سبز هتل بود که با یک خودکار سیاه روی آن حروف متراکمی نوشته شده بود. در را بستم، روی کاناپه نشستم سیگاری روشن کردم، بعد یادداشت را خواندم.



«از اتفاق امروز بعدازظهر متأسفم. حالا که باران بندآمده، می خواهی با هم قدم بزنییم یا هر کار دیگری که وقت را بگذراند؟ اگر موافقی، من ساعت نه کنار استخر منتظر هستم.»

لیوانی آب نوشیدم و بار دیگر یادداشت را از اول تا آخر خواندم. پیام همان بود.

استخر؟

استخر هتل را بلد بودم. استخر بالای هتل قرار داشت. هیچ وقت در آن شنا نکرده بودم اما بارها آن را دیده بودم. بزرگ بود و درختان سه طرف آن را محاصره کرده بودند. ضلع دیگر به اقیانوس اشراف داشت. تا آن جا که من می دانستم، آن جا محل چندان مناسبی برای پیاده روی نبود. اگر می خواستی پیاده روی کنی، جاده های زیبای بسیاری در طول ساحل وجود داشت. ساعت هشت و بیست را نشان می داد. حافل لازم نبود نگران باشم که به موقع برسم. یک نفر می خواست من را ببیند. چه بهتر از این و اگر محل ملاقات کنار استخر است، پس بگذار کنار استخر باشد. فردا که بیاید، من دیگر این جا نخواهم بود.

به متصدی هتل تلفن کردم و گفتم مسأله ای پیش آمده که باید فردا آن جا را ترک کنم و می خواهم باقی روزهای رزرو شده را لغو کنم.

متصدی هتل گفت بسیار خب، مشکلی وجود ندارد. بعد هم لباس هایم را از کمند دیواری و درآوردم و با دقت در چمدانم تا کردم. چمدانم به اندازه وزن کتابها سبک تر شده بود.

با آسانسور به لابی رفتم و از سالن انتظار بیرون زدم. شب آرامی بود. جز صدای موجها، هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. بادی مرطوب از جنوب غربی می وزید. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، چند چراغ زرد در پنجره های هتل روشن بود.

آستین های لباس ورزشی ام را تا آرنج تا زدم، هر دو دستم را در جیب های شلوارم کردم و به راه افتادم.

جاده ای که به بالای تپه می انجامید، با شن های ریز پوشانده شده بود، اگر چه جاهایی هم از آن خالی مانده بود. پرچینی که تا زیر زانوهایم بود، در تمام طول جاده ادامه داشت. یک درخت زلکوی عظیم تازه شکوفه کرده بود. وقتی از کنار گلخانه گذشتم، به سمت چپ پیچیدم. آن جا پلکانی سنگی بود. پلکانی طولانی بود، با شیب تند. بعد از بالا رفتن از سی پله، خود را بالای تپه دیدم، جایی که استخر قرار داشت. ساعت هشت و پنجاه بود و هیچ نشانی از دختر دیده نمی شد. آهی کشیدم و یک صندلی که به دیورا تکیه داده شده بود، باز کردم. دست روی آن کشیدم تا ببینم خیس هست یا نه، بعد رویش نشستم. چراغ های استخر روشن نبود، اما زیر لامپ های جیوه ای، که تا نیمه های تپه ادامه داشتند، و نور مهتاب، آن جا خیلی هم

تاریک نبود. کنار استخر یک تخته دایو بود و یک صندلی بلند نجات غریق و یک رخت کن و یک غذا فروشی و محوطه چمن برای آنهایی که می خواستند برنزه شوند. کنار صندلی بلند نجات غریق، طنابها و تخته های روی هم تل انبار شده بود. اگر چه هنوز فصل شنا نرسیده بود، اما استخر را پر کرده بودند. شاید در انتظار فصل شنا بودند، شاید علت دیگری داشت. زنگ لامپ های جیوه ای و نور مهتاب به هم آمیخته بود و به سطح آب رنگ خاصی می بخشید. بدن بی جان شب پرها و برگ های درخت زلکوی وسط آب استخر شناور بود.

نه گرم بود، نه سردم. نسیم ملایمی، برگ های درختان را به آرامی تکان می داد. درختان سبز و سیراب، رایحه مطبوعی پخش می کرد. شب بسیار دل پذیری بود، صندلی استخر را پایین بردم و موازی زمین کردم. دراز کشیدم، سیگاری روشن کردم و به ماه نگریستم. وقتی عقربه ساعت نه و ده دقیقه را نشان می داد، دختر آمد. صندل سفیدی پوشیده بود و لباس یک تکه بی آستین؛ راست تنش بود. لباسش چهار خانه های آبی روشن داشت با خط های باریک صورتی که اگر دقت نمی کردی، متوجه آنها نمی شدی. او از کنار درخت های مقابل ورودی استخر آمد. از آن جهت که من حواسم به ورودی استخر بود، حتی بعد از این که او را از گوشه چشم دیدم، برای یک لحظه متوجه حضور او نشدم.

او آرام طول استخر را پیچید و به سمت من آمد.

گفت: «بخشید، من زودتر این جا رسیدم و رفتم گشتی بزنیم اما راه را گم کردم. جوراب شلواری ام هم سوراخ شد.» او هم یک صندلی استخر کنار من باز کرد و پشت ساق پای راستش را به من نشان داد. درست وسط عضله پشت پایش، جورابش حدود پانزده سانتی متر شکافته بود.

از او عذر خواهی کردم: «از اتفاقی که امروز بعدازظهر افتاد متأسفم. نمی خواستم ناراحتت کنم.»

«آه، آن نگران نباش بگذار فراموشش کنیم. مسأله مهمی نبود.»

در حالی که این حرفها را می زد، دستهایش را چرخاند و پشت آنها را روی پاهایش گذاشت.

«شب فوقالعاده ای است، نه؟»

گفتم: «آره.»

«من از این استخر وقتی کسی اطراف آن نیست، خوشم می آید. خلوت است، هیچ کس این جا نمی ایستد، یک چیز ناهماهنگ در آن وجود دارد... تو چه طور؟» به موجهایی چشم دوختم که به کناره های استخر می خوردند. «نمی دانم. برای من بیشتر شبیه یک جسد است. شاید به خاطر مهتاب باشد.»



«تا حالا جسد دیده‌ای؟»

«آره یک آدم غرق شده.»

«چه شکلی بود؟» «شبیبه یک استخر شنای خلوت.»

خندید. وقتی می‌خندید، کنار چشم‌هایش اندکی چین افتاد.

گفتم: «خیلی وقت پیش بود، من بچه بودم. موج جسد را به

ساحل آورده بود. غرق شده‌ها، جسدهای تقریباً زیبایی هستند.»

او با تکه‌ای از موهایش ور رفت. مغلوم بود موهایش را تازه

شسته، می‌توانستم بوی شامپویش را حس کنم. پشتی صندلی

ام را بالا آوردم تا هم سطح او شوم.

پرسید: «بینم، هیچ وقت سگ داشته‌ای؟»

به نرمی چشم‌هایم را به صورتش دوختم. بعد خط نگاهم را

دوباره به استخر انداختم.

«نه، هیچ وقت.»

«حتی یک بار هم نه؟»

«حتی یک بار هم نه.»

«از سگ‌ها بدت می‌آید؟»

«آنها مایه دردسرنده. باید ببری‌شان گردش، باید با آنها بازی

کنی؛ باید به آنها غذا بدهی. من از سگ بدم

نمی‌آید، اما فکر می‌کنم آنها فقط مایه دردسرنده هستند.»

«و تو از دردسرنده بدت می‌آید.»

«از این نوع دردسرنده بدم می‌آید.»

ساکت شد، انگار به چیزی فکر می‌کرد. من هم خفه شدم. باد

برگ‌های درخت زلکوا را روی سطح استخر

می‌چرخاند.

گفت: «مدتها پیش، من یک سگ نژاد مالتی داشتم. وقتی

بچه بودم. از پدرم خواستم، او هم آن را برایم خرید. من تنها

بچه خانواده بودم و چون خیلی از خانه بیرون نمی‌رفتم، دوستان

زیادی نداشتم، برای همین دلم می‌خواست یک هم‌بازی داشته

باشم. تو خواهر یا برادر داری؟»

«یک برادر دارم.»

«خوش به حالت.»

«اوه، نمی‌دانم. هفت سال است که او را ندیده‌ام.»

سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. بعد داستان سگ مالتی را

ادامه داد: «به هر حال نگهداری از آن سگ برعهده من بود. آن

روزها من هشت ساله بودم به او غذا می‌دادم، وقتی کارش را

می‌کرد، او را تمیز می‌کردم، با او پیاده روی می‌رفتم، می‌بردم

واکسن‌هایش را بزند، پودر ضد لک به تنش می‌زدم، همه چیز.

حتی یک روز هم از او غافل نمی‌شدم. ما باهم در یک تخت می

خوابیدیم و با هم حمام می‌کردیم... هشت سال این گونه در

کنار هم زندگی می‌کردیم. خیلی به هم نزدیک بودیم. من

فهمیدم آن سگ به چه فکر می‌کند و سگ هم فکرهای من را

می‌خواند. مثلاً اگر صبح هنگام بیرون رفتن از خانه به او می

گفتم: «امروز وقتی برمی‌گردم برایت بستنی

می‌خرم.» بعد از ظهر تا صدمتری خانه به استقبال می‌آمد، برای

همین...»

بدون تأمل پرسیدم: «سگ تو بستنی می‌خوره؟»

جواب داد: «بله، البته، منظورم این است که همه بستنی دوست

دارند.»

گفتم: «بله.»

«برای همین، هر وقت غمگین یا ناراحت بودم، سگ حال من

را سرچایش می‌آورد. هر حقه‌ای که بود، سوار

می‌کرد. ما خیلی به هم نزدیک بودیم. خیلی، خیلی نزدیک.

برای همین وقتی هشت سال پیش مرد، من اصلاً

نمی‌دانستم باید چه کار کنم. حتی نمی‌دانستم چگونه باید به

زندگی ادامه دهم. شاید برای سگ هم همین طور بود. اگر جای

ما عوض می‌شد و من اول می‌مردم، فکر می‌کنم او هم احساس

مشابهی داشت.»

«دلیل مرگش چه بود؟»

«تصلب روده‌ای. یک گلوله مو در روده‌اش گیر کرده بود.

شکمش ورم کرد و بقیه بدنش تحلیل رفت. سه روز درد کشید.»

«او را پیش دام‌پزشک بردی؟»

«البته که بردم. اما دیگر دیر شده بود. وقتی متوجه شدم، دیگر

کاری از دست آنها برنمی‌آمد. او را به خانه آوردم تا بتواند

روی پاهای من بمیره. او مستقیم به چشم‌های من زل زد و

جان داد. حتی بعد از این که مرد... نگاهش را از من برداشت.»

دست‌هایش را به آرامی روی پاهایش ختم کرد، انگار سگی نامرئی

را در آغوش گرفته است. «تقریباً چهار ساعت بعد از مرگش،

بدنش شروع به تجزیه کرد. گرمای تنش به تدریج از بین رفت

و بالاخره مثل یک تکه سنگ سخت شد... این طور بود.»

به دست‌هایش که روی پاهایش بودند، نگاهی کرد و مدتی

ساکت شد. نمی‌دانستم به آخر داستانش رسیده است یا نه؛ نگاه

ثابتم را به سطح استخر دوختم.

ادامه داد: «تصمیم گرفتم او را در باغچه دفن کنم. گوشه‌

باغچه، کنار بوته‌ گل سرخ پدرم گودالی کند. یکی از شب‌های

ماه می‌بود. گودال خیلی عمیقی نبود. شاید دوپا عمق داشت.

جسد سگ را در پلیوری که دوست داشت پیچاندم و آن را در

جعبه کوچکی قرار دادم. صندوق ویسکی بود یا یک چیزی

شبیبه آن. گذاشتم عکس خودم و او را در کنار هم، چند قوطی



غذای سگ، یکی از دستمال گردن‌هایم، توپ تنسی که همیشه با آن بازی می‌کردیم، طره‌ای از موهایم، و دفترچه بانکی‌ام.»
«دفترچه بانکی؟»

«آره، دفترچه حساب پی اندازم. من از هنگام کودکی یک حساب پس انداز داشتم و تا آن روز حدود سیصد هزار یه حسابم جمع شده بود.»

هنگامی که سگم مرد، آن قدر افسرده بودم که فکر نمی‌کردم دیگر هیچ وقت برای هیچ چیز به پول احتیاج پیدا کنم. برای همین آن را هم دفن کردم. فکر می‌کنم دفترچه بانکی‌ام را چال کردم، چون می‌خواستم اندوهم را با چیزی عینی ثابت کنم. اگر جسد سگ را سوزانده بودیم، شاید دفترچه را در آتش می‌انداختم، این واقعاً بهترین راه بود.»

با نوک انگشت کنارهای چشمش را لمس کرد.

«یک سال کاملاً بی حادثه سپری شد. من به طرز غیرقابل تحمیلی افسرده بودم و احساس می‌کردم سوراخی در قلبم باز شده است. اما به هر تقدیر، به زندگی‌ام ادامه دادم. واقعاً این طور بود. این است که هیچ کس به خاطر مرگ یک سگ خودکش نمی‌کند. در آخر این که، آن سال برای من سال گذار بود. چه طور بگویم؟ من که یک دختر خجالتی و خانگی بودم، کم‌کم چشم و گوشم به دنیای بیرون باز شد. عمیقاً می‌دانستم نمی‌توانم آن طور که تا آن روز زندگی کرده بودم، به زندگی ادامه دهم. برای همین، حالا که به آن فکر می‌کنم می‌فهمم مرگ آن سگ معنایی نمادین در زندگی من داشت.»

وسط صندلی استخر دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم در آسمان چند ستاره‌ای به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید فردا روز خوبی باشد.

گفت: «شاید برای تو خیلی خسته کننده باشد، آره؟ منظورم این است که... مثل داستان‌های یکی بود، یکی نبود، در سرزمینی دور، دور یک دختر خیلی خجالتی زندگی می‌کرد.»
گفتم: «واقعاً خسته کننده نیست. فقط دوست داشتم یک آبجو بنوشم.»

خندید. بعد سرش را چرخاند. به پشتی صندلی استخر تکیه کرد تا صورتش رو به من باشد. بین ما حدود بیست سانتی متر فاصله بود. آه عمیقی کشید و قفسه سینه‌اش در وسط استخر بالا و پایین رفتند. من به استخر چشم دوختم. او بی آن که چیزی بگوید لحظه‌ای به من خیره شد.

«داستانش را ادامه داد: «به هر حال، این طور بود. کم‌کم یخ‌های بین من و دنیای بیرون آب شد. البته، اول خیلی خوب نبودم، اما به تدریج توانستم دوستانی پیدا کنم و مدرسه رفتن دیگر برابرم مشقت بار نبود. به هر حال، نمی‌دانم این نتیجه مرگ سگم

بود یا اگر او هم زنده می‌ماند این اتفاق بالاخره برای من می‌افتاد. خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام، اما هیچ وقت به جوابی نرسیده‌ام.

«اما وقتی هفده ساله شدم، این مشکل کوچک سر باز کرد. نمی‌خواهم با جزئیات حوصله‌ات را سرببرم، ولی این مربوط به بهترین دوستم است. خلاصه این که، در کارخانه پدر او مشکلی پیش آمد و پدرش بی کار شد. برای همین، این دوست دخترم نتوانست از عهد ه‌پرداخت شهریه برآید. او مشکلتش را پیش من آورد. مدرسه من یک مدرسه خصوصی دخترانه بود. و شهریه‌اش خیلی سنگین بود. نمی‌دانم درک می‌کنی یا نه، وقتی در یک مدرسه دخترانه، یکی از همکلاسی‌هایت مشکلتش را پیش تو می‌آورد، چاره‌ای نداری جز این که آن مشکل را هر طور هست سر و سامان دهی. به هر حال، اهمیت نداشت، چون من فکر می‌کردم موقعیت او خیلی دشوار است و من باید هر چه دارم، به او بدهم. اما چیزی نداشتم. بنابراین، فکر می‌کنی چه کار کردم؟»

با احتیاط گفتم: «دفترچه را از زیر زمین بیرون آوردی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «جز این چه کار می‌توانستم بکنم؟ واقعاً گیج شده بودم. اما هرچه به آن فکر می‌کردم، می‌دیدم کاری است که باید انجام دهم. در یک طرف دوستم بود که واقعاً به دردرس افتاده بود و طرف دیگر، یک سگ مرده. مسلماً پول احتیاج نداشت. تو بودی چه کار می‌کردی؟»

نمی‌دانستم. نه هیچ وقت هیچ کدام از دوستانم به دردرس افتاده بودند، نه هیچ وقت یک سگ مرده داشتم. گفتم نمی‌دانم.

«خودت زمین کندی؟»

«آره، خودم کردم. در خانه به هیچ کس چیزی نگفتم. من هیچ وقت به پدر و مادرم نگفته بودم که دفترچه‌

بانکی‌ام را هم دفن کرده‌ام؛ چون قبل از این که بتوانم به آن‌ها توضیح دهم که چرا باید آن را بیرون بیاورم، باید اول توضیح می‌دادم چرا باید آن را بیرون بیاورم، باید اول توضیح می‌دادم چرا آن را چال کرده‌ام... مشکل را

می‌فهمی؟

گفتم: «می‌فهمم.»

«وقتی پدر و مادرم از خانه بیرون رفتند، از انباری یک بیل برداشتم و شروع به کندن باغچه کردم. تاریکی باران باریده بود؛ برای همین، خاک نرم بود و خیلی آسان بیل می‌خورد. آره... شاید بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید. وقتی به اندازه کافی کندم، نوک بیل به جعبه چوبی خورد. جعبه آن قدرها که فکر می‌کردم خراب نشده بود. انگار تازه هفته پیش دفن شده باشد. اما درنگام من این طور به نظر می‌رسید که همیشه آن جا بوده



است... اما چوب به طرز غیرقابل تحملی سفید بود، انگرا دفن شده است. توقع داشتم بعد از یک سال جعبهٔ زیر خاک سیاه شده باشد. برای همین... کمی پیچ شدم. چیز عجیبی است. واقعاً مسأله مهمی نبود اما من این تفاوت جزئی را تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. بعد انبر انداختم... و در جعبه را باز کردم.»

سرم را به طرف آب چرخاندم و گفتم: «بعد چی شد؟»
گفت: «در را باز کردم، دفترچهٔ بانکی‌ام را برداشتم، در را بستم و روی جعبه خاک ریختم.» بعد دوباره ساکت شد. این سکوت مبهم مدتی ادامه یافت.

«چه احساسی داشتی؟»

گفت: «یک بعدازظهر ابری و دلگیر ماه ژوئن بود و بیگانه نم نم بارانی می‌بارید. در همهٔ خانه و باغچه سکوت محض بود. ساعت تازه سه بعدازظهر شده بود اما هوا حس غروب را می‌داد. نور، خفیف و ملایم بود و به سختی

می‌شد دور دست را تشخیص داد. یادم می‌آید وقتی داشتم میخ‌های در جعبه را یکی یکی در می‌آوردم، تلفن داخل خانه زنگ خورد. تلفن زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد- بیست باری شد. تلفن بیست بار زنگ خورد. زنگ مثل صدای قدم زدن آرام کسی در راهرویی طولانی بود. انگرا از بوقی برمی‌خواست و در بوق دیگر گم می‌شد.»

سکوت.

وقتی در جعبه را باز کردم، صورت سگ را دیدم. نتوانستم به آن نگاه کنم. پلیوری که هنگام دفن دور او پیچیده بودم، چرخیده بود و پاهای جلو و سرش بیرون زده بود. جسد سگ به پهلو چرخیده بود و من می‌توانستم پوزه، گوش‌ها و دندان‌های آن را ببینم. آن سوتر، همان قطعه عکس بود و توپ تنیس، طرهٔ مو و این جور چیزها.»

سکوت.

«چیزی که من را شگفت زده کرد این بود که از دیدن این صحنه اصلاً خودم را گم نکردم. نمی‌دانم چرا، اما به هر دلیل، لحظه‌ای هم تردید نکردم. احساس می‌کردم اگر کمی بترسم، بیشتر کیف خواهد داشت. یا اگر نترسم. ناراحتی یا عذاب وجدان یا هر چیز دیگری نظیر آن، موقعیت را زیباتر می‌کند. اما هیچ یک از این‌ها نبود. همهٔ ماجرا هیچ تأثیری روی من نگذاشت. احساس کردم رفته‌ام نامه‌ای را از صندوق پستی بردارم یا روزنامه‌ای را از جلوی در بیاورم. حتی مطمئن نیستم که این کار را واقعاً انجام داده‌ام. خیلی خوب یادم نمی‌آید. فقط بو؛ آن است که همیشه با من باقی خواهد ماند.»

«بو؟»

«بویی که به خورد دفترچه رفته بود. نمی‌دانم چه طور توضیح دهم. به هر حال، دفترچه بو می‌داد. یک بوی عجیب. وقتی آن را برداشتم، دست‌های من هم بو گرفت. هرچه دست‌هایم را شستم؛ نتوانستم از شران بو خلاص شوم.

هرچه دست‌هایم را می‌شستم، بی‌فایده بود بو تا استخوان‌هایم نفوذ کرده بود، حتی حالا هم... فکر کنم... این طور است»
دست راستش را بالا آورد و هم سطح چشمانش قرارداد. بعد آن را همان جا زیر مهتاب نگاه داشت.

ادامه: «در نهایت، همهٔ این کارها بی‌فایده بود. به هیچ دردی نخورد. دفترچه بوی وحشتناکی می‌داد و نمی‌شد آن را به بانک برد. برای همین، آن را سوزاندم. این آخر داستان است.»
آهی کشیدم. نمی‌دانستم چه نتیجه‌ای باید از آن بگیرم ساکت بودیم و به دو جهت مخالف نگاه می‌کردیم.

گفتم: «خب، چه اتفاقی برای دوست افتاده؟»

گفت: «او مجبور نشد ترک تحصیل کند. حتی آن اندازه پول هم احتیاج نداشت. دخترها این طورند. چیزهای

اطرافشان را وحشتناک‌تر از آن چه هست، می‌بینند. ماجرای احمقانه‌ای است.» سیگرا تازه‌ای روشن کرد و به طرف من چرخید. «بیا دیگر درباره‌اش حرف بزنیم. تو باعث شدی من تعریفش کنم. حالا حرف دیگری نمانده که بخواهیم درباره‌اش بگوییم. مثل این خواهد بود که دور خودمان بچرخیم.»

«از این که درباره‌اش حرف دی، احساس راحتی نمی‌کنی؟»

با لبخند گفت: «فکر کنم احساس آرامش کنم.»

مدتی طولانی مبهوت بودم. چندبار خواستم چیزی بگویم تا نشان دهم بر این مسأله مسلط هستم و ماجرا را فیصله دهم؛ اما هر بار سردرگم‌تر از قبل شدم. مدت‌ها بود این گونه گیج نشده بودم. تمام مدت، وسط انگشتم را به دسته صندلی استخر می‌زدم. فکر کردم شاید بد نباشد یک سیگار بکشم، اما بستهٔ سیگار خالی بود. آرنج‌های او روی دستهٔ صندلی استخر بود و خودش به دور دست‌ها چشم دوخته بود.

با بی‌پروایی گفتم: «یک خواهش دارم. اگر ناراحتان کند، واقعاً عذر می‌خواهم. لطفاً فقط فراموشش کنید. اما فکر نمی‌کنم... اشکال داشته باشد. نمی‌توانم منظورم را درست بیان کنم.»

او که هنوز چانه‌اش را به دستانش تکیه داده بود، به سوی من نگاه کرد.

«اشکالی ندارد. بگو. اگر خوشم نیاید، زود فراموشش می‌کنم. تو هم بلافاصله فراموشش می‌کنی، چه طور است؟»

سری تکان دادم: «اجازه می‌دهید دستتان را بو کنم؟»



با چشمان براقش به من نگاهی انداخت. چانه‌اش هنوز روی دست‌هایش قرار داشت. چند ثانیه‌ای چشم‌هایش را بست، بعد پلک‌هایش را با انگشت مالید.

گفت: «البته، بفرمایید.» بعد دستی که چانه‌اش را روی آن گذاشته بود، بلند کرد و به سوی من دراز کرد. دستش را گرفتم و انگار که فال می‌گیرم، به کف دستانش خیره شدم. دستش را کاملاً شل کرد. انگشتان بلندش خود به خود اندکی به داخل خم شدند. دستش در دست من بود و من دوباره خود را شانزده یا هفده ساله حس می‌کردم. بعد به جلو خم شدم و کف دستش را خوب بو کشیدم. تنها چیزی که به مشامم خورد، بوی صابونی بود که هتل برای مهمان‌ها تدارک می‌دید. دستش را لحظه‌ای در دست نگه داشتم و بعد به نرمی آن را دوباره روی پاهایش گذاشتم.

پرسید: «رأی دادگاه چیست؟»

گفتم: «فقط بوی صابون.»

بعد از این که از او جدا شدم، به اتاقم رفتم و سعی کردم بار دیگر به دوست دخترم تلفن کنم. جواب نداد. در سرم صدای زنگ بود و زنگ بود و زنگ، درست مثل قبل. اما من را آزار نیم داد من گذاشتم تلفن زنگ بخورد و زنگ بخورد و زنگ بخورد. اگر چه صدها مایل از او دور بودم، بدون تردید می‌توانستم بگویم او جلوی تلفن نشسته است. شکی نبود که او آن جاست. بعد از این که تلفن بیست و پنج بار بوق زد، گوشی را روی دستگاه گذاشتم. پرده توری پنجره در نسیم شبانگاهی تاب می‌خورد. می‌توانستم صدای موج‌ها را هم بشنوم. بعد گوشی را برداشتم و به آرامی یک بار دیگر شماره او را گرفتم.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

بیرون پنجره باران می‌بارید سه روز بی وقفه باران باریده بود؛ یک نواخت، مدام و بی امان.

باران دقیقاً هنگامی شروع شد که من به این جا رسیدم. صبح روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شدم، باران هنوز می‌بارید. باران تا وقتی که به رختخواب رفتم، ادامه داشت. سه روز به همین ترتیب گذشت. باران حتی یک لحظه هم بند نیامد. نه، شاید این طور نباشد. حقیقت این است که شاید یکی دو بار بند آمد. اما حتی اگر باران موقتاً هم بند آمده بود، وقتی بود که من خوابیده بودم یا چشم‌هایم را بسته بودم.

به هر حال، هر بار که من به بیرون نگاه کردم، باران بی وقفه می‌بارید. همه لحظه‌هایی که من هوشیار بودم، باران می‌بارید.

۲- ژانر: واقع‌گرای اجتماعی

امر واقعی که ممکن است اتفاق بیفتد دور از ذهن نیست، جزیی از کل اجتماع نشان داده شده است.

مثال:

وقتی از قوری، فنجان دوم را می‌ریختم، زن جوان تنهایی وارد رستوان شد.

یک دامن ساده سرمه‌ای پوشیده بود، که تا روی زانویش می‌رسید، با یک بلوز سفید و پلیور آبی نازکی که از شانه‌هایش آویزان بود. وقتی راه می‌رفت، صدای دل‌نشینی فضا را پر می‌کرد. صدای برخورد پاشنه‌های بلند کفش‌های گران‌قیمت با پارکت گران‌قیمت کف. با حضورش، رستوان هتل، بالاخره مثل یک رستوان هتل شد. حتی پیشخدمت‌ها هم نفس راحتی کشیدند. من هم همین‌طور.

۳- مسئله داستان چیست؟

مردی که با دوست دخترش مشاجره کرده تنها وارد هتل می‌شود، بعد از مدتی با زنی تنها و با رفتارهای کمی مرموز توجه مرد را به خود جلب می‌کند. مرد سعی می‌کند به زن نزدیک شود تا درون او را کشف کند.

مثال: الف)

اول با دوست دخترم دعوا کردم. بعد باران شروع شد و بالاخره شیشه‌های عینکم شکست. همه این‌ها کافی بود.

دو هفته پیش به هتل تلفن کردم و برای پنج روز یک اتاق دو تخته رزرو کردم. در نظر داشتم دو روز اول به کارهایم و سه روز باقی را با دوست دخترم ول بگردم. اما سه روز قبل از آن که قرار بود راه بیفتیم، با دوست دخترم دعوی بدی داشتم. انگار همه چیز از قبل رقم خورده بود. دعوی ما مثل بسیاری از دعوای دیگر، از موضوع کاملاً بی‌اهمیتی شروع شد.

مثال: ب)

اول با دوست دخترم دعوا کردم. بعد باران شروع شد و بالاخره شیشه‌های عینکم شکست. همه این‌ها کافی بود.

دو هفته پیش به هتل تلفن کردم و برای پنج روز یک اتاق دو تخته رزرو کردم. در نظر داشتم دو روز اول به کارهایم و سه روز باقی را با دوست دخترم ول بگردم. اما سه روز قبل از آن که قرار بود راه بیفتیم، با دوست دخترم دعوی بدی داشتم. انگار همه چیز از قبل رقم خورده بود. دعوی ما مثل بسیاری از دعوای دیگر، از موضوع کاملاً بی‌اهمیتی شروع شد.

۴- محور معنایی داستان چیست؟

۱- تنهایی: آدم‌ها از هرچیزی که باشند در دنیای مدرن تنها هستند گرچه شاید در ظاهر نشان ندهند، زیرا نقابی به چهره



دارند که دیگران نمی‌دانند آنان کیستند، چگونه فکر می‌کنند. ظاهراً زندگی می‌کنند و مشکلی ندارند. ساکت‌اند، به کسی کاری ندارند ولی در دنیای امروز دنبال معنایی برای زیستن هستند. معنایی که انسان را از تنهایی بیرون بیاورد و دلیل زیستن خود را بدانند.

مثال:

روی تخت دراز کشیدم و سیگاری کشیدم کلی کار داشتم که باید انجام می‌دادم. از وقتی این جا آمده بودم، حتی یک جمله هم ننوشته بودم. لم می‌دادم و رمان پلیسی می‌خواندم، تلویزیون نگاه می‌کردم، سیگار

می‌کشیدم. بیرون باران هنوز می‌بارید.

چندین بار اتاقم در هتل به خانه دوست دخترم تلفن کردم. هیچ کس جواب نمی‌داد. تلفن زنگ می‌خورد. شاید تنهایی به جایی رفته بود. یا فقط تصمیم گرفته بود. جواب تلفن‌ها را ندهد. هرگاه گوشی را روی دستگاه می‌گذاشتم، سکوتی مرگبار اتاق را فرا می‌گرفت. از آن جا که سقف‌ها بلند بودند، سکوت مثل ستونی از هوا جلوه می‌کرد.

۲- در این دنیای پر هیاهو که رسانه‌ها، شبکه‌های وسیع اجتماعی از هر سو انسان را احاطه کرده است، حتی لحظه‌ای تصور این که بتواند بدون تکنولوژی روزمرگی خود را بگذرانند وحشتناک است. ارتباط کلامی‌شان کم می‌شود، رها، بی‌ریشه و لامکان و خون‌سردانه زندگی می‌کنند.

مثال:

زن گاه‌گاه به سیگارش پُک می‌زد و در سکوت به بیرون پنجره خیره شده بود. او برای مدتی طولانی ساکت بود و اگر شما از آن دست آدم‌های جدی بودید، این سنگینی سکوت را غیرقابل تحمل می‌یافتید. ابتدا به نظر

می‌رسید به دنبال حرف مناسبی برای گفتن می‌گردید، اما بعد فهمیدم اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کند. آغاز گفت و گو به عهده من بود.

«چیز جالبی برای خواندن پیدا کردید؟»

گفت: «نه واقعاً.»

آن گاه لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند زد. گوشه‌ لبانش اندکی به بالا متمایل شد. «فقط کتاب‌هایی که خدا می‌داند درباره‌ی چیست. منظورم این است که این کتاب‌ها برای چند سال پیش هستند؟»

خندیدم: «این جا کلی کمی مجلسی هست. از دهه بیست و سی، قبل از جنگ.»

«کی آن‌ها را می‌خواند؟»

«فکر نمی‌کنم کسی آن‌ها را بخواند. کتاب‌هایی که بعد از سی یا چهل سال هنوز ارزش ادبی داشته باشند، یک در هزار هستند.»

«چرا این جا کتاب جدیدی نیست؟»

«چون هیچ کس کتاب نمی‌خواند. این روزها همه در لابی مجله می‌خوانند. یا بازی‌های کامپیوتری می‌کنند یا تلویزیون می‌بینند. به علاوه، دیگر کمتر کسی به اندازه‌ی کافی این جا می‌ماند که بتواند یک کتاب را کامل بخواند.»

۵- دلاتمندی داستان چیست؟

هر چیزی باید دلیلی داشته باشد تا دغه دغه راوی برای نوشتن شده باشد.

انسان نه تنها از آرامش محروم و از تنهایی رنج می‌برد بلکه سلامتی روانی خود را هم از دست داده است، بنابراین دچار توهم زایی شده است.

مثال: الف)

«وقتی پدر و مادرم از خانه بیرون رفتند، از انباری یک بیل برداشتم و شروع به کندن باغچه کردم. تاریکی باران باریده بود؛ برای همین، خاک نرم بود و خیلی آسان بیل می‌خورد. آره... شاید بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید. وقتی به اندازه‌ی کافی کندم، نوک بیل به جعبه چوبی خورد. جعبه آن قدرها که فکر می‌کردم خراب نشده بود. انگار تازه هفته پیش دفن شده باشد. اما در نگاه من این طور به نظر می‌رسید که همیشه آن جا بوده است... اما چوب به طرز غیرقابل تحملی سفید بود، انگار دفن شده است. توقع داشتم بعد از یک سال جعبه‌ی زیر خاک سیاه شده باشد. برای همین... کمی پیچ شدم. چیز عجیبی است. واقعاً مسأله مهمی نبود اما من این تفاوت جزئی را تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. بعد انبر انداختم... و در جعبه را باز کردم.»

مثال: ب)

«چیزی که من را شگفت زده کرد این بود که از دیدن این صحنه اصلاً خودم را گم نکردم. نمی‌دانم چرا، اما به هر دلیل، لحظه‌ای هم تردید نکردم. احساس می‌کردم اگر کمی بترسم، بیشتر کیف خواهد داشت. یا اگر نترسم، ناراحتی یا عذاب وجدان یا هر چیز دیگری نظیر آن، موقعیت را زیباتر می‌کند. اما هیچ یک از این‌ها نبود. همه‌ی ماجرا هیچ تأثیری روی من نگذاشت. احساس کردم رفته‌ام نامه‌ای را از صندوق پستی بردارم یا روزنامه‌ای را از جلوی در بیاورم. حتی مطمئن نیستم که این کار را واقعاً انجام داده‌ام. خیلی خوب یادم نمی‌آید. فقط بوی آن است که همیشه با من باقی خواهد ماند.»



«بو؟»

«بویی که به خورد دفترچه رفته بود. نمی‌دانم چه طور توضیح دهم. به هر حال، دفترچه بو می‌داد. یک بوی عجیب. وقتی آن را برداشتم، دست‌های من هم بو گرفت. هرچه دست‌هایم را شستم؛ نتوانستم از شران بو خلاص شوم. هرچه دست‌هایم را می‌شستم، بی‌فایده بود بو تا استخوان‌هایم نفوذ کرده بود، حتی حالا هم... فکر کنم... این طور است.»

مثال: ج)

او که هنوز چانه‌اش را به دستانش تکیه داده بود، به سوی من نگاه کرد.
«اشکالی ندارد. بگو. اگر خوشم نیاید، زود فراموشش می‌کنم. تو هم بلافاصله فراموشش می‌کنی، چه طور است؟»

سری تکان دادم: «اجازه می‌دهید دستتان را بو کنم؟»
با چشمان براقش به من نگاهی انداخت. چانه‌اش هنوز روی دست‌هایش قرار داشت. چند ثانیه‌ای چشم‌هایش را بست، بعد پلک‌هایش را با انگشت مالید.
گفت: «البته، بفرمایید.» بعد دستی که چانه‌اش را روی آن گذاشته بود، بلند کرد و به سوی من دراز کرد. دستش را گرفتم و انگار که فال می‌گیرم، به کف دستانش خیره شدم. دستش را کاملاً شل کرد. انگشتان بلندش خود به خود اندکی به داخل خم شدند. دستش در دست من بود و من دوباره خود را شانزده یا هفده ساله حس می‌کردم. بعد به جلو خم شدم و کف دستش را خوب بو کشیدم. تنها چیزی که به مشامم خورد، بوی صابونی بود که هتل برای مهمان‌ها تدارک می‌دید. دستش را لحظه‌ای در دست نگه داشتم و بعد به نرمی آن را دوباره روی پاهایش گذاشتم.

پرسید: «رأی دادگاه چیست؟»

گفتم: «فقط بوی صابون.»

۶- شیوهٔ روایت پرسشی است.

بهترین شیوهٔ روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد و نه چیزی را خبر می‌دهد بلکه می‌پرسد:

تنهایی چیست؟ انسان‌ها کیستند؟ ریشه انسان‌ها کجاست؟ چرا انسان دچار توهم می‌شود؟ روابط زن و مرد در نهایت به چه

چیز ختم می‌شود؟

مثال: الف)

بعد به دوست دخترم فکر کردم که در توکیو تنها گذاشته بودم. حساب کردم چند سال با هم بیرون می‌رفتیم: دوسال و سه ماه. زمان مناسبی برای قطع رابطه نبود. وقتی واقعاً به آن فکر کردم، به نظرم رسید شاید دوستی ما سه ماه زیادی طول کشیده است. اما همدیگر را دوست داشتیم و دلیل موجهی وجود نداشت - حداقل از نگاه من - که بخوایم قطع رابطه کنیم.

او شاید بگوید که می‌خواهد قطع رابطه کند. بدون تردید. من چه باید بگویم؟ می‌توانم بگویم، هی، من تو را به اندازه کافی دوست

دارم و دلیل موجهی برای قطع رابطه وجود ندارد؟ مسلماً نه، از هر لحاظ که نگاه کنید، احمقانه است. این که چیزی را دوست داری که دلیل نیم شود. من آن پلیور پشمی را، که کریسمس گذشته خریدم، دوست دارم و پیکه‌های گران قیمت بنوشم، از سقف‌های بلند و تخت‌های بزرگ خوشم می‌آید،

و آلبوم‌های جیمی نون را دوست دارم. می‌دانی همهٔ این‌ها یعنی چه؟ یعنی من هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم که بتوانم جلوی رفتن او را بگیرم.

فکر قطع رابطه کردن با او و جست و جو به دنبال یک دختر جدید برایم نفرت‌انگیز بود. همه چیز را از اول شروع می‌کردم. آهی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگر به آن فکر نکنم. هرچه هم فکر می‌کردم، در نهایت، اتفاقی که باید می‌افتاد.

مثال: ب)

او گفت: «دیگر نمی‌توانم این طور ادامه دهم.» این طور؟ «هر هفته یک بار برویم بیرون و بعد بیاییم با هم معاشقه کنیم. بعد یک هفته دیگر می‌گذرد. یک بار دیگر با هم برویم بیرون و بعد با هم معاشقه کنیم... آیا قرار است همیشه این طور باشد؟»

شروع به گریه کرد. سعی کردم تسلی‌اش دهم اما چندان فایده نداشت. روز بعد هنگام ناهار به محل کارش زنگ زدم اما آن جا نبود. همان شب به خانه‌اش تلفن کردم اما کسی جواب نداد.

روز بعد نیز همین طور بود. برای همین بی‌خیال شدم و به مسافرت آمدم. ■

«اشکالی ندارد. بگو. اگر خوشم نیاید، زود فراموشش می‌کنم. تو هم بلافاصله فراموشش می‌کنی، چه طور است؟»





بسیار مهمی دارد. هنگامی که شرایط در فیلم حساس می‌شود موسیقی پخش می‌شود تا تمام ذهن بیننده تسخیر شود. هنگام بازی‌های رایانه‌ای پخش شدن موسیقی متناسب با فضای بازی باعث ایجاد هیجان در بازی می‌شود. این که چرا ذهن بشر چنین واکنش احساسی و عمیقی نسبت به موسیقی دارد بحث بسیار عمیقی است که در این مقاله کوتاه نمی‌گنجد ولی مهم آن است که بدانید تأثیر موسیقی بر نوشتن بسیار مهم است. سبک موسیقی حماسی و سایر موسیقی‌های بی کلام و آرام بخش باعث ایجاد چنین تحولی در انسان می‌شود. نوشتن رمان که غالباً سخت‌تر و پیچیده‌تر از داستان کوتاه است و انرژی بسیار زیادی از نویسنده می‌گیرد چاره‌ای جز یک محرک قوی نمی‌گذارد. شاید نویسندگان فکر کنند مواد مخدر می‌تواند به آنها کمک کنند ولی اشتباه بزرگی است چون تحریک ذهن به واسطه مواد مخدر در دراز مدت نتیجه خوبی ندارد در حالی که موسیقی چنین اثرات مخربی را ندارد مخصوصاً موسیقی حماسی. در مورد شعر نیز موسیقی می‌تواند تأثیر بسیار زیادی در به کار بردن درست کلمات و ایجاد درست قافیه داشته باشد. به عنوان کسی که قبل از نوشتن داستان چنین کاری را انجام می‌دهم و در حین نوشتن نیز سعی می‌کنم در پس زمینه نوشتن کارم موسیقی در جریان باشد تأثیر این موضوع را دیده‌ام. تنها مشکل کار پیدا کردن چنین منابعی از موسیقی است که به وجود جستجوگر قوی گوگل کار برای ما راحت شده است. سایت‌های زیادی هستند که می‌توانید از آنها موسیقی‌های حماسی را دانلود کنید.

کیفیت آنها نیز بسیار عالی است و بهتر از کیفیت ۱۲۸ به جای ۳۲۰ استفاده کنید چون زیاد با هم تفاوت ندارند ولی حجم موسیقی‌های با کیفیت ۳۲۰ بالاتر است و از نظر اقتصادی دانلود کردن آنها به صرفه نیست. در آخر توصیه می‌کنم حتماً این مورد را آزمایش کنید تا به تأثیر موسیقی بر نوشتن داستان خود پی ببرید ■

ذات انسان تخیل است و مانند امیال و غرایض حیوانی خود، خوردن و خوابیدن و جنسی، برای او بسیار مهم است. تخیل باعث پیشرفت انسان و کشف ناشناخته‌ها شده است. دانشمند بزرگ فیزیک نظری آلبرت انیشتین که خود ویلیون نوازی حرفه‌ای بوده است از راه همین تخیل به جاده تاریخ علم قدم نهاد و با روشنایی که به واسطه موسیقی برای او به وجود آمد توانست سنگین‌ترین مباحث علمی را حل کند. موسیقی چیست؟ نوایی جادویی که به واسطه آن تخیل از ژرفای ذهن بشر فراخوانده می‌شود و تصاویر متحرک می‌شوند. خاطرات گذشته تلخ و شیرین زنده می‌شوند. موسیقی فراتر از یک صداست. یک محرک قوی برای نوشتن نیز می‌باشد. انسان تنبلی را خیلی دوست دارد همانطور که شیرهای نر دوست دارند زیر آفتاب دراز بکشند و شیرهای ماده شکم آنها را سیر کنند. پس باید چیزی باشد که انسان را به نوشتن و تخیل پردازش تحریک کند. موسیقی حماسی سبکی از موسیقی است که همین کار را با ذهن انسان می‌کند مانند آلبوم موسیقی *Message from the Soul* که شنیدن آن را برای کسانی که دوست دارند در دریای تخیل شنا کنند توصیه می‌کنم. داستان نوشتن فقط سیر حوادث نیست، بلکه فیلمی است که در ذهن نویسنده به نمایش در می‌آید و او با دیدن آن فیلم جزئیاتش را روی صفحه سفید کاغذ می‌نویسد (یا در مورد تایپ می‌کند) تأثیر گذاری موسیقی بر قلب و ذهن نویسنده آنچنان قوی است که میل نوشتن را در او تقویت می‌کند. این میل نوشتن به خاطر تحریک بخش تخیل ذهن انسان است. نویسنده باید به چیزهایی فکر کند که در دنیای واقعی نیستند و ذهن باید برای روی به وجود آمدن آنها تمرکز کند. کسانی که پرورش اندام کار می‌کنند در سالن پرورش اندام موسیقی حتماً وجود دارد چون باعث می‌شود ذهن خستگی ناشی از ورزش‌های سنگین را دیرتر درک کند و هیجان ورزش کردن را زیاد می‌نماید. به همین دلیل است که موسیقی متن در فیلم‌ها نقش





«واقعیتِ واقعیت» (یا جهان جمله‌ها و گزاره‌ها)

آیا واقعیتِ واقعیتِ خیالی مبهم نیست؟... و اول کلمه بود.

جهان حجمی از تراحم گزاره‌هاست. گزاره‌هایی که از فرط عادی بودن واقعیت می‌نامیمش! اما شاید اینگونه نباشد. شاید جمله‌ها و اندیشه‌ها ساختار اصلی جهان باشند، اینگونه شالوده غرب بر اندیشه استوار است و شالوده شرق جدید بر سنگ و سیمان و جسم خالی از خرد! چیزی، ذهنیتی، تفکری بنای فرو نریختن گزاره‌هاست. گزاره‌هایی که می‌پنداریم و می‌پندارند بیهوده و یابوهند. اما بیهوده جهانی است که از فرط عادی شدن گزاره‌ها

به صبحانه و نهار و شام تقلیل پیدا کرده! و آن چیز دیگر قطعه موسیقی است که به وجدمان می‌آورد یا لبخند کودکی است که به جمله‌ای فی البداهه می‌خنداندمان یا فیلمی که شوکه‌مان می‌کند. شاید جمله‌ها که بعدها گزاره‌های بودن را ساخته‌اند اینگونه یکنواختی ناخوشایند روزها و هفته‌ها و سال‌ها را پدید آورده‌اند! ما در ساختاری یکنواخت گرفتاریم. مثل لوکوموتیوی که

ناگهان آزادی یک خودرو را می‌بیند و به اسارت ریل‌هایش پی می‌برد! یا فرد متاهلی که هیجان زندگی یک فرد مجرد به حسادت و غبطه می‌کشاندش. ساختار پدید آمده از تراحم گزاره‌هایی که زندگی ما را می‌سازند کلافه‌کننده‌اند و ما وانمود می‌کنیم زندگی یعنی همین. اما اگر اندیشمندی مانند آن کودک ناگهان فریاد برآورد امپراتور لخت است! باور می‌کنیم که چنین است و اگر ساختار ذهن‌هامان این کسالت را پدید آورده دلیل نمی‌شود که زندگی چنین است! اما نکته اصلی این است. آیا کلمات و جملات پدیده‌ها و یا به عبارتی گزاره‌ها را ایجاد نموده‌اند و یا نه جملات و کلمه‌ها طرحواره‌هایی از پدیده‌ها هستند؟ این سوالی بسیار مهم است! چون اگر ذهن عینیت را پدید آورده باشد پس عینیت تنها چیزی مانند مُثُل افلاطون است. و هر ذهن قویتری می‌تواند آنگونه که می‌خواهد عوضش کند! و ذهن خداوند تنها ذهن بسیار قدرتمندتر از ماست. اما اگر پدیده‌ها و یا به عبارتی گزاره‌ها مقدم بر ذهن باشند که چنین می‌نماید! آنگونه متفکران سفسطه‌بازانی یابو گویند که وقت کلمات را تلف می‌کنند من به شخصه حس می‌کنم عالم

ذهن بسیار قدیم‌تر از عین است. چنان که چون خفته‌ایم هنوز هستیم لیک در جایی فارغ از عینیت و اغلب اوقات در محیطی یابو گو و هذیان‌مانند! عالم عینیت تنها منسجم‌تر با ساختاری معقول‌تر و منطقی‌تر می‌نماید اما اگر حرکت پدید آمدن عینیت از ذهن و کلمه باشد پس روال معکوس آن نیز بعید نیست. چنان که یک فیلسوف ممکن است چنان بر همه گزاره‌ها تشکیک نماید که ساختار جهان از هم بگسلد! و اینگونه به جهان ذهنیت نخست خویش بازگردد آنگونه که کلمه خدا باشد و خدا کلمه! در واقع پدیده‌ها (چیزها) کلمات سفت شده‌اند!

باورش سخت است اما ساختار چیزها مولکول نیست. ما در نوری غلیظ شده می‌زییم و بعد به تکه‌های این نور غلظت یافته نام‌هایی اختصاص می‌دهیم. نور رقیق و فارغ از چیزها همان خداست! اما چیزهای دیگر، گزاره‌هایی سخت شده و غلظت یافته از همین نورند! اینگونه است که شاید ذهنیت محض، عینیت را پدید آورده باشد! اینگونه وحدت واقعی نبودن همگان است! دیگران دروغی بزرگ

ساختار پدید آمده از تراحم گزاره‌هایی که زندگی ما را می‌سازند کلافه‌کننده‌اند و ما وانمود می‌کنیم زندگی یعنی همین. اما اگر اندیشمندی مانند آن کودک ناگهان فریاد برآورد امپراتور لخت است!

هستند. دیگری تنها صدایی موهوم است که با بستن در خانه‌مان از شرش خلاص می‌شویم و بعد این دیگری موهوم با مزاحمت، سر و صدا و یا هر آزار دیگری می‌خواهد اثبات کند که هست! و بعد اگر نتوانست سعی می‌کند جلب توجه کند و جالب باشد! اما حقیقت ماجرا این است در درون هر کدام از ما یک «من» فارغ از دیگران است. آنکه این من را نمی‌فهمد ابلهی است که به دیگران می‌چسبد تا معنا پیدا کند! اینگونه آنکه «من» ناب خویش را می‌فهمد با دیگران فرق دارد و آنکه نمی‌یابد سوار بر موج دیگران پیش می‌رود. آنجا که سارتر می‌گوید «هرکه جهنم دیگری است!» همین است. معمای حضور «من» برای تمام عمرم کافی است! واقعاً چه نیازی به دیگری هست که به بهانه عشق، شراکت و یا هر بهانه مضحک دیگری رهايت نکند! اگر فرض کنیم هر دیگری دارای شعور است و ممکن است هر دیگری شعور خاصی نداشته باشد و تنها تصویری مشابه سازی باشد و تنها تکثیری سلولی یافته باشد تا عالم معنادار به نظر برسد! اما با دیدی دیگر ممکن است نوعی نور دارای ادراک که البته ما آن را هیچ وقت ندیده‌ایم! دست به



ساخت جهان زده باشد یا در واقع میان ماده هیولای جهان گیر افتاده باشد و مجبور به ماندن شده باشد. حتی در فیزیک کوانتوم ماده نور به دام افتاده تلقی می‌شود. این با نوع استدلال ما که نور مُدرک خالق دنیاست هماهنگ است. اما این نور دارای ادراک کجاست؟ آیا همان ذهن هریک از ما نیست؟ نوری که اجسام را قابل رویت می‌سازد، بعید است دارای ادراک ویژه‌ای باشد. دستکم فیزیک این را تأیید نمی‌کند. اما اگر هریک از ما ذهنیتی باشیم که در دام ماده جسم خود گرفتار آمده باشیم و در واقع گویی موجود عظیم ذی شعوری در یک انفجار نا مفهوم به میلیاردها موجود دیگر تفکیک شده است! فهم این پوسته

«من» البته در مورد همگان اتفاق نمی‌افتد! بسیاری چنان با «من» خویش آخت هستند که خودشان را توی بدنشان حس نمی‌کنند! اما ما که مدعی اندیشه ورزی هستیم می‌توانیم حس کنیم که توی بدنی گرفتار آمده‌ایم! مانند همان نور که در ماده‌ای بدام افتاده و مجبور است سختی و صلبی ماده را بپذیرد. اما آیا اندیشه ناب می‌تواند در جایی از حیات زیستی فارغ از ماده داشته باشد این اندیشه ناب فارغ از ماده بسیار خداگونه خواهد بود!

جهان به مثابه گزاره‌ها نه اشیاء!

در جهانی که به مثابه گزاره‌ها دیده می‌شود، هر اتفاق و هر چیزی (پدیده‌ای) یک عبارت و گزاره است. در واقعشی بودنش زیر سؤال می‌رود. این جهانی است که همچون کلام نخستین الهی است* منتها بصورتی برگردانده شده! (Rewind) اکنون اشیاء و پدیده‌ها آرام آرام رخت واقعیت خود می‌کنند و به پندار نزدیک می‌شوند. اینگونه شاید بتوان چون خدا اندیشید. یعنی واقعیت را از واقعیتش زدود و پندارگونگی واقعیت را به دیگران فهماند! اینک جهان پدیده‌ها و اشیاء دوباره کلمات می‌شوند، و بعد در ذهن تو اندیشمند ناپدید! چیزی نیست، وسعت عدم است در برابر وسعت ذهن تو. اکنون تو خداوند دنیایی هستی که می‌توانی از نو بسازی. هرکه دنیای خویش را می‌آفریند! و دنیای هیچکس شبیه دیگری نخواهد شد! این شاید همان اوپاست. قانون خود شدن! بعضی وقت‌ها که در جهان ذهن خود غرق می‌شوم می‌پندارم شخصیت داستان نویسنده‌ای موهوم هستم که همین الان دارد می‌نویسم. طرفه این است که خودم هم نویسنده‌ام و مثلاً همان هنگام که دارم به نوشتن داستانی نو می‌اندیشم او هم مرا می‌نگارد، کارهایم را، رفتارم و اندیشه‌ام را و آن وقت چقدر همه چیز رویاگونه خواهد بود! چون من مجبورم گزاره‌هایی را که او نگاشته است جدی بگیرم چون

واقعیت زندگی من است! و من اگر داستانی باورپذیر بنویسم، واقعیت دنیای شخصیت‌های خیالی را که نوشته‌ام آفریده‌ام و اگر نویسنده‌ای مثلاً در داستان من هم باشد این تسلسل گزاره‌ها سراب گونه بسیار بورخس وار خواهد شد. حقیقتش واقعیت به زعم من چنین سراب وار است. و به عبارتی می‌ماند که گاه میانشان ناگزیریم و مجبور و هراندازه اندیشه ورزتر باشیم سهم بیشتری از ذهنیت (نورها از ماده) را به اختیار می‌گیریم و هرچه چون همگانی و اشیاء مجبورتر!

* اول کلمه بود.

جهان به مثابه یک پوچی مضحک نه اندوهبار

وجودگراها این باور را ایجاد کردند که دیگر امیدی نیست و در واقع امیدی هم نبود! سارتر داشت کشف می‌کرد که بالاخره هستی، نیستی را قورت می‌دهد و یا بالعکس و بالاخره بطرز معجزه آسایی به این نتیجه رسید که نیستی همان شر است و محکوم بر فنا! اما با این وجود خودش ملحد بود و منظورش از

هستی (Exist) تنها یک موهوم بی معنا بود که قویتر از نبودن (Nihil) است ولی به نظر من پوچی ناشی از نرسیدن به معنا! امری خنده دار است! مثل فردی که مثلاً میز اداری‌اش را به پیک نیک ببرد! این پوچی است و شاید حتی نشود بهش خندید! اما بهرحال امیدی به لذت در این خنده هست. دستکم تلخی پوچ بودن را کم می‌کند. فرض کنید عزرائیل مثل یک فرد عادی همراه ما زندگی کند. این هم خنده دار است و هم امری پوچ! چون ما همیشه او را یک فرشته در نظر گرفته‌ایم! پس جهان به مثابه یک امر پوچ! مضحک و خنده دار و مفرح است! یک سیرک بزرگ و بلبشو است که می‌شود تا ابد بهش خندید! مثل نقاشی‌های هیرونیموس بوش و برادران بروگل است شلوغ پلوغ و بلبشو و این با تلخی وجودگراها همخوان نیست. و از قضا این کشف خیلی نویی هم نیست. بکت و آداموف و یونسکو هم قبلاً این دنیا را بهمان نشان داده‌اند اما ما حالا توی شرایط درهم و برهم جغرافیای خودمان بیشتر درگیرش هستیم! امر پوچ کمی با طنز فاصله دارد! یعنی مقداری هولناکتر است. یک هولناکی نسبتاً خنده دار غیر قابل توضیح.

پرسه زدن در عدم یا (گزاره‌هایی از عدم که ما را فرا گرفته‌اند!) به قله سنگی لگد می‌زنیم از سر عادت یا اتفاق و سنگ به گوشه‌ای می‌غلند. شده است که از منظر آن سنگ به جهان بنگریم! ما در برابر ناخودآگاه و طبیعت همان سنگیم! همانقدر نسبت به ما بی تفاوتی ابراز شده است. همان رها شدن از سوی وجود ازلی! آیا آن سنگ تکه‌ای از عدم نیست! بیهوده و سخت

و رها شده طبیعت اینگونه است! چون ناخودآگاه هراس انگیز و جفایشه! حیوانی حیوان دیگر را می‌درد! سنگ‌ها بر اثر سرما و گرمای ناگهان خرد می‌شوند و فرو می‌ریزند. ناخودآگاه بسیار به طبیعت مانند است! سازه‌های ما همه اندیشیده شده‌اند و ساخته شده‌اند اما هرچقدر اندیشه بورزیم نمی‌توانیم همه اندیشه‌هایمان را بنویسیم یا بسازیم. جهان سازه‌های ما در برابر طبیعت ناخودآگاه وار جهان بسیار ابتدایی و ساده است! از دیدن ریشه‌های یک درخت حس هولناکی فرا می‌گیردمان غرش یک شیر قلبمان را از ترس پر می‌کند. در میان کوهستانی پر از برف

و یخ درمانده می‌مانیم! این‌ها را بیفزائید به آنچه ناکامی‌هایمان است در نگاشتن اندیشه‌ها و سازه‌هایمان که به درون ناخودآگاه می‌خزند و چون هیولایی دیوانه در پی‌مان، موازی دنیای خودآگاهمان پیش می‌آید! یک خواب‌گونه بی‌سر و ته که مقداریش را می‌بینیم (طبیعت) و آن بخش نادیده‌اش (ناخودآگاه) چون بخش عظیم کوه

یخ‌گویی ما را به دنیایی شبیه عالم دیوانگان دعوت می‌کند. عالمی خواب‌گونه که به تعبیر من به مرز عدم می‌رساندمان. اکنون اقیانوس ناخودآگاه آماده است که فراسوی سازه‌هایمان ما را ببلعد! طبیعت بسیار به ناخودآگاه شباهت دارد ساختاری سنجیده ولی غیرفنی دارد. پیچیدگی‌ای که غیر قابل محاسبه است! اگر طبیعت چهره عینی شده ناخودآگاه باشد ما همواره با سازه‌هایی که می‌سازیم کوشیده‌ایم از آن بگریزیم! اکنون مد شده که وانمود کنیم عاشق طبیعت هستیم! این یک مد امروزه است اما کدامان حاضریم شبی را در یک جنگل واقعی بگذرانیم؟ ناخودآگاه اینگونه هراسناک است! و شاید به تعبیر من طبیعت بی‌کران همان عدم باشد، همان عدمی که شب‌ها به بهانه خواب ما را در خود فرو می‌برد و به عرصه‌هایی می‌برد که ناکجاآبادی است. چه کسی دوست دارد در خواب‌هایش غوطه‌ور شود و بازنگردد؟ اینگونه ما از عدم می‌هراسیم. و پرسه زدن در عدم از این رو هولناک است که بر آن اختیاری نداریم و از سوی دیگر مجبور به زیستن در عرصه‌هایی هستیم که با ناخودآگاه (طبیعت به تعبیر من!) محصور شده! فیلسوف از درک «من» وجودی خود هولناک می‌شود و دچار ترس و هول فلسفی می‌شود! فرد عادی اینگونه نیست! فرد عادی چون کودک با من خویش یکی است.

می‌خورد، می‌پوشد، عشق می‌ورزد و در نهایت اگر بسیار شکوفا گردد مشهور می‌شود ولی فیلسوف با درک «من» خود درون تنش می‌هراسد، بیمناک می‌شود و این بیمناکی از او ذهنی یگانه می‌سازد. اما فیلسوف از این رو اندیشه پیشه نمی‌کند که یگانه و ویژه شود. او در پی هولناکی کشف «من» خویشتن در پی چاره‌ای برمی‌آید که تاریخ فلسفه نشان داده همواره نیست! «من» فیلسوف بسیار تنهاست. چون من غرق در ناخودآگاه کشف هولناک هستی است. عرصه‌ای است که در آن خواب و

دیگران همواره دیگران را تأیید می‌کنند و اصولاً زندگی اجتماعی همین است. اما اگر اساس واقعیت تخیل یک ذهن بزرگ باشد و یا مجموعه از تزاخم تخیل‌های مختلف! آیا نتیجه یکی است؟

بیداری چندان فرقی با هم ندارند! اگر ما جملگی اندیشه‌ها و گزاره‌های یک ذهن عظیم باشیم این ذهن دارد ما را به کدام سو می‌برد؟ این همه سؤال فلسفه است؟ معنی «ما» چیست؟ اگر عدم حق واقعی باشد همه چیز تنها تزئیناتی بی‌پوده است! همان نیستی که بقول سارتر به لحاظ فلسفی نمی‌تواند عظیم‌تر از هستی باشد! اگر ما گزاره‌های یک ذهن

بسیار قدرتمند ولی پریشان باشیم آیا بیهودگی و هذیان جهان توجیهی خواهد داشت؟ دین می‌گوید اینگونه نیست! اما واقعیت جهان چیزی جز هذیان و هجوی مجسم است؟ دیگران همواره دیگران را تأیید می‌کنند و اصولاً زندگی اجتماعی همین است. اما اگر اساس واقعیت تخیل یک ذهن بزرگ باشد و یا مجموعه از تزاخم تخیل‌های مختلف! آیا نتیجه یکی است؟ اگر من که بسیار متخیل هستم بتوانم همه واقعیت! را با ذهنم از هم بگسلم، آیا واقعیت معنایی خواهد داشت؟ بقیه عموماً جوری با واقعیت برخورد می‌کنند که گویی امر مسلمی است! یعنی نمی‌توان در آن تشکیک کرد! روان‌پزشان و افراد معتاد در عوالم خلسه و وهم غوطه‌ور می‌شوند! اما فیلسوف می‌تواند به امر واقعی شک کند! اغتشاش دنیا خبر از یک ذهن منسجم در پرداختن واقعیت نمی‌دهد! گویی تزاخم اذهان متفاوت باعث چنین هیاهویی شده است هرچند مذاهب همواره ما را به خدایی واحد ارجاع می‌دهند، که تنها در ساخت طبیعت از خود قدرت‌نمایی کرده است! من به عنوان یک علاقمند به فلسفه به خود حق می‌دهم که همه واقعیت را چون پنداری به چالش بکشم و بگویم آنجا که من هستم واقعی است و بقیه دنیا و چیزها پنداری است! من در پی اثبات «پندار بودن» واقعیت هستم! چون پندار بودن کلمه! ■



رمانی که به رئالیزم جادویی تلنگر زد

رمان اشراق درخت گوجه سبز (The Enlightenment of the Greengage Tree)، نوشته شکوفه آذر، نویسنده روزنامه‌نگار ایرانی، در سال ۲۰۱۷ به وسیله انتشارات Wild Dingo Press در شهر ملبورن استرالیا به زبان انگلیسی منتشر شد و به سرعت توجه منتقدان و جوایز ادبی این کشور را به خود جلب کرد. این رمان که به تازگی (۲۰۱۹) به وسیله همین ناشر در ملبورن، به زبان فارسی هم منتشر شده این نویسنده ایرانی را به یک چهره ادبی ملی در این کشور تبدیل کرد. این رمان به زودی در ایتالیا، آمریکا، انگلیس و کانادا نیز منتشر می‌شود.

رمان اشراق درخت گوجه سبز که دو سال و نیم نوشتن آن به زبان فارسی به طول انجامید، رمانی به سبک رئالیزم جادویی است و درباره زندگی یک خانواده پنج نفره است که بعد از شکل‌گیری انقلاب سال ۱۳۵۷ دستخوش تغییرات بنیادی می‌شود. راوی داستان، روح بهار، دخترکی چهارده ساله است که در روزهای ابتدایی انقلاب به طور تصادفی در یکی از تظاهرات کشته می‌شود. رنج و اندوه خانواده برای از دست دادن غافلگیرانه بهار، آنقدر جانکاه است که عملاً همگی دست از ادامه زندگی روزمره برمی‌دارند. روح بهار که ناظر درد و رنج خانواده در غیاب خود است، ناچاراً ظاهر می‌شود و به زندگی‌اش کم و بیش مانند سابق در کنار خانواده ادامه می‌دهد تا از رنج خانواده بکاهد و در حد توان به آنها کمک کند. وقتی پدربزرگ هوشنگ، پدر راوی که خود در مراسم خاکسپاری بهار شرکت کرده بود، دوباره بهار را در کنار خانواده می‌بیند، جمله‌ای می‌گوید که بعد از آن ورد زبان اهالی فامیل می‌شود. او می‌گوید: "در این دنیا هیچ چیز دلیل هیچ چیز نمی‌شود!"

خانواده پس از این حوادث تصمیم به ترک تهران می‌گیرند و به سوی روستایی ناشناخته و دوردست در قلب جنگل‌های مازندران می‌روند تا از هیاهوی شهر و انقلاب دور بمانند. روستای رازان، در انتهای پر پیچ و خم جاده‌های مه‌آلود مالرو قرار دارد، جایی که هیچ‌کسی راه به آنجا نمی‌برد مگر کولی‌های سرگردان و آدم‌های غمگین سرگشته. از این پس، راوی داستان که از بالای خانه درختی‌اش در حاشیه جنگل، شاهد وقایع قوم و خویش دور و نزدیک است، همزمان با مرور

حوادث خانواده و اهالی روستای رازان، داستان وقایع اجتماعی و سیاسی بعد از انقلاب را نیز مرور می‌کند.

وقتی پول نقد را از بنگاهی گرفتیم، دیگر حتی یک روز هم معطل نکردیم. بعد از روزها گم و پیدا شدن در جنگل‌ها و جاده‌ها و پیچ و خم‌های خاکی و گل‌آلود ناشناس، بالاخره رسیدیم به روستایی که بابا تنها با دیدن چشم‌های آرام اهالی آن، فهمید همان جاست. همان جای امنی که باید می‌رسیدیم: رازان. (صفحه ۶۲، اشراق درخت گوجه سبز)

پرفسور بیدن آفورد، رییس گروه حقوق بشر دانشگاه کرترین غرب استرالیا در مراسم رونمایی این رمان، اشراق درخت گوجه سبز را اینطور توصیف کرد: «این کتاب زنده است، اشراق درخت گوجه سبز، مراقبه‌ای بر غنای زندگی است. این کتاب درباره ارتباط بین بشریت، طبیعت، جهان ارواح و جغرافیای این داستان است؛ با فضاهای تصویرشده‌ای که ما را پرورش می‌دهد و عناصری که هویت ما را شکل می‌بخشد و ما را قادر می‌سازد تا آن را بیان کنیم. اشراق درخت گوجه سبز، یک رمان غنی است. رمانی که ما را از سنت رئالیزم جادویی که یادآور فرهنگ‌های بسیاری در جهان است، به تعریفی مشخص از خودش می‌رساند؛ قصه‌گویی به سبکی که خارج از گفتمان امپریالیزم غربی و سلطه شمالی است. کتابی از این دست که داستانی یک خطی ندارد، مانند ریشه‌ای چند وجهی و عمیق، برآیند شرایط سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مذهبی است. شکوفه آذر ما را با خود به سمت و سوی زندگی، مرگ، فرهنگ، ادبیات، خانواده، ملت، ایدئولوژی و هر چیز دیگری می‌کشاند... این داستان را می‌توان به عنوان مراقبه مرگ و زندگی توصیف کرد. این داستان، مواجهه درخشانی است میان موجودات روحانی و جادویی که از زندگی و فرهنگ ایرانی و زرتشتی، اساطیر، تاریخ و حافظه برخاسته است؛ و هرج و مرج، رنج و لذت‌های گاه به گاه زندگی مدرن ایرانی آن را ملموس و قابل درک کرده است. این کتاب که ما را با خود به عمق هزارتوی رنج‌های شخصی و جمعی ایرانیان بعد از انقلاب اسلامی می‌برد، چشم‌انداز ما را از جهان وحشت، به جهان نور و صلح هدایت می‌کند. درست همانند درخت زندگی، "اشراق درخت گوجه سبز" ما را با خود در سفری در میان آتش و خاکستر به جهانی تازه می‌رساند؛ به رستگاری.



این رمان چند لایه به وجوه مختلفی از زندگی ایرانیان می پردازد: زندگی اجتماعی-سیاسی ایرانیان در چهل سال گذشته، میراث معنوی زرتشت برای ایرانیان، ارزش‌های ادبیات کلاسیک فارسی و تأثیر ادبیات مدرن غرب بر ادبیات معاصر ایران. نویسنده که خود لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه آزاد واحد مرکز تهران است، در یکی از مصاحبه‌های خود با رادیو ملی استرالیا ABC می‌گوید: در نحوه روایت این رمان، از تکنیک‌های روایی کتاب هزار و یک شب بهره بردم. برخلاف آنچه که در غرب مشهور است، کتاب هزار و یک شب بنا به مستندات ادبی و تاریخی قابل توجهی که بهرام بیضایی (پژوهشگر و نویسنده ایرانی) در تحقیقاتش به آنها اشاره کرده است، ریشه ایرانی دارد و بازمانده از حدود دو هزار سال پیش است. این کتاب که ابتدا به نام "هزار افسان" شهرت فراوانی داشت، به مرور و بعد از حمله اعراب به ایران در ۱۴۰۰ سال پیش، و تحقیر و سرکوب ادبیات شادخوار و عامه پسند و تقویت ادبیات فاخر، از محبوبیتش کاسته شد و به مرور به کتابی که هم اکنون برای ما باقی مانده، تبدیل شد. تکنیک روایی هزار و یک شب، یک تکنیک بسیار پیچیده و داستان در داستان است. یک هزارتوی روایی است. گردبادی از قصه هاست. هدف نویسنده یا نویسندگان کتاب هزار و یک شب از استفاده از این تکنیک این بود که نه تنها صدها داستان را در دل یک داستان بگنجانند (داستان‌هایی که اگر در این کتاب نمی‌آمدند برای همیشه از حافظه تاریخ ادبیات ملی ما پاک می‌شدند)، بلکه خواننده را از داستانی به داستانی دیگر بکشاند طوری که خواننده نتواند کتاب را زمین بگذارد. من هم از همین تکنیک استفاده کردم. یعنی حدود نود داستان مستقل را طوری با همدیگر ممزوج کردم و درهم آمیختم که خواننده از یک حادثه/داستان/اوج و فرود بیرون نیامده درگیر حادثه/داستان/اوج و فرود بعدی می‌شود. آرزویم این بود که خواننده حرفه‌ای ادبی، نتواند آن را زمین بگذارد و در هشت تا ده ساعت بخواند. تجربه فوق العاده لذتبخشی که خودم به ندرت با خوانش برخی از آثار ادبی بزرگ جهان، کسب کرده‌ام.

میردام کوسیک، منقد ادبی سرشناس روزنامه د استرالین، در مقاله‌ای با عنوان "داستان درخشان شکوفه آذر، تلنگری به رئالیسم جادویی" که در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۲۰۱۷ منتشر شد، پس از شرح جامعی درباره تاریخ زرتشت و اسلام در ایران، می‌نویسد: ما در غرب، همچنان از شاعران بزرگ ایرانی مثل مولانا، حافظ و فردوسی می‌خوانیم. کسانی که مسلمانند و توصیف گر آن - جهانی زیبایی و عشق و معنویت هستند. ما

همچنان مسحور جزییات مینیاتور ظریف ایرانی هستیم که در قرن شانزدهم به اوج خود رسید و اغلب آنها در کتاب‌ها به تصویر کشیده شده‌اند.

او ادامه می‌دهد: اشراق درخت گوجه سبز اولین رمان شکوفه آذر که از فارسی به انگلیسی ترجمه شده، یک ترکیب ایرانی قابل توجه از اسلام و زرتشت است؛ مبتنی بر یکتاپستی و وحدت وجودی، سیاسی و شخصی، شاعرانه و واقع‌بینانه... طرح داستان پیچیده است. تنها در آخر فصل پنجم است که راوی به افشای فاجعه وجودی اشاره می‌کند. راز مرگ جوان (سهراب) هم زمان زیادی می‌برد تا افشا شود. در همین شرایط پیچیده است که خواهر راوی شروع می‌کند به تبدیل شدن به پری دریایی. سبک نویسندگی در این رمان مسحورکننده است: یک سبک روحانی شاعرانه. حتی همانطور که داستان پیش می‌رود و حس و حال داستان تیره می‌شود، توصیفات راوی باریک بین از گل‌ها، پرندگان، حیوانات و مناظر اطراف، مثل یک طلسم زیباست. ارجاعات مکرر به کانون ادبیات غربی، از ارسطو تا جین آستین و چارلز بوکوفسکی، به خواننده کمک می‌کند تا واقع‌گرایی بیشتری در متن حس کند. همینطور کمک می‌کند تا آگاهی بیشتری از تاریخ معاصر ایران به دست بیاید زیرا ارجاعات مختصر و مفید هستند. همچنین با وجود عدم صراحت تعمدی در ذکر منابع موجود از تاریخ معاصر ایران، این کتاب به شناخت این دوران تاریخی ایران کمک می‌کند.

ناشر این رمان، کتی لیوایس، در فستیوال ادبی جزیره فیلیپ (۲۰۱۸) درباره این رمان گفت: به محض اینکه پارگراف اول را خواندم، نتوانستم از ادامه خواندنش خودداری کنم. لحن روایت و ساختار جمله و ریتم شاعرانه آن غافلگیرانه بود. وقتی سه صفحه اول را خواندم به همسرم که استاد ادبیات دانشگاه بود، نشان دادم و گفتم: این را بخوان... این مسحور کننده است... من نمی‌توانم از خواندنش خودداری کنم. ما باید این را چاپ کنیم.

گفتنی است که رمان اشراق درخت گوجه سبز که تا کنون موفق شده است کاندیدای دو جایزه ادبی مهم استرالیا شود (جایزه استلا و جایزه رمان دانشگاه کوینز لند) همچنان در فستیوال‌های ادبی، انجمن‌های کتابخوانی، کارگاه‌های نویسندگی، مدارس و... مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد. موفقیت این رمان همچنین باعث شد که نویسنده برای نوشتن رمان دومش با عنوان "درخت طوبای آشپزخانه ما" برنده دو جایزه نقدی/گرنیت ادبی شود؛ جایزه شورای هنر استرالیا و خلاقیت و ویکتوریا (۲۰۱۹). ■





و امپراطور کهکشانی برای پایان بخشیدن به این قیام خودش وارد عمل می‌شود.

در نگاه اول آراکیس سیاره‌ای بی آب و علف و برهوت است. این همه جنگ و جدال برای فرمانروایی برای آراکیس بر سر صادرات انواع ادویه به کهکشان می‌باشد. وجود و تولید ادویه نیز به عوامل زیست محیطی حاکم بر آراکیس بستگی دارد که بهتر است خواننده خودش با خوانش رمان این عوامل را کشف کند. مجموعه رمان‌های تلماسه گل سرسبد رمان‌های علمی تخیلی قرار دارد. البته برخی علمی تخیلی بازهای حرفه‌ای اعتقاد دارند که با اندکی اختلاف مجموعه بنیاد اثر ایزاک آسیموف (که انشار اولین رمان آن در سال ۱۹۵۱ بوده) بالاتر یا پایین‌تر از مجموعه تلماسه قرار می‌گیرد. به هر صورت ایده هر دو مجموعه رمان (تلماسه و بنیاد) آنقدر بکر و جذاب هست که بسیار سخت است تبعیضی بین این دو قائل شد. هرچند این رمان در مورد تلماسه است و نه بنیاد. نکته این نکته خالی از لطف نیست که مجموعه بنیاد بستری به نام دایره المعارف کهکشانی دارد. یعنی اول هر فصل نکته‌ای که به داستان مربوط است در ابعاد کهکشانی از دایره المعارف کهکشانی ارائه می‌شود. تلماسه هم بر بستر مجموعه کتاب تاریخی اثر شاهدخت امپراطوری کهکشانی نگاشته شده است. یعنی تلماسه هم از این نکته الهام گرفته و قبل از هر فصل نکته‌ای از مجموعه مقالات ادبی که شاهدخت امپراطوری کهکشان نوشته، گفته

می‌شود داستان بر همین اساس ادامه می‌یابد. از دیگر ویژگی‌های تلماسه الهام گرفتن از سری رمان‌های ارباب حلقه‌هاست (انتشار ۱۹۵۴). در رمان ارباب حلقه‌ها، تالکین در جلد سوم، در ضمیمه‌ای جداگانه برای الف‌ها زبان اختراع می‌کند؛ جغرافیای سرزمین میانه و شجره نامه پادشاهان را ترسیم می‌کند. در تلماسه، فرانک هربرت این کار را در پایان جلد اول انجام داده است. یعنی توضیحات تکمیلی در مورد جغرافیای آراکیس، مذهب و دیدگاه‌های زیست محیطی، خاندان‌های حاکم بر آراکیس به طور مبسوط شرح داده شده است. قبل از مطالعه این رمان بهتر است به مقاله‌ای که حسین شهبابی در مورد ترجمه رمان تلماسه در وب موجود است

[/dune-۱۵/۰۷/۲۰۱۸pourianazemi.com/](http://dune-۱۵/۰۷/۲۰۱۸pourianazemi.com/)

بر رمان تلماسه نقدهای فراوان نگاشته شده است اما نکته و جان کلام رمان این است: پیامبری در عرصه کهکشانی به عرصه ظهور می‌رسد و ساکنین سیاره‌ای که ورودش را پیشگویی کرده بودند، سرسپرده‌اش می‌شوند؛ رمان تلماسه در ژانر رمان‌های علمی تخیلی طبقه بندی شده است؛ اما زمانیکه این رمان به رشته تحریر درآمد (۱ آگوست ۱۹۶۵) هنوز رمان‌های فانتزی به گستردگی کنونی نبودند. بر همین اساس، این رمان، رمان فانتزی‌ای به تمایلات علمی تخیلی است. رمان، یک رمان تابستانی خالص است یعنی خواننده ممکن است هنگام خوانش رمان دچار تشنگی و تعریق شود. فانتزی علمی‌ای که در رمان تلماسه نمود پیدا می‌کند، بیشتر تمرکز بر جوامع بشری و جامعه‌شناسی آنها و رفتارهایشان دارد و نسبت به علمی تخیلی‌های دیگر که تمرکز بر پیشرفت تکنولوژیکی و سفینه‌های فضایی و صلاح‌های آنان دارد یک سر و گردن بالاتر است.

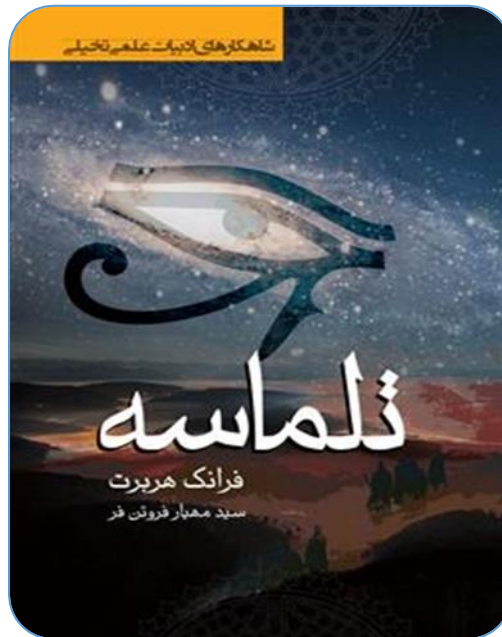
دوک آرتریدز که حکمران سیاره کالادان است (سیاره‌ای شبیه به شرایط زندگی در زمین) به حکم امپراطوری کهکشانی به سیاره برهوت شکل به نام آراکیس منتقل می‌شود. در آراکیس علاوه بر فرماندار سابق، نظام قبیله‌ای حاکم است که باور به ظهور یک منجی دارند. زمانیکه دوک آرتریدز به آراکیس مهاجرت می‌کند، فرزند ارشد دوک به باور بومیان آراکیس (که در رمان حره مردان نام

دارند) همان منجی موعودشان است. شورش در آراکیس شکل می‌گیرد و دوک آرتریدز بر اثر خیانت یکی از معتمدینش کشته می‌شود. خاندان غاصب دیگری حکومت را در آراکیس تصاحب می‌کنند و فرزند ارشد دوک به نام پل به همراه مادر باردارش آواره بیابانهای سوزان آراکیس می‌شوند. پس از آن پل و مادرش اسیر یکی از قبایل حره مردان سیاره آراکیس می‌شوند و به خاطر پیشگویی انجام شده پل و مادرش را تقدیس می‌کنند. پیشگویی حره مردان چنین است: خاندانی به آراکیس مهاجرت می‌کنند و پسری که مادرش به بنه جسریت (نوعی کاهن در این رمان) است منجی موعود است؛ سپس قیام آراکیس در ابعاد کهکشانی آغاز می‌شوند



(translation) مراجعه شود. پس از خواندن مقاله گره‌هایی در ذهن خواننده باز می‌شود. به طور مثال فرهنگ بومی سیاره آراکیس ملهم از دوران پسا پیامبر اسلام (ص) است. جای تعجب ندارد که برخی اسامی و اصطلاحات عربی هستند. نکتهٔ جالب در مورد این فرهنگ یا فرهنگ مذهبی، دیدگاه منجی باورانه در هر مذهب است. جالب است که نام منجی در سیاره آراکیس در متن اصلی رمان مهدی است. به گفته مترجم اثر سید مهیار فروتن فر، به خاطر وجود احتمال سانسور، نام مهدی در رمان به هوشیدر تغییر پیدا کرده است که این تغییر جزئی اما مهم رمان را دچار نقصان نمی‌کند. به هر صورت تجربه خوانش رمان تلماسه برای کسانی که علاقه‌ای به علمی تخیلی ندارد هم به دلایل ذکر شده

سرگرم کننده و آموزنده است. رمان با این کلمات شروع می‌شود:
یک هفته پیش از مهاجرت خاندان آرتیدز به آراکیس، در میان دوندگی‌های لحظه‌ای آخر که دیگر داشت به جنونی افسار گسیخته و تحمل ناپذیر بدل می‌شد، عجزه‌ای به دیدار مادر پل آمد. کاخ کالادان شب نسبتاً گرمی را می‌گذراند و مانند تمام اوقات پیش از بارندگی، روی تخته سنگ‌های برهم چیده کهنسالی که برای بیست و شش نسل از خاندان آرتیدز حکم خانه را داشتند، نم سردی نشسته بود. عجزه‌ای از در جانبی وارد عمارت شد و با عبور از راهرویی طاق دار به اتاق پل رسید. در آنجا لحظه‌ای درنگ کرد و به داخل سرک کشید تا نگاهی به پل بیندازد که در تختخوابش آرمیده بود. ■





- درون مایه متن به تغییر آدم‌ها در شرایط جنگ و دور شدن از احساس‌های انسانی اشاره می‌کند. ضمن این که دوستی‌ها تبدیل به دشمنی می‌شود اما دشمنی‌ها هم بر اثر هم نشینی و مراوده افراد تبدیل به دوستی می‌شوند. مثلاً نفرت مادر بزرگ تبدیل به عشق می‌شود و عشق بچه‌ها به پدرشان تبدیل به نفرت می‌شود.

- در این داستان با این که همه چیز اغراق آمیز است اما به راحتی پذیرفته می‌شود. مثلاً مادر بزرگ به نوه‌هایش ظلم می‌کند. سرشان کلاه می‌گذارد اما می‌پذیریم که حق دارد چنین رفتار کند.

- نویسنده همه قوانین و هنجارهای اجتماعی را شکسته و شکل جدیدی از روابط، چهره‌ها و موقعیت‌ها را خلق کرده است.

- برشی از کتاب:

مادر بزرگ هیچ وقت خودش را نمی‌شوید. وقتی چیزی می‌خورد یا می‌نوشد دهانش را با گوشه روسری‌اش پاک می‌کند. شورت نمی‌پوشد. وقتی احتیاج به شاشیدن دارد، هر جا که باشد می‌ایستد، پاهایش را از هم باز می‌کند و از زیر دامن روی زمین می‌شاشد. طبیعتاً، این کار را توی خانه نمی‌کند. توالت‌ها ته باغ هستند. هیچ وقت کاغذ توالتی در کار نیست. خودمان را با برگ‌های بسیار بزرگ بعضی گیاهان پاک می‌کنیم. بویی که می‌دهیم مخلوطی است از بوی کود، ماهی، علف، قارچ، دود، شیر، پنیر، لجن، خاک، عرق، ادرار، و بوی کپک. ما بوی بدی می‌دهیم، درست مثل مادر بزرگ. ■

انتشارات: مروارید-چاپ نهم

آگوتا کریستوف نویسنده مجارستانی برای فرار از فضای دیکتاتوری کشورش پناهنده سوئیس شد. او از تلخی‌های واقعیت می‌نویسد اما قلم طنز گونه‌اش از تلخی واقعیت می‌کاهد. دفتر بزرگ از کتاب‌های برگزیده اوست که برنده جایزه بین‌المللی شده است. آگوتا عاشق نوشتن بود و در همه داستان‌هایش شخصیت‌هایی دارد که نوشتن از دغدغه‌هایشان است.

خلاصه داستان:

مادری با فرزندان دوقلوی خود که پسر هستند از بمباران شهر فرار می‌کند و به خانه مادر بزرگ بچه‌ها که در روستا زندگی می‌کند پناه می‌آورد و بچه‌ها را به مادرش می‌سپارد. او ده سال است که مادرش را ندیده و بچه‌ها مادر بزرگشان را نمی‌شناسند. با اینحال کم‌کم به هم عادت می‌کنند و بچه‌ها خود را با شرایط جنگ، دوری از پدر و مادر، فقر و محرومیت وفق می‌دهند و به مرور زمان چنان تغییر می‌کنند که حاضر نمی‌شوند مادر بزرگ خود را ترک کنند و نزد مادرشان بروند. - داستان در زمان «اکنون» رخ می‌دهد و با «کنش» شروع می‌شود. از ویژگی جالب این اثر راوی سوم شخص «ما» می‌باشد که با ریتم تند همراه با تعلیق‌های پی در پی موجب می‌شود خواننده داستان را بی‌وقفه دنبال کند.

- هر بخش رمان بسیار کوتاه است که خواندن آن را آسان می‌کند. در دو بخش ابتدایی کتاب، موقعیت مکانی، رابطه آدم‌ها و فضای داستان بدون هیچ توصیف اضافی، عینی می‌شود.

- نویسنده از تکنیک آشنایی زدایی به خوبی استفاده کرده و شخصیت‌هایی خلق نموده که در دنیای واقعی وجود ندارند. با استفاده از بینامتنیت، داستان را طوری پیش می‌برد که شیوه عینی نگاری با انشا نویسی در مدرسه هماهنگ می‌شود. وقتی که دوقلوها می‌خواهند انشا همدیگر را ارزیابی کنند و نمره بدهند. یاد می‌دهند که چطور یک متن با حذف توضیح و توصیف، عینی می‌شود.

- داستان ماجرا محور است. ماجراهایی که اثرات مخرب جنگ را روی افراد، خانواده‌ها و روابط عاطفی به طور خلاصه نشان می‌دهد.





پیروزی از آن کسی است که می‌داند؟

میلان کوندرا در کتاب "هنر رمان" در بخش دوم (گفتگو درباره هنر رمان) می‌گوید:

"انسان می‌خواهد با عمل، تصویر خویش را آشکار کند، اما این تصویر به او شباهتی ندارد. خصلت تناقض گونه‌ی عمل یکی از کشفهای بزرگ رمان بوده است. اما اگر «من»، در حال عمل، درک کردنی نباشد، کجا و چگونه می‌توانش در یافت؟ آنگاه لحظه‌ای فرارسید که رمان در جستجویش برای درک «من»، مجبور شد از جهان مرئی عمل روی برتابد و به زندگی درونی که نا مرئی است، توجه کند. در اواسط قرن هیجدهم، ریچا ردسون شکلی از رمان را کشف می‌کند که صورت نا مه نگاری به خود می‌گیرد، بدین معنا که شخصیت‌های رمان اندیشه‌ها و عواطف خود را در نامه‌هایی که می‌نویسند، بازگو می‌کنند.

کوندرا تاکید فراوان دارد که که رمان‌های اش روانشنا سا نه نیستند اما بر شناخت زندگی درونی شخصیت‌هایی که خلق می‌کند اصرار می‌ورزد

گفتیم که در والس خداحافظی کوندرا مارا با مجموعه‌ای از حوادث فرعی روبرو می‌سازد و هم زمان با زندگی درونی شخصیت‌هایی آشنا می‌کند که بین انگیزه‌ها و اعمال ایشان تفاوت‌های آشکاری وجود دارد، و از آن جا که نه نیات با اعمال کنش گران منطبق هستند و نه اعمال، بازتاب نیات و مقصود آن‌هاست به این ترتیب هم شناخت شخصیت‌ها برای خواننده تقریباً محال می‌شود و هم قضاوت کردن آن‌ها بسیار دشوار! در واقع در والس خداحافظی ما به عمد در لایبرنت اعمال و نیاتی پیچیده قرار می‌گیریم؛ اعمال و نیاتی نا همخوان، متفاوت و گاه متضاد! والس خداحافظی ما را با حوادث فرعی‌ای آشنا می‌کند که نه تنها خط اصلی داستان را شکل می‌دهند و سرنوشت ساز می‌شوند، که اتفاقاً اثرات ماندگاری هم از خود به جای می‌گذارند؛

شاید بتوان گفت: انسان همان است که می‌اندیشد اما در والس خداحافظی پرسش اساسی این است: انسان اگر می‌اندیشد در واقع به چه می‌اندیشد، چگونه می‌اندیشد و چرا؟ می‌توان از چند حادثه‌ی به ظاهر فرعی اما بسیار مهم در والس خداحافظی به این ترتیب یاد کرد:

- ملاقات کلیما با روزنا: ترومپت نواز بسیار مشهور متاهلی که به همسر زیبایش عشق می‌ورزد و به طور تصادفی در

میلان کوندرا در کتاب "جاودانگی" (بخش ششم قسمت ۱۴ با عنوان صفحه) می‌گوید:

"در کتاب فن شعر ارسطو حادثه فرعی دارای مفهوم مهمی است. ارسطو حادثه فرعی را خوش نداشت. به نظر او یک حادثه فرعی از دیدگاه شعر بدترین نوع ممکن واقعه است. حادثه فرعی نتیجه گریزناپذیر کنش قبلی و علت آنچه در آینده پیش می‌آید نیست؛ و از سلسله علی وقایع، که قصه چنین است، بیرون است. حادثه فرعی صرفاً یک حادثه سترون است، که می‌توان آن را بدون آنکه باعث شود داستان تداوم معقول خود را از دست بدهد کنار گذاشت، و نمی‌تواند اثری ماندگار بر زندگی شخصیت‌های داستان بر جا بگذارد..."

در همان جا ادامه می‌دهد:

"ما می‌توانیم تعریف ارسطو را از حادثه فرعی تکمیل کنیم و بگوییم که: هیچ حادثه فرعی به شکل پیشینی محکوم به این نیست که همیشه به صورت حادثه فرعی باقی بماند، زیرا هر واقعه هر چند هم جزئی باشد این امکان در آن مستتر است که دیر یا زود علت وقایع دیگر گردد و به یک سرگذشت با ماجرا تبدیل شود. حادثه‌های فرعی مثل مین هستند. بیشتر آنها هرگز منفجر نمی‌شوند. اما ممکن است روزی یکی از پیش پا افتاده‌ترین آنها به صورت داستانی درآید که برایتان سرنوشت ساز باشد..."

حال در رمان "والس خداحافظی" ما با مجموعه‌ای از حوادث فرعی سرنوشت ساز رو به رو هستیم که در ساز و کار ویژه خود زندگی شخصیت‌های داستان را شکل می‌دهند. حوادثی که در زنجیره روابط علت و معلولی آشنا و معمول جای نمی‌گیرند، اما بر انگیزه‌های پنهانی که شخصیت‌های داستان را به کنش و می‌دارند تاثیراتی شگرف دارند و به رفتاری جهت می‌دهند که شاید در ابتدا برای ناظر بی طرف قابل درک نباشد و در محدوده آگاهی‌اش جای نگیرد اما پی گیری دقیق اعمال و وقایع در نهایت، طراحی موشکافانه و هنرمندانه کوندرا را آشکار ساخته و قدرت او در بازسازی و پرداختن داستان و صحنه‌هایی که عمدتاً بر مبنای وقایع فرعی شکل گرفته‌اند را بر خواننده نمایان می‌کند.



شهرک آبگرم با پرستاری آشنا می‌شود و شبی را با او به سر می‌برد. پرستار باردار می‌شود (هرگز نخواهیم فهمید پدر واقعی بچه کیست کلیما یا کارگر حسودی به نام فرانسیسک که شیفته روزناست!)

- دیدار ژاکوب و روزنا در پارک و خصومت به ظاهر بی دلیلی که این دو نسبت به هم احساس می‌کنند (دقیقاً به این دلیل که اعمال ایشان با نیتشان در تضاد قرار گرفت). روزنا که از عمل پدر خود شرمسار بود و عصبانی، در برابر ژاکوب رفتاری مشابه رفتار پدر از خود نشان می‌دهد (بیشتر به این دلیل که او را با الگا دختری که همسایه‌اش است و از او دل خوشی ندارد دیده است) و ژاکوب که اصلاً به او توجهی نداشت، پس از برخورد خصومت آمیز در پارک نسبت به روزنا در دل خویش کینه‌ای حس می‌کند.

"ژاکوب برگشت و نگاهشان به هم افتاد و با کینه‌ای عریان به هم جوش خورد."

"سپس به دختر مو بوری که می‌خواست نگذارد او با سگ وارد ریشموند شود اندیشید، و کینه دردناکی نسبت به او احساس کرد. از دست پیر مردهای مسلح به چوب دستی ناراحت نبود، آن‌ها را خوب می‌شناخت و در محاسباتش منظورشان کرده بود، هیچوقت در وجود آنها و در اینکه باید وجود داشته باشند، و همیشه خواهند بود، شک نکرده بود. اما داستان آن دختر شکست همیشگی او بود. زیبا بود و نه در قیافه جلاد بلکه در قیافه تماشاگری که از دیدن صحنه تحریک شده و با جلاد هم صدا می‌شود به صحنه آمده بود. همیشه فکر تماشا کنندگانی که حاضرند قربانی را هنگام سر بریدن نگه دارند، ژاکوب را دچار وحشت می‌کرد. زیرا با گذشت زمان، جلاد به یک شخص آشنا و خودمانی مبدل شده، در حالیکه در محکوم چیزی هست که بوی اشرافیت می‌دهد. روح عوام الناس، که شاید پیش از این با محکومین بینوا همدردی می‌کرد، امروز با جلادان بینوا همانند است. در دوران ما، در شکار انسان، ممتازها را شکار می‌کنند: آن‌هایی را که کتاب می‌خوانند با یک سگ دارند.

در زیر دستش تن گرم حیوان را حس کرد و در دل گفت این دختر مو بور آمده بود تا با علامتی مرموز،

به او اعلام کند که در این مملکت هیچوقت محبوب نخواهد بود."

- جا ماندن جعبه قرص‌های آرام بخش روزنا بر روی میز و قرار دادن غیر عمدی قرص آبی رنگ زهر آلود توسط ژاکوب در آن، عملی که در نهایت مرگ روزنا را (بر خلاف تلاش‌های ژاکوب) به همراه دارد.

- دیدار تصادفی ژاکوب و کامیلا: کامیلا (همسر کلیما) که پس از مدت‌ها از پس پرده (خانه) بیرون آمده است، به شکلی کاملاً تصادفی ژاکوب را می‌بیند (این دو همدیگر را نمی‌شناسند، تا به حال یکدیگر را ندیده‌اند و پس از این هم نخواهند دید، ژاکوب قصد دارد کشور را ترک کند و ترک هم می‌کند) او تنها بی اختیار چند جمله به کامیلا می‌گوید، زیبایی او را تحسین می‌کند و آرزو می‌کند که کاش او را زودتر از این دیده بود. اما همین جملات اندک کافی است که در کامیلا حسود و شکاک که بامشکلات زیادی در زندگی خصوصی‌اش روبه روست انقلابی به وجود آورد.

"از شما خوشم آمده از شما دیوانه وار خوشم آمده.

شما بی نهایت قشنگ هستید."

"من مثل یک کور زندگی کرده‌ام، مثل یک کور.

امروز برای اولین بار فهمیده‌ام که زیبایی وجود دارد

و من از کنار آن گذشته‌ام."

ژاکوب زندگی دوباره‌ای به او بخشیده، آینه‌ای در برابرش قرار داده تا در آن زیبایی خویش را ببیند که از هر حقیقتی بالاتر است (پس خود حقیقت است). او خود را باور می‌کند و به امکانات تازه‌ای نظر می‌افکند و چشم اندازهای جدیدی در برابرش می‌بیند او با ژاکوب است که عزت نفس خود را پیدا می‌کند و در می‌یابد که قادر است و (باید) از زیر سایه سنگین شهرت کلیمای ترومپت نواز بیرون آید و راه یا راه‌های جدیدی را پی گیرد، در واقع راه پس از این برای کامیلا از جایی آغاز می‌شود که مسیر همسرش به آن ختم می‌شود: "خانه!" کلیما به خانه بر می‌گردد و کامیلا آن را ترک می‌گوید.

"بر خورد با سرنوشت"

در مواجهه با سرنوشت در والس خداحافظی با بازی غریبی رو به رو می‌شویم:

- کلیما: سست است و بی اراده، او در به کارگیری عقل از خود ضعف نشان می‌دهد، مشکل خود را با دوستان در میان می‌گذارد و از پیشنهادهای ایشان تبعیت می‌کند (در حالی



که خواننده به راه‌های متفاوت و راحت‌تری می‌اندیشد که به نظر عقلانی‌تر هستند و مفیدتر.)

روزنا: او هم تا قبل از این که برتلف را مجدداً ملاقات کند و شبی را با او بگذراند به نوعی شبیه کلیما ست، گیج و گم است و اجازه می‌دهد تا دوستان به جای او تصمیم بگیرند. دکتر اسکرنا: اسکرنا قوانین را به بازی می‌گیرد. او در شهرک آبگرم (نماد شفا بخشی) به زنان نازایی که به او مراجعه می‌کنند، از اسپرم خویش تزریق می‌کند و به این ترتیب فرزندان فراوانی از خود به جای می‌گذارد، به این امید که با این روش در زمینی که از خواهران و برادران آینده است، کمتر شاهد نزاع و درگیری باشیم و صلح بر سرمان سایه افکند.

اسکرنا پس از سکوتی طولانی دنباله حرفش را گرفت: «بدبختی این است که دور و بری‌های آدم یک مشت احمق‌اند. وقتی در این شهر کسی نیست که از او راهنمایی بخواهم، می‌توانم کاری بکنم؟ تولید آن عده کمی که با هوش متولد می‌شوند، تولد عجیبی است. من همه‌اش به این فکر می‌کنم برای اینکه تخصص من این است: انسان عده فوق‌العاده زیادی احمق تولید می‌کند. هر چه که یک فرد نادانتر باشد هوس بیشتری به تولید مثل دارد. موجودات کامل حداکثر یک بچه می‌آورند، و بهترین‌ها هم که، مثل تو، تصمیم می‌گیرند اصلاً بچه دار نشوند. مصیبتی است. من وقتی در رویای دنیایی می‌گذرد که در آن آدم نه در بین غریبه‌ها بلکه در بین برادرانش بدنیا بیاید.»

ژاکوب به حرفهای اسکرنا گوش می‌داد و در آن چندان چیز جالبی نمی‌یافت. اسکرنا ادامه داد: فکر نکنی که در نظر من یک اصطلاح هردمبیل است. من مرد سیاست نیستم. پزشکم و کلمه برادر برای من یک معنی مشخص دارد. آنهایی برادرند که لااقل یک مادر با پدر مشترک داشته باشند. همه پسران سلیمان، با آنکه از صد مادر مختلف به دنیا آمده بودند برادر بودند. به حق چیزهای نشنفته! تو چه فکر می‌کنی؟

ژاکوب هوای تازه را فرو برد و چیزی برای گفتن پیدا نکرد.

اسکرنا باز گفت: «قطعاً، مجبور کردن مردم به رعایت مصالح نسلهای آینده در ازدواج، خیلی مشکل است.

اما مقصود این نیست. در دوران ما باید مشکل تولید منطقی نوزادان را به راههای دیگری حل کرد. همیشه که نمی‌شود عشق و تولید مثل راقاتی کرد.»

اسکرنا گفت: «منتهی تنها چیزی که تو بهش علاقه داری این است که تولید مثل را از سر راه عشق بر داری، برای من، بیشتر برداشتن عشق از سر راه تولید مثل مطرح است. می‌خواستم با طرح خود آشنایت کنم توی آن لوله آزمایش نطفه من بود.»

ژاکوب: سرکش است و طغیانگر او نمی‌خواهد تن به بازی دهد، از بازی‌هایی که قبلاً داشته ناراضی است (عضو حزب بوده و به دولت خدمت می‌کرده) در نهایت این طغیان او را به آنجا می‌رساند که تن به هیچ بازی‌ای نداده و با تکیه به تلخ‌ترین کشف زندگی‌اش: «قربانیان بهتر از جلادان نیستند.» پشت پا به همه چیز بزند و کشور را ترک کند. - او در برابر تولید مثل و گسترش نژاد بشر موضعی منفی دارد:

ژاکوب گفت: ...بچه دار شدن یعنی هم‌رنگ جماعت شدن. اگر من بچه‌ای داشته باشم مثل این است که می‌گویم: من به دنیا آمدم، مزه زندگی را چشیدم و اینقدر خوب است که ارزش تکثیر را دارد..

برتلف پرسید: «شما زندگی را زیبا نمی‌یابید؟ ژاکوب می‌خواست دقیق باشد، از اینرو با احتیاط گفت: «من یک چیز بیشتر نمی‌دانم و آن اینکه هیچوقت نمی‌توانم با اعتقاد کامل بگویم: انسان موجودی عالی است و من دلم می‌خواهد تولید انسان کنم.»

دکتر اسکرنا گفت: «به این خاطرست که تو از زندگی فقط یک جنبه شناخته‌ای و آن هم بدترین جنبه آن را: تو زندگی کردن بلد نیستی. تو همیشه فکر کرده‌ای که تنها وظیفه تو اینست که به اصطلاح، در متن جریانات باشی. در مرکز عمل باشی. اما کارت چه بوده؟ سیاست. و سیاست یعنی غیر اساسی‌ترین و کم‌ارزشترین چیز زندگی سیاست کف کثیف سطح رودخانه است. در حالیکه زندگی رودخانه در اعماق بس عمیق آن می‌گذرد. مطالعه باروری زن از هزاران سال پیش پایدار مانده است. تاریخ محکم و متقنی دارد. و برایش هیچ فرقی نمی‌کند که این دولت بر سر قدرت باشد یا آن دولت.»



برتلف: بر خلاف اسکر تا قوانین را به بازی نمی‌گیرد. و مانند ژاکوب بر علیه قوانین طغیان نمی‌کند و یا از آن نمی‌گریزد. او قوانین را "می‌فهمد" و درک می‌کند راه او فهمیدن قوانین از طریق " تسلیم" است نه ستیز! او در ابتدا در برابر قوانین سر تسلیم به زمین می‌گذارد تا در نهایت موفق به تغییر آن شود. او روزنا را می‌فهمد و تلاش بیهوده‌اش را برای رهایی از زنجیرهای دست و پاگیر سرنوشت می‌بیند و درک می‌کند و بر آن است که او را از مخمصه‌ای که سرنوشت پیش رویش گذاشته است (به دنیا آمدن در شهر و خانه‌ای که دوست نمی‌دارد، بارداری ناخواسته و عشق بی سرانجام به کلیما) رهایی بخشد.

او عشق را برای زندگی کافی می‌داند و موافق تولید مثل است و در برابر ژاکوب که "هرود" را پادشاهی دانشمند، بلند نظر و با تدبیر می‌داند و معتقد است که او آگاهانه (و شاید با تأیید خداوند) در جهت نابودی نوع بشر به پا خواسته چنین می‌گوید:

"بله موسی در سفر آفرینش در این باره حرف می‌زند: انسانی را که آفریده‌ام از روی زمین برخواهم داشت زیرا از آفرینش آن پشیمانم."
و ادامه می‌دهد:

"فراموش نکنید که در همان حال که هرود تصمیم گرفته است بشریت را نابود کند پسری بدنیا آمده که از تیغ هرود جسته است. این کودک بزرگ شده و به مردم می‌گوید که تنها یک چیز کافی است تا زندگی بزحمت زیستن بتر زد: همدیگر را دوست بدارید. عیسی مطمئناً جوان بی تجربه‌ای بود و از زندگی چیز مهمی نمی‌دانست. شاید تمام تعلیمات او مهر جوانی و بی تجربه‌اش را دارد. اگر شما خوشتان بیاید، مهر ساده لوحی‌اش را. اما در عین حال حقیقت را در خود پنهان دارد"

ژاکوب به تندی پرسید: «حقیقت؟ چه کسی این حقیقت را نشان داده است؟»

بر تلف گفت: هیچکس، هیچکس آنرا نشان نداده و نخواهد داد."

"عیسی پدرش را دوست داشت. عشق هادی او بود. عقل هیچ نقشی نداشت. اینست که دعوای بین او و هرود را فقط خواست درونی ما می‌تواند فیصله دهد. آیا انسان بودن به زحمتش می‌ارزد، بله یا نه؟ من

هیچ دلیلی ندارم اما، به کمک عیسی، معتقدم که بله."

برتلف داستان شمعون را چنین تعریف می‌کند:

به عقیده شما عالی‌ترین لذت برای بشر چیست؟ فکر کن، بگو....

بزرگ‌ترین لذات، تحسین شدن است. شما بر این عقیده نیستید؟

...

برتلف گفت: «این آرزوی وحشتناک تحسین شدن هیچ چیز خنده داری ندارد، در واقع گریه آور است.

کسی که آرزوی تحسین شدن دارد وابسته هموعان خویش است، آن‌ها را عزیز می‌دارد، بدون آن‌ها نمی‌تواند زندگی کند. قدیس شمعون استیلتیت در بیابان روی یک متر مربع جا در بالای یک ستون، تک و تنهاست. در عین حال، با همه مردم است. در خیال می‌بیند که میلیونها چشم به سوی او بر می‌گردند. در میلیونها اندیشه حضور دارد و از آن لذت می‌برد. این یک مثال بزرگ از عشق به انسان و عشق به زندگی است. دوشیزه عزیز تردید که نداری قدیس شمعون استیلتیت تا چه اندازه در وجود هر یک از ما به حیات خود ادامه می‌دهد. و امروز هم مهم‌ترین قطب وجود ما اوست.

اما خود او شمعونی است امروزی، که از ستون خود پایین آمده و در میان مردم زندگی می‌کند. او بر خلاف شمعون چیزی را بر خود نهی نکرده، خوب می‌خورد و می‌آشامد، ثروت بسیاری دارد و به ظاهر با زنان بسیاری هم در ارتباط است، اما همه این امکانات ظاهری که به قول الگا ممکن است خودنمایانه هم به نظر برسند، در واقع پوششی است در جهت پنهان ساختن آن حقیقت واقعی (آن نور آبی که چپستی و چرایی‌اش بر ما پوشیده می‌ماند).

در واقع برتلف بر خلاف "خود واقعی" اش عمل می‌کند، تا آنچه که در حقیقت هست آشکار و تحسین نشود. او می‌خواهد پنهان بماند پس نیازی به ستون ندارد. او دنیا را با همه پلشتی و زیبایی‌های اش می‌پذیرد و می‌داند که تنها از طریق همین پذیرش است که می‌توان بر آن (دنیا) فائق آمد و پیروز شد.

اما برتلف به زمین آمده هم، با تمام توانایی‌های فرازمینی‌اش هم قادر نیست که کنترل وقایع را کاملاً به دست گیرد، او نمی‌تواند روزنا را نجات دهد و نمی‌تواند ژاکوب را از عواقب



انتخاب‌هایش آگاه کند. او کلیما را چندان نمی‌شناسد و با کامیلا بیگانه است.

برتلف شبی را با روزنا به تنهایی (بدون نزدیکی جسمانی) در اتاقش سپری می‌کند و این باور در ما تقویت می‌شود که شاید تمام شب‌هایی که با زن‌های زیبای دیگر گذرانده نه از سر هوس رانی که از سر عشق و شفقتی مسیح وار بوده است. (فراموش نکنیم که تا به حال او را به عنوان آمریکایی پولدار و خوشگذران می‌شناختیم). اما شاید او رهایی بخش مجدلیه‌هایی است که همواره آزار می‌بینند و سنگ‌های توهین و تمسخر و "هیچ انگاشته شدن" از این جا و آنجا بر سر و روی‌شان می‌بارد. کافی است تا صحنه‌ای که همه (کارگردان، فیلمبردار و کامیلا) بر سر میز کافه قدیمی نشسته‌اند را به یاد آوریم. آنجا که دستی به ناگاه بر دست روزنای تحقیر شده می‌پیچد و مانع از خوردن قرص زهرآلود توسط وی می‌شود، دستی که از آن کسی نیست به جز برتلف!

"آفتاب این لحظه روزناست، این زن جوان کاملاً بی‌پیرایه، که خودش خبر ندارد ملکه است. او در تابلویی که این شهر است، مثل الماسی بر لباس یک گداست.

فیلمبردار با خنده‌ای ساختگی گفت: غلو نمی‌کنی، رییس؟

برتلف گفت: نه، غلو نمی‌کنم. و خطاب به فیلمبردار گفت: تو به این خاطر همچون برداشتی داری که فقط در زیرزمین وجود زندگی می‌کنی. ای سرکه، که شکل انسان پیدا کرده‌ای! تو لبریز از اسیدی هستی که در درونت می‌جوشد، انگار که در دیگ کیمیاگران است! تو حاضری همه زندگی‌ات را بدهی تا زشتی‌ای را که در درونت هست در دور و برت هم پیدا کنی. فقط از اینراه می‌توانی لحظه‌ای با دنیا کنار بیایی. برای اینکه دنیا که زیباست، تو را می‌ترساند، و دائم از خودش می‌رانند. خیلی سخت است که زیر ناخنت کثیف باشد و زن زیبایی هم در کنارت! پس باید اول زن را لجن مال کنی تا بعد ازش لذت ببری. درست می‌گویم آقا؟

فیلمبردار حرفش را قطع کرد: این رفتارهای قشنگ مال خودت، من که مثل تو دلکچ نیستم تا سیفه ام سفید باشد و کراوات زده باشم.

برتلف گفت: ناخن‌ها و پلوور سوراخ چیز نوبری زیر این آسمان نیست. در قدیم یک فیلسوف کلبی بود که با یک شنل سوراخ درخیا با نه‌ای آتن راه می‌افتاد و

سنت‌ها را مسخره می‌کرد تا تحسینش کنند. یک روز سقراط او را دید و به اش گفت: "خودپسندی‌ات را از سوراخ شنل‌ات می‌بینم." چرک تو هم یکجور خودپسندی است، و خودپسندی کثیفی هم هست."

و جالب این که برتلف، کامیلا این زن بسیار زیبا و تنها و بیمار را که بر سر میز نشسته، و زندگی‌اش با ترومپت نواز مشهور (کلیما) همراه با با چالش‌های فراوان است، نادیده می‌گیرد بنابراین رنج کامیلا وحسادتی که در آتش آن می‌سوزد از چشمش پنهان می‌ماند برتلف کوچک‌ترین اعتنایی به او نمی‌کند؛ و نیازش به همدلی را در نمی‌یابد. گویا او تنها یک ما موریت دارد نجات روزنا از چنگال مرگ، پس کامیلا را به حال خود وا می‌گذارد تا حادثه فرعی دیگری به نام "ژاکوب" به یاری‌اش بشتابد.

و چنین است که در روزگار کثرت و فراوانی مریم‌های مجدلیه، با تعدادی اندک (و حتی شاید انگشت شماری) مسیح رو به رو هستیم، این مسیح‌های زمینی را توان آن نیست که نجات بخش همگان باشند و در نهایت (وحتماً) از میان سنگ و سنگ‌های بی شماری که مریم‌های مجدلیه را نشانه می‌گیرند، بسیاری به هدف اصابت می‌کنند و آن‌ها را بر زمین می‌افکنند. (آیا همگان بر زمین نیفتاده‌ایم، هم آن که سنگ را پرتاب می‌کند و هم آن که سنگ او را نشانه گرفته است؟) در واقع برتلف هم با قدرت مانوری اندک، در محدوده کوچکی از آشنایان و وقایع گرفتار آمده، وقایعی که به ظاهراً کوچک هستند اما عواقبشان بسیار گسترده‌تر از آن است که به چشم می‌آید و می‌تواند نسل‌های زیادی پس از او را هم، تحت تأثیر قرار دهد.

او حتی اگر از بازی اسکر تا با قوانین آشنا هم باشد نمی‌تواند (و یا نخواسته است) که آن را تغییر دهد، نتیجه بازی اسکر تا در نهایت او را هم در بر می‌گیرد لوله آزمایشگاه، اسپرم اسکر تا را به رحم همسر او تزریق می‌کند و برتلف صاحب فرزندی می‌شود که پدر واقعی‌اش اسکر تا ست. پس فرزند خوانده او هم برادر پسرش است و هم پدر او!

و دیگر این که حتی عشق آبی رنگ برتلف هم ناتوان تراز آن است که جان روزنا را نجات بخشد. او می‌داند روزنا خودکشی نکرده، اما در نهایت نتوانسته است که او را نجات دهد، تنها پیروزی‌اش این بوده که یک شب مرگ او را به تعویق بیندازد و به او چهره آبی عشق و نوعی دیگر از انسان را نشان دهد، یک شب تنها برای یک شب نتوانسته است که



روزنا را به خود باوری برساند و عشق به زندگی را در او تقویت کند:

"اما امروز صبح ناگهان دریافته بود که این سیاره، تنها ستاره قابل سکونت نیست. دریا فته بود که می شود بدون کلیما و بدون فرانتیسک زیست؛ هیچ دلیلی برای عجله کردن نیست؛ به اندازه کافی وقت هست؛ می توان خود را بدست مردی دانا و با تجربه سپرد و از این سرزمین جادو شده ای که آدم در آن اینقدر زود پیر می شود، بدر رفت."

"برعکس، سن بر تلف به روزنا آرا مش بخشد و به جوانی اش، که هنوز بی جلا و بی حال است، پرتوی درخشنده می تا با ند، و او خود را لبریز از زندگی و سرانجام در شروع راه احساس می کند. و در حضور او کشف می کند که هنوز مدتی طولانی جوان خواهد بود، و احتیاجی به عجله کردن و هیچ ترسی از زمان ندارد. بر تلف می آید و نزدیک او می نشیند، نوازشش می کند و او احساس می کند که بیشتر در پهنه اطمینان بخش سن او پناهگاهی یافته است تا در نوازش انگشتان تسلی بخشش."

و از بازی های عجیب سرنوشت این که:

- اسکر تا که خیال دارد تا سرنوشت را به بازی بگیرد، مهار کنترل آن را از دست می دهد و با بسیاری از وقایع بیگانه می ماند، او از نحوه قتل روزنا بی خبر است. و یا از تغییر نگرش ژاکوب بی اطلاع می ماند و نمی فهمد که شاید برتلف از راز او با خبر باشد.

و در واقع چه کسی می تواند کاملاً مطمئن باشد که فرزندان بی شمار اسکر تا بر ضد خود به پا نخیزند و جهان را صحنه نزع و ستیز خونین خویش نسازند (آیا تا کنون غیر از این بوده؟) از کجا می توان مطمئن بود که گاه و بی گاه بعضی از فرزندان اسکر تا این مریم های مجدلیه بی پناه و سرگردان با سنگ خصومت خواهران و برادرانشان بر زمین نیفتند و پیکرهاشان در خون نغلطد؟

- ژاکوب تصور می کند که اسکر تا به او در باره قرص زهر آگین دروغ گفته است، و اسکر تا از طرز فکر ژاکوب نسبت به خود بی اطلاع است بنا بر این نمی تواند نظر او را نسبت به خود تغییر دهد.

- ژاکوب نمی داند که قاتل است و قرص زهر آلودی که اسکر تا به او داده بود، واقعاً روزنا را کشته است.

- الگا نمی داند که پدرش ژاکوب را لو داده است.

آن چه که در داستان از آن مطمئن نیستیم و برای ما ناشناخته می ماند:

برتلف واقعاً کیست؟ یک انسان عادی یا موجودی مقدس و آگاه به اسرار باطن (مانند مولای اش: لازار)؟

و آیا عشقی که می ورزد پاسخ و راه چاره ای مناسب به مشکلات بی شمار این دنیاست؟

برتلف به مهمانهایش خوش آمد گفت و ژاکوب سراسر اطاق را از نگاه گذراند. سپس به تابلویی که تصویر یک قدیس ریش دار بود نزدیک شد و به بر تلف گفت: «شنیده ام که نقاشی می کنید....»

بر تلف در جواب گفت: "بله، این قدیس لازار است، مولای من"

ژاکوب با اظهار تعجب گفت: «چطور شده، برایش هاله آبی کشیده اید؟»

- خوشحالم که این سؤال را از من می کنید. مردم معمولاً تابلو را نگاه می کنند و نمی دانند چه می بینند. صرفاً به این خاطر هاله آبی کشیده ام که در واقع هاله آبی است

ژاکوب باز اظهار تعجب کرد و برتلف دنباله حرفش را گرفت کسانیکه با اشتیاقی خاص به خدا عشق می ورزند، در عوض، شادی مقدسی احساس می کنند که به تمام وجود آنها سرایت می کند و به بیرون پرتو می افکند. روشنائی این شادی ملکوتی روشنائی آرام و دلپذیری است و هم رنگ لاجوردی آسمان است.

ژاکوب به میان حرف او دوید: صبر کنید، می خواهید بگویید هاله چیزی بیشتر از یک سمبول است؟

- بی شک. اما خیال نکنی که این نور دائماً از سر مقدسین بلند است و مقدسین مثل چراغ در دنیا راه می افتند. هیچ اینطور نیست. فقط در لحظات خاصی از شادی شدید درونی است که از پیشانی آنها نوری آبی می تابد. در قرنهای اول پس از مسیح، در دوره ای که شمار مقدسین زیاد بود و مردمان زیادی آنها را از نزدیک می شناختند کسی کوچکترین شکی در موضوع رنگ ها لهس نداشت، و در تمام نقاشیها و نقش های روی دیوار آن زمان می بینید که هاله آبی است.

رنگ آبی واقعی است یا زاییده توهم روزنا و کلیما؟ آیا از این تجربه مشترک بین روزنا و کلیما می توان نتیجه گرفت که پدر واقعی بچه کلیما ست؟ و یا ضعف و در مانندی هر دو، پرتو آبی رنگ نور را از پیشانی برتلف به ایشان تابانده تا آرامشان بخشد؟



"حواسش کرخ می‌شوند، در سرش تصاویر درهم و برهم نزدیک شدن اولیه خواب می‌گذرند. بیدار می‌شود و بنظرش می‌رسد تمام اتاق مملو از نور آبی عجیبی است. این دیگر چه نور مخصوصی است که او هیچوقت ندیده؟ آیا ماه است که، پیچیده در پرد ه‌ی آبی، به اینجا فرود آمده؟ نکند با چشمان باز خواب می‌بیند؟

بر تلف همچنان به او لبخند می‌زند و دختر، این بار واقعاً، چشمانش را می‌بندد و خوابش می‌برد."

"هنوز فکر نابهنگام آمدنش (آمریکائیه به داشتن روابط زیاد با زنها مشهور بود کاملاً از ذهنش نگذشته بود که دستش دستگیره در را فشار داد. در قفل نشده بود. ترومپت نواز وارد اطاق شد و ایستاد. چیزی ندید. فقط از یک گوشه اطاق روشنایی به چشمش خورد. روشنایی عجیب و غریبی بود؛ نه روشنایی سفید نشون بود و نه روشنایی زرد لامپ چراغ. هاله آبرنگی بود که تمام اطاق را پر می‌کرد."

دختر کوچکی که ناگهان ظاهر می‌شود و بر تلف را به دیدار زنی می‌برد کیست؟ کیست این فرشته‌ی ناشناس که دکتر اسکر تا پزشک این شهر کوچک تا به حال او را ملاقات نکرده و از این بابت متعجب است.

"ضربه‌های ضعیف و مردودی به در می‌خورد مثل دل و جرئت گدایی کردن بود."

بر تلف گفت: بیائید تو در باز شد و کودکی آمد تو. دختر بچه‌ای بود که می‌توانست پنج ساله داشته باشد؛ پیرهن سفید چین داری پوشیده بود و رویان سفید پهنی به کمرش بود که در پشتش گرهی بزرگ خورده بود و دو سرگره به دو بال می‌مانست. گلی در دستش بود. گل کوبی درشت. وقتی که در اطاق، چشمش به آن همه آدم افتاد که مات و مبهوت نگاهش می‌کردند، ایستاد و جرئت نکرد جلوتر بیاید.

اما بر تلف بلند شد و چهره‌اش درخشید. گفت:

نترس فرشته کوچولو، بیا و کودک لبخند بر تلف را که دید و مثل اینکه تکیه گاهی در آن پیدا کرد زد زیر خنده و دوید بطرف بر تلف که او گل را ازش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید."

مهمان‌ها و گارسن، شگفت زده، این صحنه را نگاه می‌کردند. کودک، با آن گره بزرگ سفید در پشتش، واقعاً به یک فرشته کوچولو می‌مانست. و بر تلف، سرپا، در دستش گل کوب، و خم شده به جلو، آدم را به یاد مجسمه‌های باروکا مقدسین می‌انداخت که در میدا نه‌های شهرهای کوچک می‌بیند.

اسکر تا گفت: "من فرشته سرم نمی‌شود اما چیزی که عجیب است این است که من این دختر کوچولو را قبلاً ندیده بودم در حالیکه اینجا همه را می‌شناسم."

- پدر واقعی بچه کلیماست یا فرانسیسک؟
- بر تلف می‌داند که اسکر تا پدر واقعی پسرش است؟
- آیا نویسنده ه‌ی ناشناس نامه‌هایی که الگا دریافت می‌کند ژاکوب است؟ نامه‌هایی که چهره‌ای منفور از پدر ترسیم می‌کنند و او را خیا نتکار می‌نامند، ژاکوب الان نقش پدر خوانده الگا را به عهده دارد.

(فراموش نکنیم که ژاکوب به اسکر تا اعتراف می‌کند که پدر الگا، او را به نیروهای امنیتی دولت لو داده است.)

در نهایت میلان کوندرا در والس خداحافظی ما را با حوادث فرعی بسیاری تنها می‌گذارد که هر کدام بالقوه دستما یه‌ی رمان‌های فراوان دیگری هستند، مین‌هایی که می‌توانند بر سر راه هر کدام از قهرمان‌های داستان منفجر شوند یا خنثی بمانند. تنها کافی است انتخاب‌های بی شماری را که بر سر راه هر کدام از شخصیت‌های داستان وجود دارد در نظر بگیریم تا به پایان‌های متفا وتی برسیم که هر یک نطفه‌ی آغازی دیگر را در خود نهفته دارند.

آخر آن که کوندرا ما را وا می‌دارد مین‌های منفجر شده و نشده‌ی زندگی خود را به خاطر بیا وریم، به آن‌ها که خاموش مانده اند بی توجه نباشیم؛ و به آن‌ها که هر لحظه امکان دارد با انفجار خود غا فلگیر مان کنند فکر کنیم؛ و از یاد نبریم شاید یکی از پیش پا افتاده‌ترین آنها روزی به صورت داستانی درآید که برای ما سرنوشت ساز باشد ■

پی نوشت:

* نام یکی از پادشاهان یهود، مقارن با ظهور مسیح کوندرا، میلان ۱۳۶۸، "هنر رمان"، پرویز، همایون پور (مترجم)، تهران، نشر گفتار
کوندرا، میلان ۱۳۷۱، "جاودانگی"، حشمت الله، کامرانی (مترجم)، تهران، نشر فاخته





«صدای زنی آمد. از جایی شعله برخاست.» یا «صدای زنی آمد. مویه می‌کرد. صدای فریب می‌داد. از جایی شعله برخاست.» (از متن داستان).

زن گریان در داستان، نماد چیست؟ انگار صدای گریان زن در طول زمان پراکنده و همیشه و همه جا هست. انگار آدم این صدا را درک نمی‌کند و فریفته ظاهرش می‌شود. پس چرا گریان است؟

در پایان داستان از درون راوی ندا سر می‌دهد که «آب!». حسن اصغری در این مورد می‌نویسد: «سیراب کردن این عطش، آفرینش برای جاودانگی است که با ظاهری فریبنده خودنمایی می‌کند اما غلبه همیشه با اوست. الهه آفرینش و خلق کردن و طرح نو در افکندن، بر روح آدمی چیره است، هر چند که زمان آفرینش‌ها را بر خاک فرو می‌افکند و بر آن غبار فراموشی می‌پوشاند. اما این الهه باروری و آفرینش که در نقش زنی تجسم یافته، جزو ذات زندگی است و از آن گریزی نیست. هر چند فریبکار باشد یا راهنما و هدایت‌گر، نمی‌توان آن را از زندگی جدا کرد؛ چرا که بدون آن، زندگی جهنمی می‌شود پُر از آتش و خشکی و سترونی.»

داستان «درد فراموش شدن، درد جاودانه؟» آمیخته از واقعیت و خیال است. که به گونه‌ای نمادین ارائه شده است. احمد محمود، داستان نویسی نمادگرا نیست اما در ساختار داستان‌هایش، رگه‌هایی از نماد و تمثیل وجود دارد.

«بامداد یک روز گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخل‌های بلند پایه.» (جمله آغازین داستان شهر کوچک ما) داستان «شهر کوچک ما» از زاویه دید کودکی روایت می‌شود که نابودی طبیعت زیبای جنوب را با چشمان خود شاهد است. پس از کشف و استخراج نفت، ماموران شرکت نفت به شهر کوچک کودک هجوم می‌آورند و نخل‌های بلند را یکی پس از دیگری قطع می‌کنند. قربانی شدن هر نخل بندگی و بردگی گروهی را از طریق استعمار به دنبال دارد. کودک شاهد این زخم‌هاست و اوج این درد را هنگامی می‌بیند که لانه کبوترانش ویران شده‌اند.

«گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بال‌هاش را خواباند و قیقاج آمد تا بالای خرابه‌های خانه‌ی ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد. انگار که خانه را نمی‌شناخت و انگار سرگردان بود. سوت کشیدم. صغیر سوت‌م را شناخت. آمد

با نگاهی به داستان‌های درد فراموش شدن، درد جاودانه؟، شهر کوچک ما، پسرک بومی و دیدار

«رفتم طرف چارطاقی بنفش. آفتاب نشین بود.» (جمله آغازین داستان درد فراموش شدن، درد جاودانه؟) نویسنده با چند جمله مختصر، با کم‌ترین کلمات، حالت و موقعیت وهمی را با جان مایه نمادین در داستان ایجاد می‌کند:

«صدای زنی آمد. مویه می‌کرد. صدا دور بود. با خاکبادی سبک می‌آمد و می‌رفت.» (از متن داستان).

زمان در این داستان، ارتباط خطی ندارد و گاه‌گاه شکسته می‌شود و با منطقی به هم چفت می‌شود. هر جمله و هر گفت و گو در جهت چفت و بست و ساخت هنری داستان به کار رفته است. این داستان از لحاظ ساختار و درون مایه که از ایجاز و فشردگی کم نظیری برخوردار است، یکی از شاخص‌ترین داستان‌های کوتاه احمد محمود است. نویسنده به چنان ایجازی در این داستان دست یافته که سطر سطر روایتش تفکر برانگیز است و خواننده را با اشتیاق تا پایان می‌کشاند. شخصیت‌های داستان می‌توانند هر کدام نشانه و نماد یک کل باشند. راوی و شخصیت روایت شده و زن گریان، همه پوسته واقعیت‌های پنهان زندگی‌اند.

حسن اصغری در کتاب «کالبد شکافی بیست داستان کوتاه فارسی» می‌نویسد: «احمد محمود با نگاهی فلسفی به درام مقوله‌های جاودانه شدن و در غبار فراموشی زمان گم شدن نقب زده و در پایان بندی داستان سوالی را مطرح کرده است باید داستان را بارها خواند، تا پاسخ را از عمق بافت نمادین آن بیرون کشید. نویسنده حرف نهایی را در داستان نگفته و آن را برای خواننده واگذاشته است.»

بعد از ورود راوی به گورستان، زمان حال در ذهن او شکسته می‌شود. از گذشته به حال و آینده نگاه می‌کند و واقعیت پنهان در دل زمان‌ها را باز می‌جوید و چهره را نشان می‌دهد. شخصیت راوی و شخصیت ادیب مرده، گاه یکی می‌شوند. یا اصلاً یکی هستند و آن دیگری وجدان بیدار راوی است. «حرف‌های ناگفته‌ام را دیده بود؟ ذهن و فکرم را شنیده بود؟» (از متن داستان). شیخ ادیب مرده با تکیه بر عصای آبنوس. عصای آبنوس می‌تواند نماد آگاهی، بیداری و یا پیام آوری باشد که تکیه‌گاه ادیب است.



پایین، گردن کشید پرپر کرد و بعد اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.» (از متن داستان) حسن میرعبدینی، این داستان را بهترین داستان احمد محمود دانسته و در کتاب «صد سال داستان نویسی» می نویسد: «طرحی دقیق و فضایی صمیمی دارد. استحکام ساختار آن ناشی از هماهنگی تمام عناصر داستان برای رسیدن به مقصود نویسنده است.»

قطع کردن درختان نخل و ویران شدن لانه کبوتر مفهوم استعاری دارد. نویسنده، داستان را با صحنه‌ای شروع می‌کند که حسی از دلشوره در خواننده به وجود می‌آورد. همچنین ویرانی لانه کبوتر در صحنه آغازین، پیش درآمدی است که خواننده را برای ویرانی خانه راوی در صحنه پایانی آماده کند.

زبان داستان در کمال سادگی و به زبان عامیانه نقل می‌شود. گفت و گوها جاندار و ساده و دلنشین اند. وصف صحنه‌های مختلف خصوصاً تقابل صنعت و طبیعت و جامعه سنتی و صنعتی بسیار ماهرانه صورت گرفته است:

«شاخه‌های آب را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند توی گیسوی نخلستان، پُر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه دکل فولادی می‌شکست روی چینه خانه ما و می‌افتاد تو حیاط و می‌داند تا لب گودال خانه که آن روز مخمل قصیلی علف هاش زیر لگد مفتش‌ها پامال شده بود.» (از متن داستان) «تو کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می‌کشیدم.» (جمله پایانی داستان)

جمله پایانی به داستان عمقی تمثیلی می‌بخشد. پسری که به وقایع دردناکی رسیده است. کودکی را پشت سر گذاشته، بزرگ شده و باید «بار سنگینی» را به دوش بکشد. دکتر حسین پاینده در کتاب «داستان کوتاه در ایران/داستان‌های رئالیستی و ناتورالیستی» می‌نویسد: «راوی داستان دوره پانزده سالگی را سالیانی پیش از سر گذرانده است و اکنون با نگاه به گذشته، این مرحله سخت از رشد روانی خود را به یاد می‌آورد. به سخن دیگر، شیوه بازگویی این داستان، از نوع موسوم به روایت واپس‌نگری است که طی آن راوی‌ای بزرگسال دوره نوجوانی خویش را در ذهن مرور می‌کند. نشانه‌های این واپس‌نگری را آشکارا در زبان راوی می‌توان دید.»

احمد محمود به عنوان داستان‌نویس واقع‌گرا، شخصیت‌ها را در پیوند با محیط تصویر می‌کند و با توجه به موقعیت‌ها تاریخی مهم که بر عواطف آن‌ها تأثیر می‌گذارند جلوه‌هایی از

یک دوران را تجسم می‌بخشد. به همین دلیل، احمد محمود را از پیشگامان «ادبیات اقلیم جنوب» می‌دانند. درون مایه داستان‌هایش را جزو تصویر زندگی مردم جنوب، مسائل سیاسی چون جریان ملی شدن نفت و ... تشکیل می‌دهد. از جمله آثار بومی او مجموعه داستان «پسرک بومی» است که در سال ۱۳۵۰ منتشر شد. داستان «شهر کوچک ما» از این مجموعه انتخاب شده است.

داستان «پسرک بومی» از مجموعه داستانی با همین عنوان، ماجرای داستان در سال‌های دهه ۱۳۲۰ می‌گذرد و تقابل زندگی کارگران ایرانی شرکت نفت را با زندگی کارفرماهای خارجی، از دید پسری پستی که دلباخته دخترکی اروپایی شده، می‌نمایاند. داستان به اقتضای موقعیت سنی و نحوه نگرش پسرک، جنبه‌ای پوشیده و غیر مستقیم می‌یابد. در طی هیجان‌های سیاسی برای ملی کردن صنعت نفت، تجمعی به خون کشیده می‌شود و حمله مردم خشمگین به خارجی‌ها، به آتش زدن اتومبیل‌ها منتهی می‌شود که دخترک در یکی از آنهاست و پسرک در تلاشی ناموفق برای نجات او جان می‌بازد. داستان «پسرک بومی» داستان رو در رویی احساسات پاک کودکانه با جبر محیط و شرایط اجتماعی است. این داستان همچون داستان «شهر کوچک ما» از بهترین داستان‌های کوتاه احمد محمود است.

حسن میرعبدینی در کتاب «صد سال داستان نویسی ایران» صفحه ۵۶۹ می‌نویسد: «احمد محمود در داستان پسرک بومی به مضمون تمثیلی پرداخته اما توفیقی نیافته است. از آنجا که استدلال نویسنده بر ساختی منطقی و محتمل متکی نیست، داستان‌ها در القای مفاهیم تمثیلی توفیقی نمی‌یابند. در این آثار، خفقان نفسگیر سال‌های دهه ۱۳۵۰ و آرزوی دگرگونی وضعیت اجتماعی به شیوه افسانه‌های علمی - تخیلی و داستان‌های پوچی بیان می‌شود.»

«چراغ راهنمایی چقدر طول کشیده بود هووفا! یک لحظه فکر کرده بود که پاهاش مثل دو بادنجان پخته، تو چرم داغ کفش‌ها ورم کرده است.» (جمله آغازین داستان دیدار)

داستان «دیدار» از مجموعه داستانی با همین عنوان در سال ۱۳۶۹ منتشر شد. «دیدار» بهترین داستان این مجموعه است. داستان پیرزنی تنها و اندوهگین را نشان می‌دهد که برای شرکت در مراسم کفن و دفن خواهرخوانده‌اش (دده نصرت) راهی اهواز می‌شود. پسرش که کارمند دولت است تمایلی ندارد همراه مادر در این سفر باشد. پیرزن مجبور می‌شود به تنهایی راه بی‌افتد. سفری بی‌بازگشت. داستان در طول سفر شکل می‌گیرد. سفری که به مرور ذهنی یک زندگی مبدل



می‌شود. پیرزن در راه دوران کودکی و نوجوانی و سال‌های گذران با دده نصرت را مرور می‌کند. حالا همه آشنایان مرده‌اند و او صدایشان را می‌شنود و چهره‌شان را در صورت دیگر مسافران می‌بیند. همزمان با شکل‌گیری تدریجی شخصیت پیرزن، با یادآوری خاطرات، شخصیت دده نصرت هم ساخته می‌شود. شوق بازگشت پیرزن به زادگاهش به زیبایی تصویر شده است.

«نه نه غلام پیاده می‌شود، فلکه ساعت است، هیچکس نیست. پیش رویش خیابان، خالی خالی است. شرحی است. زمین خیس است. پل نادری؟ چیزی جز ردیف چراغ‌ها - که انگار انتها ندارد - نمی‌بیند. بوی آشنا - بوی شب کارون را حس می‌کرد. همه چیز ساکت است.» (از متن داستان دیدار)

حسن میرعبدینی در کتاب «صد سال داستان نویسی ایران» می‌نویسد: «داستان دیدار، یکی از بهترین داستان‌های کوتاه دهه ۶۰ است.»

احمد محمود به عنوان نویسنده‌ای رئالیست اجتماعی، ضمن توجه به ویژگی‌های فردی شخصیت‌های داستان‌هایش، بر عناصر نمونه وار آن‌ها تاکید می‌کند تا بتواند مناسبات آنان را با محیط اجتماعی به نمایش بگذارد.

احمد اعطا - با نام ادبی احمد محمود - چهارم دی ماه ۱۳۱۰ در اهواز به دنیا آمد و در دوازدهم مهر ماه ۱۳۸۱ در تهران درگذشت. پیکر این نویسنده در امام زاده طاهر کرج به خاک سپرده شد.

خواب‌هایش در نوشتن داستان‌هایش بسیار بهره می‌گیرد. نویسنده‌های بسیاری به اهمیت این امر اعتراف کرده‌اند و بر این باورند که رویاها، سرچشمه‌ای غنی برای داستان است.

• جمال میرصادقی در کتاب «ادبیات داستانی» در صفحه ۳۵۵ می‌نویسد: «داستان نویسان معاصر می‌کوشند کمتر توضیح بدهند و بیشتر تصویر کنند و به همین دلیل آثار آنها به سینما و نمایش نزدیک‌تر می‌شود. در رمان «داستان یک شهر» اثر احمد محمود از این شیوه برای تصویر و پرداخت شخصیت‌ها بسیار استفاده شده است.

• حسن میرعبدینی در کتاب «صد سال داستان نویسی ایران» در صفحه ۳۶۱ می‌نویسد: «احمد محمود سخت درون‌گراست و در برخورد با رویدادها، واقعیت‌های محیط و علت‌های پدیده‌ها را کمتر مورد توجه قرار می‌دهد و تنها به برشی از سطح زندگی قناعت می‌کند؛ آدم‌های داستان‌های احمد محمود چهره‌ مشخصی ندارند، زنده و قابل لمس نیستند و در پشت آنها چهره‌ نویسنده به وضوح دیده می‌شود... به طور کلی احمد محمود هنوز به شیوه‌ مستقلی دست نیافته است و به تقلید از هدایت و چوبک می‌نویسد.» ■

منابع:

- میرعبدینی، حسن. «صد سال داستان نویسی ایران/ چهار جلد». نشر چشمه. چاپ پنجم ۱۳۸۷
- میرعبدینی، حسن. «هشتاد سال داستان کوتاه ایرانی/ جلد اول». نشر کتاب خورشید. چاپ ششم ۱۳۹۳
- میرعبدینی، حسن. «تاریخ ادبیات داستانی ایران». انتشارات سخن. چاپ اول ۱۳۹۲
- پاینده، حسین. «داستان کوتاه در ایران/ داستان‌های رئالیستی و ناتورالیستی». انتشارات نیلوفر. چاپ دوم ۱۳۹۱
- اصغری، حسن. «کالبد شکافی بیست داستان کوتاه فارسی». نشر ورا. چاپ اول ۱۳۹۶
- ذوالفقاری، حسن. «چهل داستان کوتاه ایرانی از چهل نویسنده معاصر». انتشارات نیما. چاپ اول ۱۳۷۹
- میرصادقی، جمال. «راهنمای داستان نویسی». انتشارات سخن. چاپ دوم ۱۳۹۰
- میرصادقی، جمال. «ادبیات داستانی». انتشارات سخن. چاپ ششم ۱۳۹۰
- دو ماهنامه ادبیات داستانی برگ هنر. ویژه نامه احمد محمود. شماره ۱۷. فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۷
- محمود، احمد. «دیدار». انتشارات معین. چاپ ششم ۱۳۸۱

نکته:

- احمد محمود را پیرو مکتب رئالیسم اجتماعی می‌دانند.
- اغلب داستان‌های کوتاه احمد محمود از نوع ادبیات اقلیمی جنوب است.
- از نویسنده‌های ایرانی که رمان گونه‌های تاریخی نوشته‌اند می‌توان «مدار صفر درجه» احمد محمود نام برد. همچنین داستان «زمین سوخته» به جزئیات وقایع و مسائل مربوط به جنگ ایران و عراق اشاره شده است و رمان «همسایه‌ها» به واقعیت تاریخی - سیاسی سال‌های ۳۰ - ۱۳۲۰ اشاره می‌شود.
- جمال میرصادقی در کتاب «راهنمای داستان نویسی» در بخش سرچشمه‌های دیگر داستان می‌نویسد: «احمد محمود به من می‌گفت که از





هرا، بانوی بدخواه نیک‌کردار!

پس از آنکه فائتون شاهکار خود را در راندن ارابه خورشید نشان داد؛ زئوس برای آنکه اطمینان یابد زمین هنوز قوت سابق را دارد و آنچنان نسوخته است که در جایی سست شده باشد، به واریسی بخشهای گوناگون آن پرداخت. از چشمه‌سارهای آرکادی شروع کرد و رودها، درختان و جنگلها را به سامان آورد، اما آن هنگام که به نوناکریس رسید، دختری را دید، خوابیده بر روی چمنها، که پیراهنی ساده بر تن داشت و موهایش را بی آرایش با سربندی سفید بسته بود. دختر نیزه و کمانش را کنار دستش بر روی چمنها گذاشته بود و خود در سکوت مرغزاران به خوابی عمیق فرو رفته بود. او کالیستو نام داشت و یکی از گرامیتین سربازان ایزدبانوی ماه، فوئبه، بود. زئوس، ستایش کنان، با خود اندیشید: «آیا فرصتی نغزتر از این نصیبم خواهد شد: دوشیزه‌ای به زیبایی ایزدان و دشتی خالی از حسودان؟ وای بر من، درنگم از چیست؟» ایزد این را گفت و خود را به پیکر فوئبه درآورد. کالیستو را از خواب بیدار کرد و با دختر به گفت و شنود پرداخت. سپس، او را سخت در آغوش گرفت. دختر که بسیار دیر به نابکاری زئوس پی برده بود، حتی به خرج تلاشی تا پای جان نتوانست بر آن خدا چیرگی یابد.

روزها بر کالیستو می‌گذشت و شکمی که رفته رفته پیش می‌آمد، راز او را بر ملامت می‌ساخت. سرانجام، هرا نیز از راز آمیزش زئوس با دختر شکارگر آگاه شد. خشمی سترگ قلب ایزدبانو را فراگرفت. اما، از آن رو که یارای روبرویی با همسر خود را نداشت، خشمش را به جای او بر دختر بی پناه فروریخت.

کالیستو به تازگی فرزندش را به دنیا آورده بود که روزی هرا گیسوان او را گرفت و او را بر زمین زد. دختر پیش از آنکه بتواند برخیزد، دید که موهایی قهوه‌ای بر پیکرش می‌رویند، دست‌ها و پاهایش ورم می‌کنند و کمرش دو تا می‌شود. کالیستو، چهار دست و پا از زمین برخاست، آنگاه دید که ناخنهایی موحش بر دستانش روییده‌اند و پوزه‌ای بزرگ با دهانی فراخ صورتش را پُر کرده است. کالیستو هرگاه که می‌خواست سخنی بگوید، غرشی سهمگین آنچنان که خرسها راست، از گلویش بر می‌خاست. با این حال او را هنوز دریافتهایی انسانی بود، اما در پیکری خرسگون!

اقتباس از «دگردیسی اوید، سرود دوم» ■





آنچه بیش از هر چیز توجه مخاطب را در این مجموعه به خود جلب می‌کند، سستی و سطحی بودن رابطه‌ها و فقدان عاطفه و درک متقابل است. روابط غالباً مزورانه، محاسبه‌گرانه و بی‌عمق و ریشه‌اند. فضای داستان‌ها مملو از عهدشکنی، بوالهوسی و تنوع طلبی است و کاراکترها دارای اختلالات شخصیتی از شخصیت‌های دوقطبی، اسکیزوفرنی... تا ضد اجتماعی هستند حتی در داستان "معامله" که تنها داستان تخیلی و سوررئال این مجموعه است، کنش و واکنش کاراکترها بر همین محور می‌چرخد. تنها کاراکتری که سرانجام رویه‌دارزشی را بر نمی‌تابد و می‌خواهد از این گردونه خارج شود، تن فروش "ضرباهنگ" است که در این

پروسه نه به عادت که به حرمت نفس می‌رسد: کلاه گیس را جا می‌گذارد و از سوئیت بیرون می‌زند...

در داستان "عفو" و "جاده خاکی" فریبا چلبی یانی به خوبی از عهده‌روایت دوم شخص و در عین حال غیر همجنس برآمده

است. در "عفو" رابطه‌های متعدد همزمان را از زبان قاتل زنجیره‌ای روان پریش بازگو می‌کند و در "جاده خاکی" روایت فرزند شریک زندگی را از همدیگر، با نارو، دسیسه و تزویر. در دو داستان "معامله" و "زنانی که زنده‌اند" کاراکتر اصلی داستان، راوی اول شخص، آنچنان در دنیای داستان غرق می‌شود که مرز بین دنیای خیالی و واقعی در ذهنش مخدوش می‌شود- گویا او بازیچه و مقهور کاراکترهای داستانش است و نه آنها مخلوق و مهره‌های بازیگردانی او - و ترس و نگرانی از بروز نوعی سندروم واقعیت‌انگاری را که احتمالاً مبتلابه بعضی از نویسندگان ادبیات داستانی است، ایجاد می‌کند.

در "تسویه حساب" علاوه بر ابهام در کلیت داستان، به علت خلأ شبکه‌استدلالی مستدل و تطبیق نداشتن کنش‌ها و گفته‌های کاراکتر خردسال داستان با سن و سال و طبیعتاً درک و برداشتش از مسائل جهان پیرامونش، حقیقت‌مانندی داستان و رخدادهایش زیر سؤال می‌رود و نیاز به تجدید قوای پیرنگ را پررنگ می‌کند.

"چه ام شده" تنها داستان این مجموعه است که علاوه بر داستان اصلی، موضوع فرعی وزینی هم به تعلیق داستانش می‌افزاید که آن هم با محوریت رابطه‌زن و مرد است با

مجموعه داستان "زنانی که زنده‌اند"، اثر فریبا چلبی یانی، دربرگیرنده ۱۳ داستانک است که توسط انتشارات "حکمت کلمه" در اختیار مخاطبین قرار گرفته است. صرفنظر از اشکالات تایپی، علامت‌گذاری و دستوری که نیاز به ویرایش و دقت نظر بیشتری را در چاپ‌های بعدی می‌طلبد، "زنانی که زنده‌اند" از آثار قابل تأمل، خواندنی و شاخص ادبیات داستانی معاصر است.

کمتر مجموعه داستانی دیده می‌شود که مانند این کتاب، موضوع همه داستان‌هایش تا این حد با هم قرابت داشته باشند. موضوع تمام داستان‌های این مجموعه ازدواج، عشق و به طور کلی رابطه‌بین یک زوج است که با درونمایه و تم‌های

متفاوتی از خیانت و جنون گرفته تا دسیسه، معامله و مال پرستی، توهم و... در قالب داستان‌هایی عمدتاً به سبک رئالیسم، جذاب و دارای تعلیق، کنش و باورپذیری قابل توجهی روایت شده است. داستان‌هایی که بیش از همه پتانسیل نقد روانشناختی را دارند.

در داستان "زنانی که زنده‌اند"، کاراکتر اصلی زنی حسود، متوهم و روان پریش است که به شخصیت‌های داستانی همسر نویسنده‌اش حسادت می‌ورزد نه تنها آنها را واقعی و زنده می‌بیند، رقیبشان می‌پندارد و صدایشان را می‌شنود. او از زنی حسود و متوهم پیشی گرفته و به شخصیتی مالیخولیایی و پارانوئید پهلو می‌زند.

در "خاطره بازی" با موضوع عشق، تم دسیسه و نقشه‌چینی از جانب مرد، ایده‌حاکم بر داستان شده همچنان که در داستان "مرد کنار خیابان" که درونمایه اش نارو و خیانت است، کاراکتر اصلی "زن" به قصد سرقت اطلاعات و جاسوسی، با دسیسه خود را به مرد نزدیک می‌کند و گرچه درگیر عشق و رابطه‌عاطفی می‌شود، از هدف اولیه‌اش غافل و منصرف نیست. در این داستان برخلاف سایر داستان‌های این مجموعه، روایت داستان خطی پیش نمی‌رود و رخدادها با توالی زمانی منظم و از پیش به پس چیده و عرضه نمی‌شوند. در روایت این داستان با جریان سیال ذهن، تداعی و پرش‌های زمانی گاه و بیگاهی رو به رومی شویم که سبک داستان را از وضعیت کلاسیک به مدرن نزدیک می‌کند.

کمتر مجموعه داستانی دیده می‌شود که مانند این کتاب، موضوع همه داستان‌هایش تا این حد با هم قرابت داشته باشند.



درونمایهٔ فقدان عاطفه، همدلی و درک متقابل. وجه تمایز "دق دلی" که همان موضوع مشترک داستان‌های این مجموعه یعنی ازدواج یا رابطهٔ یک زوج و با تم اولویت بخشی به نیاز و کشش جنسی و خلأ رابطهٔ عاطفی است، زبان مبالغه آمیز و طنزگونهٔ روایت است.

فریبا چلبی یانی در خلال داستان‌هایش به بخشی از معضلات فرهنگی، اجتماعی، تربیتی و حتی سیاسی جامعه از قبیل بی اخلاقی، فرصت طلبی، دروغ، نیرنگ، خوشگذرانی، چشم و همچشمی، زندگی انگلی، استفادهٔ ابزار از انسان با مقاصد

مختلف از جمله کسب اطلاعات شخصی و محرمانهٔ دیگران و... اشاره می‌کند.

وجود اختلال در روابط زن و مرد، از وجوه مشترک داستانک های مجموعه داستان "زنانی که زنده‌اند" است، گرچه گاهی بار این اختلال و ناهنجاری به دوش زنان گذاشته شده، سنگینی وزنه‌اش متمایل به سمت جنس مذکر است و احتمال وجود اختلال آندروفوبیا یا مردهراسی را در راوی داستان‌های "زنانی که زنده‌اند"، به ذهن مخاطب و منتقد متبادر می‌سازد. ■



داستان کوتاه «نقطه‌ای به اندازه بی‌نهایت»؛ «فاطمه داغستانی»

داستان کوتاه «برای پیدا کردن ما محتویات...»؛ «پونه شاهی»

داستان کوتاه «دست چپ سیل»؛ «سحر رفیعی دولت‌آبادی»

داستان کوتاه «از روی سن تا اروپا»؛ «محمد جواد بنسب»

داستان کوتاه «کش روی پول»؛ «محمد علی وکیلی»

داستان کوتاه «استندآپ گشت»؛ «رنوف شهنواری»

داستانک «فریزر مغز»؛ «لیلا جبرائیل پور»

داستانک «مصاحبه»؛ «سهراب مهدی پور»

داستان کوتاه «سگ‌ها»؛ «نیما یوسفی»





صحبت‌هایش را جدی نگرفتم و فکر کردم جهت اطلاع از وضعیت بازار و خرابی قیمت‌ها و تورم بیش از حد چانه‌اش گرم شده است و می‌خواهد منتهی بار من کند. یاد داشت‌هایش را نشانم داد و گفت: ترا خدا خوب نگاه کن!

یک شیشه مربا قبل از تحریم، در روز شنبه چهل و پنج هزار ریال، یکشنبه چهل و هفت هزار ریال، پنج شنبه همان هفته چهل و نه هزار ریال، اما فروش برای جنابعالی همان چهل و پنج هزار ریال روز شنبه منظور شده است.

همین جنس بعد از تحریم‌ها، با افزایشی سی در صدی شصت و چهار هزار ریال خریداری شده که مابه‌التفاوت آن نوزده هزار ریال است که به بدهی شما افزوده می‌شود.

یک قوطی پنیر سفید ایران قبل از تحریم، پنجاه هزار ریال و در آخرین روز هفته اول بعد از تحریم شصت و پنج هزار ریال قیمت خورده که با این

افزایش سی درصدی پانزده هزار ریال بابت هر قوطی به بدهی شما اضافه می‌گردد و بعد همینطور ادامه داد:

کنسرو ماهی بعد از تحریم، با افزایش ... درصدی ... و ...! رب گوجه بعد از تحریم، با افزایش ... درصدی ...

وقتی متوجه شدم که واقعاً تصمیم دارد حساب و کتاب گذشته را مطابق با امروز اعمال کند از فرط ناراحتی چانه‌ام به لرزه افتاد و سرفه‌های عصبی من شروع شد.

شاگرد سوپری که برایم آب آورد آقای پور داوود دفتر یاد داشتش را بست و با لحن نسبتاً ملایمی گفت:

به همان امامی که هفته گذشته پابوسش رفتم و یک لحظه نفس کشیدن کنار پنجره فولادش را با همه دنیا عوض نمی‌کنم آنچه شرع و عرف اجازه می‌دهد همان کار رami کنم یعنی همان افزایش سی درصدی را که از سه روز پس از تحریم اتفاق افتاده برای شما در نظر می‌گیرم نه یک ریال کمتر و نه یک ریال بیشتر از جمع‌ها و روزهای تعطیل هم که تا امروز جمعاً نه روز می‌شود و در جریان قیمت‌ها نبوده‌ام صرف نظر می‌کنم.

البته برخی از اجناس قیمت تصاعدی داشته‌اند که تا پنجاه درصد هم افزایش قیمت داشته‌ایم. مثل تخم مرغ که به همان قیمت خرید دانه‌ای شش هزار ریال برای شما حساب کرده‌ام اما مطابق با قیمت امروز نه هزار ریال بابت هر دانه به حسابتان منظور می‌شود. دفتر یاد داشتش را دوباره باز کرد: آهان نهصد منهای

همین چند روز پیش، به خیابان همتی رفتم تا با آقای پور داوود صاحب سوپر مارکت شاندیز تسویه حساب کنم. شاندیز نزدیک‌ترین سوپری در همسایگی ما بود و بچه‌ها بی حساب و کتاب از او خرید می‌کردند و او هم فقط در دفتر مخصوصی یاد داشت می‌کرد. به قول خودش به من اعتماد صد در صد داشت سرش شلوغ بود و فرصت سر خاراندن نداشت قرارمان به سرشب افتاد. سعی کردم سر قرارم توی سوپری باشم از پیاده رو که رد می‌شدم بساط دستفروشی روی سنگفرش پیاده رو پهن بود و با لحن التماس آمیزی داد می‌زد:

سنگ پا، لیف و کیسه حمام، دمپایی بچه گانه، رنده و انبر و سه پایه، زیرپوش و روسری به قیمت سال قبل لیوان نشکن یکی بخر دوتا ببر!...

«آقای پور داوود» سرگرم چیدمان بود از او بابت دیر کرد در پرداخت بدهی معذرت

خواهی کردم گفتم: من به شما قول دادم که اول هرماه بعد از دریافت حقوق ماهانه با شما تسویه حساب کنم این طور نیست؟ -الان که بیش از دو ماه می‌گذرد.

-من یادداشت کرده‌ام چهل و پنج روز بیشتر نگذشته.

با پوزخند گفت: نگران نباشید من از دیر کرد ها ضرر نمی‌کنم.

از نظر من کل بدهی بایک حساب سرانگشتی چهارده میلیون و چهار صد و پنجاه و شش هزار ریال بود که یاد داشت کردم و روی میزش گذاشتم و گفتم: البته چون اکثر اوقات شخصاً از شما خرید نمی‌کنم در مورد قیمت چند قلم از چیزهایی که بچه‌ها خریدند شک دارم که باید ما به التفاوت آن‌ها از این مبلغ کسر و یا بالعکس به آن اضافه گردد.

"آقای پور داوود" گوشش به صحبت‌های من نبود و مرتباً دفتر یاد داشتش را ورق می‌زد و با ماشین حسابش ور می‌رفت و زیر لب ارقامی را زمزمه می‌کرد.

در لابلای زمزمه‌هایش که از پایین و بالا شدن دلار گلایه می‌کرد گفت: اجناس این سوپری اکثرأ قبل از تحریم‌ها خریداری شده و من به همان قیمت قبلی برای جنابعالی محاسبه کرده‌ام. به ولله اگر الان به قیمت فعلی حساب نکنم یا خودم بخواهم همین اجناس را که به شما فروخته‌ام دوباره خریداری کنم کلی زیان می‌کنم البته اگر فقط انبارشان می‌کردم به قیمت امروز حداقل چند برابر سود می‌بردم لذا مجبورم بدهی شما را مطابق با روز حساب کنم.

سنگ پا، لیف و کیسه حمام، دمپایی بچه گانه، رنده و انبر و سه پایه، زیرپوش و روسری به قیمت سال قبل لیوان نشکن یکی بخر دوتا ببر!...



ششصد ضربدر هشتاد و پنج عدد تخم مرغ که می‌شود دومیلیون و پانصد هزار ریال باید به بدهی شما بابت افزایش قیمت تخم مرغ اضافه شود درسته؟!

البته کاری به این موضوع هم ندارم که به خاطر اینکه به شما برنج اعلائی دمسیاه و درجه یک بفروشم چندین بار متوالی هم به انباری رفته‌ام و بر گشته‌ام لذا از بنزین مصرفی و استهلاک ماشین هم صرف نظر می‌کنم. خدا را هزار مرتبه شکر همه اجناس این سوپر مارکت تاریخ به روز است و تاریخ گذشته‌ها همه را بیرون می‌ریزم و برای اینکه ضرری عایدما و مشتری نشود قیمت اجناس دور ریخته را روی بقیه سر شکن می‌کنم.

سرفه‌های عصبی من تمام شدنی نبود و توی بد مخمسه‌ای گیر افتاده بودم می‌خواستم چند تا لیچار درست و حسابی بارش کنم

دهانم خشک شده بود و آب دهانم را نمی‌توانستم پایین ببرم و بعد خانم شما در روز دوازدهم اسفندماه مبلغ پانصد هزار تومان پول دستی از من گرفت که تا این تاریخ که بیستم فروردین ماه است سی و هشت روز می‌گذرد اگر با سود بانکی بیست و چهار درصد حساب کنیم که همان بهره معمولی بانک‌ها است یک میلیون و دو بیست هزار ریال به مبلغ اصلی اضافه می‌شود.

ضمناً نزدیک سال نو از تاریخی که سفارش شیرینی داده‌اید تا تاریخ خریدتان هیچ‌ده روز فاصله افتاده که قیمت هر جعبه شیرینی خانگی در این فاصله ده درصد افزایش قیمت داشته و مطابق با تاریخ امروز به قیمت خریدتان بیست درصد دیگر هم افزوده می‌شود. اما چون به همه حساب‌ها باید مطابق روز رسیدگی کنیم این کارها زمان بر است و جمع‌نهایی را به فرصت مناسب‌تری می‌گذارم البته تا آنروز مطابق با همان ساعت حساب می‌کنم.

بغض گلویم را گرفته بود و چهره عرق کرده‌ام رقت آور به نظر می‌رسید. با این شندر غاز حقوق معلمی و نداشتن هیچ‌گونه نقدینگی با وجودیکه تاب و توان ماندن و حساب و کتاب مرا بچه‌ای کردن را نداشتیم. نجوا کنان گفتم: اولاً پول دستی مبلغ سیصد هزار تومان بوده نه پانصد هزار تومان ثانیاً من شخصاً شما گرفته‌ام نه خانم بنده بعد از آن هم لطف کنید و به دنبال فرصت مناسب هم نباشید!

- دیدی چه طور شد؟ من اصلاً آن پول دستی را که به شما داده‌ام از قلم انداخته‌ام پس سیصد تومان به پانصد تومان قبلی که خانم شما از من گرفته اضافه می‌کنم می‌شود پول دستی هشتصد هزار تومان.

جا خوردم در حالیکه سخت عصبانی شده بودم شروع کردم به قدم زدن توی سوپری و نفس عمیق کشیدن.

- به جان شما که از برادرم برایم عزیزتر هستید به زیارت حجی که چندین سفر رفته‌ام در جاهای دیگر از این هم بیشتر سود می‌گیرند. خیلی جاها که من سراغ دارم سی و سه درصد هم قانع نیستند. خیلی جاها هم اصلاً یک ریال نسیه نمی‌دهند لابد میدانی که مالیاتی را که دولت از ما بابت ارزش افزوده کم می‌کنند به حساب شما نیاوردم اما خیلی از این هاپیر مارکت های عمده فروش ما لیات پرداختیشان را به قیمت اجناسی که به ما می‌فروشند اضافه می‌کنند از همه خنده دارتر

سرفه‌های عصبی من تمام شدنی نبود و توی بد مخمسه‌ای گیر افتاده بودم می‌خواستم چند تا لیچار درست و حسابی بارش کنم دهانم خشک شده بود و آب دهانم را نمی‌توانستم پایین ببرم.

راست یا دروغش را نمی‌دانم گناهش به گردن آن‌هایی که این خبرها را پخش می‌کنند. شنیدم برخی از مغازه‌ها مثل سوپری روبرویی ما کرایه مغازه را هم روی قیمت اجناس سرشکن می‌کند خدایا پناه می‌برم به تو از دست این آدم‌های حرام خوارجانماز آبکش!

از اینکه چنین کلاهی به سرم رفته بود و مفتکی پولم به غارت می‌رفت تنها کاری که می‌توانستم بکنم تسلیم شدن و پرداختن بدهی‌ها بر اساس محاسبات این برادر عزیز بود. پیش خودم فکر کردم آیا ممکن است توی این دنیا بدبخت‌تر از من هم وجود داشته باشد؟ خودم را لعنت کردم که چرا نمی‌توانستم صدایم را بلند کنم؟ چرا نمی‌توانستم اعتراض کنم؟ کل حقوق ماهانه‌ام را باید می‌پرداختم باقی مانده را هم التماس کردم تا در دفتر مخصوصش یاد داشت کند.

از سوپری که بیرون آمدم جمعیت به طرف پیاده رو می‌دوید مأمورین شهرداری بساط دست فروشی و دست فروش را که به قیمت سال قبل می‌فروخت با خود می‌بردند. مات و مبهوت مانده بودم که در چنین دنیایی که راحت می‌شود مردم را چاپید باقی مانده بدهیم را در ماه بعد با چند درصد سود مطابق روز از من خواهد گرفت؟ کش روی پول دستم بود و لخم لخم کنان به خانه می‌رفتم. ■





مبلغ اختلاس‌هایش هم نتوانسته بودند، موجب این شوند که قاضی چکش حکمش را چند بار به میز بکوبد و بگوید آقای فرد معروف شما محکومید به حبس ابد با اعمال شاقه، یا اینکه باید کل مملکت را دوباره بسازید یا محکومید به مرگ با صندلی الکتریکی (که البته این حکم در کشور ما ممنوع است؛ قانون، اعدام را به هر شکلی ممنوع کرده) یا این حکم که شما محکومید و باید تمام عمرتان کله پا از سقف آویزان شوید.

نتیجه اینکه برایان با اطمینان کامل از اینکه سرم به سنگ خورده، به کنترل متنم قبل از چاپ توسط دیگران اکتفا کرد. همه این‌ها باعث شد که آقای معروف از متن کنایه آمیز شکایت کند و در همان سه روز اول در به در دنبال راه فرار باشم.

متن که چاپ شد. همه متن را دست به دست در فضای مجازی چرخاندند. تا رسید دست آدم معروف؛ درست صبح روز بعد وقتی که رسیدم دفتر روزنامه، با چشم‌های خودم دیدم که نان ام را آجر کرده‌اند و طناب دارم را علم، البته قرار بود که به صورت مرگی تصادفی باشد. تحمل حملات صاحبخانه ام را نداشتم با آن لشکر خشنی که در دهانش پنهان بود، چه برسد به مأمورین و زندان و بازجویی.

چاره‌ای نبود، باید می‌رفتم جای خیلی دوری و دیگر هرگز بر نمی‌گشتم. ولی کجا؟ هسته زمین جای خوبی بود؟ یا پنهان شدن در فضا؟ یا پرتاب کردن خودم به سمت چندین سال آینده؟ هنوز در افکار خودم شناور بودم که صدای انفجار بزرگی به گوش رسید. پشت سر صدای انفجار، صدای ماشین‌های آژیر دار آمد. آمبولانس و ماشین آتش نشان‌ها همه به سمتی حرکت می‌کردند که گویی به هسته زمین نزدیکتر بود و این باعث شد مأمورین مرا نبینند.

شعله‌ها لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ‌تر شد. اگر ده دقیقه دیرتر جنیبه بودم قطعاً الان من هم جزو خاکسترهای شهر شده و برابم بنای یادبودی می‌ساختند و چه سخنان زیبا و خاطرات شگفتی از خوبی‌هایم سر زبان مردم می‌افتاد و هر چند وقت یک بار برابم گل می‌آوردند و گریه می‌کردند و من تبدیل به قهرمانی می‌شدم که کاری نکرده، جز اینکه به طرز دردناکی مرده بودم. حتی یادشان می‌رفت که قرار بوده محاکمه شوم به خاطر چاپ خزعبلات. آخر هر چیزی که حقیقت داشته باشد و با منافع عده‌ای سر ناسازگاری داشته باشد، به آن برجسب خزعبلات می‌زنند.

بعد از انفجار بزرگ چمدانم را بستم و با یک بلیط یک طرفه، رفتم تا در دل هستی غیب شوم. البته به طور کاملاً مخفیانه.

بعد از مدت‌ها دنبال کار گشتن با لابی یکی از دوستان کار نویسندگی یک روزنامه زرد را به عهده‌ام گذاشتند.

با پولی که قرار بود از این کار به من بدهند، می‌توانستم دهان گشاد صاحب خانه‌ام را ببندم که هر وقت بازش می‌کرد، کلی آدم لت و پار و بی چاک دهان می‌ریختند بیرون و با تازه‌ترین فحش‌ها به استقبالم می‌شتافتند. قرار بود اولین حقوقم را پرت کنم توی صورتش و پول‌ها مثل کرم بهش بچسبند و تمام صورتش را بخورند و لت و پارش کرده و آخر سر هم با یک چوب، لای دندان‌هایشان را تمیز کنند.

با صدای برایان به خودم آدم شیر فلکه خشونت پنهان درونم را کمی چرخاندم تا روی درجه پایین‌تری برسد. برایان گفت:

«فقط سعی کن در مورد مسائل کم اهمیت بنویسی، مثلاً در مورد پیر زن همسایه که زنبیلی دستش بوده و یکی رفته کمکش، در همین حد، فهمیدی؟ نمی‌خوام باز بری سراغ دختر سیاستمداری که در برنامه لایو دوستش را قطعه قطعه کرده و خورده و در جواب مأمورین بعد از دستگیری گفته «پولش رو می‌دم.» گرفتی چی گفتم؟ یا بری سراغ رئیس کمیته امنیت ملی و خبر برج سازی غیر قانونیش رو تأیید کنی و اصل و نسب و ریشه‌اش رو در بیاری و اینکه این همه پول رو از کجا آورده. فقط یه خبر خنثی بنویس، مثلاً "فلان گاو تو فلان ده برای چندمین بار یه گوساله زائید. ببین کار سختی نیست به همین راحتی.»

با خودم فکر کردم کدام احمقی انتظار دارد که یک گاو در چندمین زایمانش به جای گوساله یک مدیر تولید یا یک سیاستمدار بزاید؟

چطور شد که قول دادم؛ یادم نمی‌آید. اولین سر تیتیر داستانم شد «چطور زندگی گربه خانگی‌تان را متحول کنید تا تمام عمر عاشقتان باشد و چشم سفیدی نکند.» بعد داستانی از گربه ساختگی خودم نوشتم و از فرارهایش و تعقیب و گریزهایش و اینکه همه ما گربه‌ای در درونمان داریم که مدام می‌خواهد به جاهایی سر بزند که جای هر کسی نیست و به چیزهایی ناخنک بزند که خوشایند کسی نیست، بعد دقیقاً در دو پاراگراف رسیده بودم به دل و قلو و جگر و واکاوای رئیس کمیته امنیت ملی یا همان برج ساز معروف که برای خدشه زدن به روح پاک جامعه باید اسمش مخفی می‌ماند.

این قضیه، هم زمان شده بود با پرونده پروصدا‌ی همین فرد که رسوایی مالی به بار آورده و آن قدر هم کلفت بود که حتی با چند تن دینامیت افشا سازی و رو کردن دستش و هم دستش و



رفتم تا خودم را به دست قبایل آدمخوار آفریقا بسپارم یا شاید پایم را روی مینی بر زمین افغانستان بگذارم. رفتم تا جایی را پیدا کنم که نیازی به شنیدن اخبار دروغ و راست یا شنیدن خبرهای کشت و کشتار و اختلاس نداشته باشند. جایی که نه خبر از روزنامه باشد نه رسانه نه خبر از بازار بورس باشد و نه نفت خاورمیانه. کسی در گوشم می‌گفت: «کسی به تو پاداشی برای بر ملا کردن گند و کثافت‌ها هیچ جای دنیا نخواهد داد.»

با کشتی کوچک درب و داغانی که کار اصلی‌اش حمل مهاجر به صورت غیر قانونی بود، به راه افتادم. قطعاً انتظار ندارید که با وضعیت بغرنجی که ایجاد کرده بودم مثل بچه‌ آدم مهاجرت کنم؟ چون قطعاً سر از بازداشتگاه در می‌آوردم این بود که کشورم را ترک کردم. آن‌هم غیر قانونی با ده‌ها زن و مرد و کودک و پیر و جوان که مثل کنسرو ماهی در اتافی تاریک زیر عرشه کشتی به هم پیچیده بودیم با بوهای تلخ و گزنده. فکر کردم که چقدر فلسفه زندگی پیچیده است، انسان به هر خفتی تن می‌دهد تا در اسارت بماند؛ ولی خودش فکر می‌کند به آزادی رسیده. گاهی معنای رهایی از زندان را با فرار از یک زندان و رفتن به زندان دیگر، اشتباه می‌گیرد.

باید کاری بکنم. خوب چه کاری؟ باید در مورد خودم و سرنشینان اینجا چیزی بنویسم و داخل شیشه‌ای بگذارم شاید کسی روزی با پیدا کردن آن به نان و نوایی رسید. برای همین این سطرها را می‌نویسم تا اگر از این طوفانی که کشتی را در چنگ خود گرفته و مثل خرسی که ماهی شکار کرده و بر صخره‌ها می‌کوبد تا استخوان‌هایش نرم شود، استخوان‌های کشتی و ما را نرم کرد. برای کسانی که سراغی از من و چهل مسافر در هم تنیده را گرفتند، زیر کثیف‌ترین و تاریک‌ترین اتاق کشتی که از همان اول هم با پت پت راه افتاده بود؛ بفهمند که برای یافتنمان باید محتویات معده نهنگ‌ها یا کوسه‌های شکار شده را چک کنند، شاید دستی یا پایی از ما پیدا کنند. یا شاید نامه‌ای عاشقانه و سوزناک خداحافظی پسری جوان به دختری که اگر هم زنده می‌ماند، شاید هرگز نمی‌دیدش و فردا تیر روزنامه‌های زردشان را پر از داستان‌های سوزناک کنند. باید نوشتن را تمام کنم چون دستانم از شدت تکان‌ها می‌لرزد و هر لحظه به دیواره کشتی و یا به دیوار گوشتی سایر مهاجرین می‌خورم. این دور و بر خبری از شیشه نیست، ناچاراً کاغذها را می‌گذارم توی پلاستیک لباس‌هایم داخل چمدانم که از لحظه اول رویش نشسته‌ام. برایمان دعا نکنید. بشرا چون ما، به چیزی فراتر از دعا نیاز دارد، چیزی شبیه معجزه. ■



داستانک «مصاحبه»

نویسنده «سهراب مهدی‌پور»



- لطفاً خودتان را معرفی کنید!
- ۶۶ در صد کارهای دنیا به دست ما انجام می‌شود.
- پرسیدم خودتان را معرفی کنید!
- ۵۰ درصد غذای جهان را ما تولید می‌کنیم.
- ظاهراً مثل این که متوجه سؤال من نشدید!
- ۱۰ درصد درآمد دنیا دستان ما را می‌گیرد.
- من که متوجه حرف‌های شما نمی‌شوم.
- و ۱ درصد دارایی دنیا به ما تعلق دارد!
- شما؟
- ما زنان هستیم!





نقشه بیرون از خانه را حلاجی می‌کرد. "خب، میوه فروشی سر کوچه هست، داروخونه...". یک ماه قبل، به این محله جابه جا شده بودند و تاکنون، تنهایی از این در بیرون نرفته است. نقش یک خفاش سفید را جلوی آینه بازی کرد و پارچه رو میلی را از دور خود باز می‌کرد و چند ثانیه با دستان از هم گشوده، ایستاد و به خودش دلداری داد. بالاخره، لحظه تصمیم، یک چشمک زده، نفس عمیقی کشیده و پارچه را روی تخت دو نفره شان پرتاب کرد.

با تردید و مکالمه‌های کوتاه، خود خوری می‌کرد، تا در نهایت، آماده می‌شد. دستش را به سمت دستگیره برد. سفتی و سرمای دستگیره بدنش را لرزاند. دستش را سریع عقب برد و نفسش را حبس کرد. در سرش فریاد و نگرانی است.

"تو این هوا، هیچ کس، هیچ کس بیرون نیاد
- آقا! آقا!

- اونایی که بیرون هستن خودشون
را به یه جای امن برسونن.

با تردید و مکالمه‌های کوتاه، خود خوری می‌کرد، تا در نهایت، آماده می‌شد. دستش را به سمت دستگیره برد. سفتی و سرمای دستگیره بدنش را لرزاند.

- آقا!

- می فهمین؟ خانم تو اینجا چیکار می کنی؟

- آقا بچه م تو آبه! آقا بچه م... " زن سرش را سریع تر از قبل به چپ و راست تکان داد. از فکر بیرون می‌آمد و به صفحه موبایل خیره شد. به سایت هواشناسی رفت "این هم از این! آب و هوا خوبه. خیلی خوبه! آفتابیه... حالا همه چیز آماده است."

محله خلوت بود و تمام بلوک‌های هم شکل، دوستانه، با مساوات و سایه‌هایی یک شکل و یک اندازه، کنار هم نشست کرده بودند. دو طرف کوچه و آسمان آفتابی را به دقت نگاه کرد، به نظرش رسید، خانه‌شان در یک تونل بی سقف قرار گرفته است، که دارای سراسیمی کمی و بدون زیست هیچ بنی بشری است. وسط کوچه، به سمت سرپایینی راه افتاد و گاهی سرعتش را کم و زیاد می‌کرد، باز طغیان صدا "سیل داره میاد! از کنار دیوار خودتون را بکشید کنار!" به سنگ جلوی پایش ضربه می‌زد، تا حواسش پرت شود. هر زمان احساس می‌کرد، کسی وارد کوچه می‌شود، سرعتش را آهسته می‌کرد و کیفش را، که به صورت اریب انداخته بود، محکم می‌گرفت؛ در غیر این صورت، به حالت دو حرکت می‌کرد. به میوه فروشی رسید. دستش را مشت کرد و محکم به پایش زد "همینه!". میوه فروش دائم به سر شاگردش، غرغر می‌زد "مگه

دست چپ آویزان زن را محکم فشار داد و روی تخت گذاشت. با انگشت اشاره مسیر بخیه سیم خارداری شکل، روی دست چپ مادرش را پیمود و همراه با زخم هلالی، لبخند محوی بر لب زن نشانده. دختر ده ساله‌اش بود. آهسته از اتاق بیرون و به مدرسه رفت. صدای بسته شدن در می‌آید. پلک‌هایش را باز کرد و روی تخت چارزانو می‌نشیند. دست چپش را نوازش کرد. برای امروز قول غذای مورد علاقه‌ش را به دختر داده است. دست و صورت نشسته، وارد آشپزخانه شد و مواد غذایی را چک و درحالی که با عصبانیت شروع به کندن گوشه انگشتانش می‌کرد، خودش را

زیر پارچه‌ای، که روی مبل‌های راحتی انداخته بود، مچاله کرد. در ساده‌ترین و امکان پذیرترین حالت، مواد غذایی‌اش کامل نبود! هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، عصبی تر می‌شد. باز به مغزش فشار می‌آورد، به نظرش می‌رسد، باید این مواد را داشته باشد؛ شاید باز از پشت در نیآورده است؛ به سمت راهروی ورودی رفت؛ اما... نیست! نمی

دانست از این که برای اولین بار حساب مواد غذایی از دستش در رفته است، باید بهم بریزد یا باید از شکستن قولش به تنها دلبندهش ناراحت شود! پیش خود مدام تکرار می‌کرد "چطور ممکن هست!". باز همه‌مهمه درون سرش شروع شد "مامانم، میری برای من این مواد را بخری؟ می‌خوام برای بابات خیرات بیرون بدم". سرش را تکان داد، تا از گذشته بیرون بیاید و به فکر چاره شد "خب به اون نمی‌تونم، بگم بیاد... اجازه نمی‌دهند، که در ساعت کاری خارج بشود، حتی اگر بخواهند اجازه بدهند، موبایلش سرکار در دسترس نیست... خب، امروز این غذا را درست نمی‌کنم؛ اما... با چهره خفه خون گرفته، پارچه رو میلی را دور دستانش گره زد و جلوی دهانش می‌گیرد. چون روح سرگردان، به دنبال قرص‌هایش رفت. با چشمان بهت زده، دستان کرختش را با پارچه گره خورده دور دستانش، بی‌هوا رها کرد؛ همچون پرنده در حال سقوط! "چطور ممکن هست!" همیشه قبل از تمام شدن قرص‌ها، حسابشان، دستش بود.

ورودی آشپزخانه ایستاده و ناخودآگاه با دست راست، دست چپش را بلند کرد و هنوز به دست چپ نرسیده، یک فریاد نگران کننده تمام وجودش را به لرزه درآورد "خونه هاتون رو ترک نکنید! خونه هانو را ترک نکنید" به سرعت با انگشت شست دست راست، موجی از آرامش را روی موهای نازک و نرم دست چپش ایجاد کرد و نفس حبس شده را بیرون داد و آرام می‌گرفت.



من به تو نگفتم، سرت به کار خودت باشه... ناف تو را با فضولی بستند!" با کمی معطلی، بالاخره مواد غذایی را خرید و وارد کوچه شد. یک نگاه به داخل محله و یک نگاه به داروخانه، چندتا محله آن ورتر، هم ردیف با میوه فروشی کرد. سرش را پایین انداخت و به مسیر ادامه داد. در حین یک حرکت چرخشی، مسیر را به سمت میوه فروشی سرکوچه عوض کرد. صدای شاگرد میوه فروشی می آمد، که با تکرار روی حرفش، پافشاری می کند "من خودم دیدمش... من دیدمش". بی توجه به صحبت های میوه فروش و شاگرد، سرش را به زیر می انداخت و از زیر نگاه سنگین شاگرد میوه فروش، به سمت داروخانه رفت و قرص هایش را خرید. در طی مسیر به خانه، سرش پایین بود، خط لبخندش، از هلالی

شکل با پافشاری دندان های بالایی روی لبش به یک خط صاف تغییر می کرد و بالعکس. وقتی وارد محله شد. سرش را بالا گرفت. بین بلوک های یک شکل، گیج و ویج شده بود. بلوک ها تازه ساخته شده بودند و هنوز پلاک نداشتند. زن با کف دست راست، به پیشانی

اش می زد "چرا امروز، من اینجوری شدم!". به ناچار، تصمیمی از روی اجبار گرفت و سربالایی کوچه را طی کرد.

کلید خانه را بیرون آورد. یک نگاه به کلید و یک نگاه به دوطرف کوچه کرد. تنها چیزی که در خاطرش بود، خانه، وسط میانه محله و آخر محله و در سمت راستش است، در این میان، یک اتومبیل تازه پارک شده جلوی یکی از خانه هایی که باید کلید می خورد، خط زده می شد. از یک خانه مانده به آخر، شروع به کلید به در زد. یک لحظه، حس کرد، یک مرد لاغراندازی به او خیره شده است؛ کلید در دستش وول خورد و سرش را دزدید و چند ثامیه پشت اتومبیل پنهان شد. یک نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و به کارش ادامه داد. هر بار، با ظرافت و آهستگی کلید را وارد قفل می کرد، تا این که کلید به قفل خانه سوم خورد و به سرعت وارد خانه شد.

نیم ساعت نگذشت، که زنگ خانه به صدا درآمد. "شاگرد میوه فروشی سر کوچه هستم، میشه بیاید پایین." زن یک مانتوی دم دستی پوشید و جلوی در حاضر شد. با چهره نگران به شاگرد میوه فروش و پلیس همراهش خیره شد. "همین خانمه! من اصلاً تو این محله ندیدمش، داشت کلید به در همه خون ها می زد، خودشه، بگیریدش!". پلیس، نگاه غضبناکی به پسرک کرد. از زن سوالاتی شد و زن با حالت عصبی و با لکنت گفت "م... من ترس از سیل دارم، م...". همان زمان، دخترش از مدرسه رسید و رو بروی پلیس و پسرک میوه فروش، کنار مادرش ایستاد و جوپای قضایا شد. پسرک با دیدن دختر، سریع گفت "من این دختر را می

شناسم... گاهی میاد، از ما خرید می کنه." دختر با فهمیدن قضیه گفت "مامان من با ترسی که از سیل داره، از خونه بیرون نیما و اون اتفاق..."

زن ساکت شده بود. یک آن، دیوانه وار به حجم آبی خیره شد، که از سربالایی کوچه به سمت خانه شان در حرکت بود. چندبار پلک زد و دید، واقعی است. با دستانش، دو طرف سرش را گرفت. درونش یک سوت خدشه دار دردناک، در حال اوج گرفتن بود. "یک دست چپ کوچک سر از آب بیرون آورده و فریاد کمک می خواهد. سه حباب... دو... یک حباب روی آب... مقدار کمی خون روی آب... مرد سیبیلوی دل نازک آب رفته ای، با یک کلاه ایمنی کج، دست چپ دختر را محکم فشار می دهد و از آب بیرون می آورد. دست چپ دختر را نگاه می کند و یک

زن، مرد سیبیلوی دل نازک آب رفته روز سیل را جلوی در خانه، کنار پلیس و شاگرد میوه فروش، دید، که ایستاده است.

چشمک می زند "یک زخم کوچیکه و چندتا بخیه لازم... تا چند روز دیگه خوب میشه." دختر حاج و واج نگاه می کند. "ای کلک، تنهایی می خواهستی بری، آب تنی! می گفتمی من و مامانت هم بیاییم! مامانت، برای این که تو تنها

نباشی، یک جای دیگه داشت، آب تنی می کرد. به زور بیرونش آوردیم" دختر با اضطراب به مرد، هم چنان حاج و واج نگاه می کند. "مگه به شما خانم خانما! تو مدرسه یاد ندادن که حین خطر از زیر پنجره رد نشید... اونجوری همین یه خراش کوچیکم نداشتی، هوم؟" دختر بچه نه ساله بی توجه به حرف های مرد، در حال و هوای خیس و سرد بدنش بود و کمی سرفه اش می گیرد. مرد لباس نارنجی رنگ با نوارهای شبرنگ را درمی آورد و دور او اندازد.

زن، مرد سیبیلوی دل نازک آب رفته روز سیل را جلوی در خانه، کنار پلیس و شاگرد میوه فروش، دید، که ایستاده است. مرد قضایا را جوپا شد و حالات روحی زنش را برایشان توضیح داد. پلیس نگاه غضبناکی، از سر تا پای پسر میوه فروش کرد و تا سر کوچه، او را تهدید می کرد. "اگر یک بار دیگه، از طرف تو تماسی به پلیس باشه، بازداشت می کنم." کمی آب وارد کفش های پلیس شده بود و با هر قدمی، که برمی داشت، یک صدای انزجاری از ترکیب جوراب، آب و کفی کفش می آمد. عصبانیتش اوج گرفت و ادامه داد "همش تقصیر توئه... فقط شانس بیاری، کسی من را در این وضع نیبته."

مرد وارد خانه شد. زن و دختر را محکم بغل کرد. زن متوجه شد، دست دختر چپ دخترش را محکم گرفته است. دستش را رها کرد و بدون عکس العمل وارد خانه شد و بدون حرف، یک راست روی مبل نشست و به مرد ایستاده در روبرویش پر و بر زل زد. دختر بچه، یک لیوان آب سرد آورد و دست کوچکش را داخل



لیوان کرد و با دست مرطوب، روی دست چپ و گاهی صورت مادرش می‌کشید. زن کم کم، به حال و هوای حاضر برگشت و با تعجب به حضور شوهرش، در این زمان خیره می‌شد. "خبر داده بودند، این اطراف خونه ای ازش دود بلند شده، این سمت اومدم... بعدشَم، فلوتر مخزن آب را کج بسته بودند..." مرد کمی مکث کرد و روی حرفش فکر کرد "فلوتر مخزن آب! خودم هم نمی‌فهمم چی دارم میگم... کاش از تعمیراتی سازمان پرسیده بودم، چه مشکل فنی باید پیش بیاد، تا اون حجم آب از مخزن بیرون بیرون بریزه!" اما با این همه سریع حرف را جمع می‌کرد و ادامه می‌داد. "...یه مقدار از آب، وارد کوچه ما شد. یکی از بچه‌ها تازه کار هست، داره این چیزها را یاد می‌گیره."

"بابا! حالا، حال مامان بهتر میشه؟" مرد، پتو را روی دخترچه کشید و حرف‌های دکتر زن را تکرار کرد "دکتر گفت، باید در موقعیتی مثل زمان کودکی‌اش، قرار بدیم، اینجوری بهتر میشه." مرد لبخند مرموزی به دختر زد "امروز که سیل خوبی راه انداختیم، باید عواقبش را ببینیم... قرص‌های مامان را کجا گذاشتی؟" خواست از در بیرون برود، که دخترچه با صدای نگران صدایش زد. باز وارد اتاق شد و در را آرام پشت سرش بست. "بابا! آگه مامان بفهمه، همه آ این کارا را ما انجام دادیم، بعد ما را هم؛ مثل مامان جون نبخشه چیکار کنیم؟" مرد بینی دخترش را گرفت و گفت "اون از مامان جون هیچ وقت ناراحت نبوده، که بخواد ببخشه! فقط سر حادثه سیل؛ چون کنارش نبود، یکم ترسیده؛ بعدشَم، اون می‌دونه ما دوسش داریم، مگه نه؟"

دخترچه با دلخوری دست بابایش را از روی بینی‌اش پس زد و گفت "من نمی‌خوام شما یه روزی طلاق بگیرید." مرد اخم‌هایش را در هم می‌کند "چرا طلاق بگیریم؟". "چون وقتی مامان جون زنده بود، می‌گفت، یکی از شرطای مامان برای ازدواجش با تو این بود، که تو هیچ وقت تنه‌اش نذاری. آگه یه روز سیل بیاد، تو کنارش نباشی، اون دیگه تو رو نمی‌خواد. بعدش می‌گفت، دیگه تو را هم، مثل مامان جون نمی‌خواد!". مرد اخم‌هایش را باز کرد و یک چشمک زد "مامان جون اشتباه فکر می‌کرد! دکتر به مامان گفته بود، که باید تو شرایط سیل قرار بگیره... تو نگران نباش، خودش می‌دونه." دخترچه در فکر فرو رفت و وسط حرف مرد گفت "شاید آگه باباجون اون زمان زنده بود، مامان اینجوری نمی‌شد!" مرد پیشانی دخترچه را بوسید و گفت "اون وقتی تو را داره، هیچی حالش را بد نمی‌کنه!" دوباره مرد اخم کرد "تو الان داشتی به همه زحمتای امروز من بی توجهی می‌کردی؟ هان؟ مگه من امروز، از اول تا آخرش تنه‌اش گذاشتم؟ بیام قفلکت بدم؟" دخترچه لبخند زنان سرش را به نشانه رد کردن، تکان داد و زیر پتو پنهان شد.

مرد وارد اتاق خواب شد و سریع شب به خیر گفت و روی تخت دراز کشید. درحالی که زن جلوی آینه با موهایش ور می‌رفت، نگاه زیرکانه‌ای به مرد کرد و گفت "راستی، امروز، کدوم خونه آتیش گرفته بود!" مرد جلوی خنده‌اش را گرفت و در ذهنش جواب داد "شاید، دوباره شاگرد میوه فروش، خواسته، خبر یک آتش سوزی را بده."

و خودش را به خواب زد. ■



نمی‌خواست از این که یادم داده بشمرم استفاده‌ی بد بکنم. خودش همیشه می‌گه از هر چی که یاد می‌گیرم درست استفاده کنم. نه این که دوست نداشته باشم بابا بیاد؛ ولی می‌دونستم آگه بشمرم مامانم نمی‌مونه.

اون روز آخری، داشت می‌رفت سمت در؛ همین‌طور که برگ‌های تو رو گرفتم، مانتوش رو از پشت کشیدم. دوست نداری برگ‌ها رو کشیدم؟ اون هم خوشش نیومد و از دستم کشیدش بیرون. از

تو کیفش یه ماشین درآورد و طرف من گرفتش. ماشین آتش‌نشانی بود. از همون‌هایی که پسر همسایه‌ی طبقه بالایی داره و هیچ‌وقت بهم نمی‌ده. قرمز و خوشگل! همچی بیبو بیبو می‌کنه که نگو! خوشحال نشدم. آخه مگه من بچه‌م که با یه ماشین گول بخورم؟ حالا هر چه قدر هم با پسر طبقه بالایی سر همون ماشین

دعوا کرده باشم. ماشین که مامان نمی‌شه، می‌شه؟ دست‌هام رو زیر بغلم بردم و صورتم رو کردم اون‌ور، تا نگاه به ماشین نیفته و نگیرمش تا مجبور بشه بمونه. مامانم به اندازه‌ی اون کفش بندبندی م که سخت پام می‌شه و طول می‌کشه، دستش به طرف من دراز بود، آخرش خسته شد و ماشین رو روی زمین گذاشت. من رو بوسید و گفت یه شبه مرد شدم. چاخان کرد! آگه مرد شده بودم که در رو، روم قفل نمی‌کرد. بهش گفتم خودم تنهایی می‌تونم گرگ رو شکست بدم؛ اما ترسید که گرگ بیاد و من رو بخوره. من که دو تا خواهر یا برادر ندارم که تا گرگ اون‌ها رو می‌خوره، برم قایمشم. بعدش به کمک مامان اون‌ها رو از دل گرگ، دربیاریم. مامانم فکر می‌کرد گرگ من رو می‌خوره و هیچ‌کس نمی‌فهمه که بیاد نجاتم بده. یادش رفته! خودش من رو می‌برد تو اتاقم و می‌گفت تنها بخوابم و تنهایی هر کسی رو بزرگ می‌کنه.

اول‌هایی که مامانم رفته بود، یادم می‌رفت مسواک کنم. تو مهدمون کسی کنارم نمی‌نشست؛ ولی الان آقا شدم؛ خودم مسواک می‌کنم حتی آگه بابا یادش نباشه. خودم لباس‌هام رو می‌پوشم، دکمه‌هاش رو هم خودم می‌بندم. تو هم فکر می‌کنی آگه از پس کارهام بریام مامان می‌آد؟ شماره‌ی مامانم، به اون بزرگی رو حفظم؛ هر وقت کارهای آدم‌بزرگ‌ها رو می‌کنم بهش زنگ می‌زنم و می‌گم ببین مامان مرد شدم، خواهش می‌کنم برگرد. تو هم حتماً آگه بچته زنگ بزنه که برگرد می‌گی یه کم دیگه مونده تا مرد بشه، چه‌قدر کم شما آدم‌بزرگ‌ها، زیاده! ناراحت نشو، گریه نمی‌کنم، بعضی وقت‌ها صدام یه کوچولو می‌لرزه.

بابا می‌گه هر کی رفته خودش باید برگرده؛ زوری که نمیشه کسی رو نگه داریم. اما من میدونم برنمیگرده. آگه بابا مطمئن بود برمی‌گرده، هی نمی‌رفت رو بالکن سیگار بکشه؛ اون که چندوقت، به اندازه‌ی انگشت‌های هر دو تا دستم، سیگار نکشیده بود. فک کنم دلش می‌خواد مثل من گریه کنه، نمیتونه؛ آدم بزرگه دیگه! من هم نمی‌تونم سیگار بکشم، چون هنوز مرد نشدم و پاهام به گاز ماشین بابا نمیرسه که بخوام گاز بدم. میشینم به گریه کردن؛

اون قدر گریه می‌کنم که نگو. حتماً آگه مامان بود نمی‌داشت گریه کنم. برام کیک پفی درست می‌کرد و من رو می‌برد پارک. تو راه واسه خودش و من کتاب می‌خرد و وقتی می‌رسیدیم خونه واسم می‌خوند.

بابا می‌خواد سر من کلاه بذاره؛ هی می‌ره ماشین می‌خره. با هیچ کدوم‌شون بازی نکردم،

همه رو زیر تختم قایم کردم که یه وقتی شیطان گولم نزنه و باهاشون بازی کنم؛ بعدشم بابا فکر کنه من مامان رو یادم رفته و نره سراغش. ماشین که واسه آدم مامان نمی‌شه؛ می‌شه؟ حتی قدرتی‌ها حتی سرعتی‌ها. شما چمن‌ها مامان و بابا دارین؟ حتماً دارین. فکر کنم تو که گل‌های قرمز داری، مامانی. اون یکی که گل نداره حتماً باباس. این هم حتماً وقتی می‌آد خونه اخم می‌کنه، تو هم مثل مامانم وقتی که فکر می‌کنی حواس بچته نیست، می‌گی به خاطر بچه رعایت کن. مامان من هم که قبلاً خوشحال بود و هی پیاز رنده نمی‌کرد، لباس قرمز بود، رنگ گل‌های تو. بین چه‌قدر گل‌ها نرمن! مثل لپ‌های مامانم، وقتی صورتش رو به صورتم می‌کشه.

تو هم به بچه‌ها می‌گی همه‌ی دنیای من شماین؟ می‌دونم می‌گی؛ الکی می‌گی! من زرنگم؛ هر وقت مامانم ماهی می‌بخت با این که بدم می‌آد ولی تا تهش می‌خوردم؛ می‌خوام زرنگ باشم. مامان می‌گه ماهی زرنگم می‌کنه. خوب می‌فهمم دنیای آدم بزرگ‌ها بچه‌هاشون نیست، ساعت‌هاشونه. مامانم که کیفش رو برداشت بره، یا اون آخرین بعدازظهری که من رو برد کافی شاپ و خودش هی قهوه‌ی تلخ خورد و من هم هی بستنی خوردم، هم‌هش به ساعتش نگاه می‌کرد. ناراحت بودم که چرا به من نگاه نمی‌کنه. اون روز لباس قرمز نبود، چشاش قرمز بود. آخرین باری که به ساعتش نگاه کرد، مثل عروسک کوچکی از جاش پرید. من رو ماچ کرد و گفت تا بیست بشمرم بابا می‌آد. لج کردم؛ نشمردم. دلم

اون روز آخری، داشت می‌رفت سمت در؛ همین‌طور که برگ‌های تو رو گرفتم، مانتوش رو از پشت کشیدم. دوست نداری برگ‌ها رو کشیدم؟



بهش گفتم آگه برگردی نمی‌گم آبگوشت بدمزه‌ست و تا تهش می‌خورم. نمی‌خوام مامان بزرگ برام غذا درست کنه. همه‌ش از من می‌پرسه چی بپزم و هر چی من دوست دارم می‌پزه. غذاهای مامان بهترتر بود، مزهٔ مامان می‌داد.

نگا! برگ‌های تو هم زرد شدن، مثل من. مامان بزرگ تا من رو دید، زد پشت دستش؛ گفت نکنه دور از جون مثل مامان شدم. تو هم نمی‌دونی دور از جون یعنی چی؟ من هم نمی‌دونم. ولی معنی بدی داره، چون اخم‌هاش رفت تو هم؛ انگار دواي تلخ بهش دادن. ازش ناراحت شدم، از رو زانوش پریدم پایین و بدویدو رفتم تو اتاقم؛ در رو بستم تا تنها باشم و یه کم دیگه مرد بشم. آخه من دوست دارم مثل مامانم باشم؛ کسی حق نداره به مامانم بگه دور از جون.

بابا هم به حرف مامان بزرگ گوش داد و امروز نداشت برم مهد. فکر کنم مامان بابا مثل مامان من یادش نداده هر کی هر چی گفت زود قبول نکنه و فکر کنه درموردش. بابا من رو آورده تا ببره دکتر. دکترها آگه زور داشتن مامانم رو برمی‌گردوندن. اون‌ها فقط بلدن آمپول بزندن. می‌دونم چون اذیتش کردم، رفته. تو هم فکر می‌کنی آگه پسر گلی بشم برمی‌گرده؟ خدا

کنه! مامان می‌گفت خدا بچه‌ها رو بیشتر دوست داره و آرزوهاشون رو زودتر برآورده می‌کنه. همیشه وقتی نمازش تموم می‌شد، بهم می‌گفت دست‌های کوچولوم رو بالا بیارم، دعا کنه و من بگم آمین. اون وقت‌ها خدا رو خیلی دوست داشت؛ مؤدب رو سجاده‌ش می‌نشست مثل من که جلو خانم‌مون مؤدب می‌شینم. کم‌کم نظرش عوض شد. تا نمازش تموم می‌شد زودی سجاده و چادرش رو جمع می‌کرد و دیگه دعا نمی‌کرد. یه روز که بهش گفتم چرا دیگه دعا نمی‌کنی، گفت ما یه نقطه‌ایم تو بی‌نهایت. تو هم منظورش رو نفهمیدی؟ من هم نفهمیدم! فکر می‌کنم منظورش اینه که مهم نیستیم تا خدا بخواد به حرف‌مون گوش کنه. خیلی دوستش دارم اما این حرفش رو قبول ندارم. نقطه مهمه؛ حتی آگه کوچیک باشه. تو سرمشق‌های خانم‌مون آگه حتی یه نقطه ندارم با این‌که اون همه نقطهٔ دیگه رو گذاشتم، بهم برچسب نمی‌ده. مامان برام مهمه، خیلی زیاد، به اندازهٔ همهٔ ستاره‌ها؛ هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونه جاش رو برام بگیره. همین امروز! آرزو کردم دکتر نریم؛ که نرفتیم. تو ماشین بودیم یه‌هو دوست بابا بهش زنگ زد. همون دوستش که من بهش می‌گم عمو؛ همون که یه پسر بی‌ادب داره که همهٔ اسباب‌بازی من رو شکونده. بابا

ازش پرسید حسابت پره؟ تو هم نمی‌دونی حسابت پره یعنی چی؟ فکر کنم مثل یه لیوان بزرگ شیره؛ وقتی پرش می‌کنن و من مجبورم بخورمش بینی‌م رو جمع می‌کنم. بابا هم بینی‌ش رو جمع کرد و سر دوستش داد زد تا بیاد جلوی بانک. همین بانک که اون قدر بزرگه که آدم نگاهش می‌کنه سرش گیج می‌ره. این‌جا که رسیدیم من رو پله‌ها کنار همین باغچه واستادم. بابا یقهٔ عمو رو گرفته و داد می‌زد تو از همه چیز من خبر داری و می‌دونی به پولش نیاز دارم که همه‌چی رو فروختم.

اون‌ها رفتن تو بانک و من رو این‌جا گذاشتن. خودش می‌گفت من و مامان همه‌چی‌ش هستیم. بابا که دروغ نمی‌گه، من رو فروخته. مثل مامان رو فروخت. نگفتم بهت؟ باشه الان می‌گم: چندوقت قبل، به اندازهٔ انگشت‌های دو تا دستم، که من خودم رو به خواب زدم تا مسواک نکنم، بابا هی تندتند تو خونه راه می‌رفت و هی دست‌هاش رو به‌هم می‌مالید و می‌گفت نه. چشم‌هام رو باز نکردم چون می‌فهمیدن بیدارم و مجبورم می‌کردن برم مسواک کنم، صداس رو می‌شنیدم. مامان می‌گفت یواش‌تر، بچه بیدار نشه. مامان التماس می‌کرد نفروشتش و بابا اجازه بده مامان بره اون شهر دور پیش اون یکی مامان بزرگ. بابا

می‌گفت این‌جا دکترهاش بهترن. داشت مامان رو گول می‌زد مثل امروز که من رو گول زد و به بهانهٔ دکتر رفتن من رو آورد و فروخت. مامان می‌گفت اون‌جا یه دکتر خوب پیدا کرده. آدم بزرگ‌ها دکتر و آمپول رو دوست دارن. آخرش مامان شروع کرد به گریه کردن. چشم‌هام رو باز نکردم از فین‌فینش نفهمیدم. شده بود مثل وقت‌هایی که پیاز ریز می‌کنه؛ نه... مثل وقت‌هایی که پیاز رنده می‌کنه، آخه چشم‌هاش بیشتر می‌سوزه وقتی رنده‌شون می‌کنه. گفت باید به نبودن من عادت کنین. آخه مگه زوره؟ من نمی‌خوام به چیزهای بد عادت کنم. گفت نمی‌خوام آیندهٔ بچه‌م رو خراب کنم. آینده یعنی وقتی پام به گاز ماشین رسید و سبیل دراورد. نمی‌شد چشم‌هام رو باز کنم، می‌فهمیدن کلک زدم؛ و گرنه به‌شون می‌گفتم من الان مامان می‌خوام. لازم نکرده اون‌ها به فکر موقع سبیل درآوردن من باشن. گفت نمی‌تونم ببینم بچه‌م آب‌شدنم رو ببینه. تو هم خنده‌ت گرفت؟

من هم خنده‌م گرفت؛ آخه مگه مامان شمع رو کیکه که آب بشه. بابا چی کار کرد؟ هیچ‌چی؛ مثل همیشه که کم می‌آره رفت رو بالکن. ■

بابا هم به حرف مامان بزرگ گوش داد و امروز نداشت برم مهد. فکر کنم مامان بابا مثل مامان من یادش نداده هر کی هر چی گفت زود قبول نکنه و فکر کنه درموردش.





بعد برگشتم و گفتم: «بابا جشنو ول کن. اونو که حتماً تو اروپا می‌گیریم ولی حالا هواپیما داره سقوط میکنه!»

همین جور داشتیم حرف می‌زدیم که یه حس عجیبی پیدا کردم. انگار که هواپیما داشت پایین می‌رفت. یکهو یکی از موتورها ترکید و دوباره خلبان اومد گفت: «مسافران محترم لطفاً خونسردی خودتونو حفظ کنید!»

همین جور داشت حرف می‌زد که یکهو بابام پاشد به خلبان گفت: «ببین مارو باید سالم برسونین... من باید برای مرگ زخم جشن بگیرم.» بعد یه مرد از ته هواپیما بلند شد به بابام گفت: «زنت مرده؟ خوش به حالت ما که از این شانسنا نداریم.»

خلبان بعد شنیدن این حرفا در هواپیما رو باز کرد و پرید بیرون. یکهو موتور دوم هم ترکید. باشنیدن صداس تمام زندگیم اومد جلوی چشمم. از پنج سالگی که خودمو خیس می‌کردم و مامانم منو با شیلنگ دنبال می‌کرد تا هیجده سالگی بابام با چوب دنبالم می‌کرد تا حالام که همیشه شیلنگ به دسته.

بعد هواپیما افتاد روی یک خشکی. منم بی هوش شدم. وقتی که به هوش اومدم دیدم همه مسافران زنده هستن و بعد بابامو دیدم که می‌رقصه!

بلند شدم و گفتم: «بابا ما کجاییم؟»

-می دونم فکر کنم وسط یه جزیره‌ایم. ول کن بابا بیا خوش باشیم جهنم بدون مادرت برام بهشته. همین جور داشتیم حرف می‌زدیم که دیدیم همون مرده که تو هواپیما با بابام حرف می‌زد، داره میرقصه وقتی مارو دید گفت: «زن منم بالاخره مرد.»

بعد چند ساعت آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. مسافران برای اینکه توجه کشتی‌ها رو برای کمک جلب کنن، هواپیما رو آتیش زدن و جایی برای خواب پیدا کردن.

من و بابام با اونا رفتیم و یه غار برای خواب پیدا کردیم. وقتی که صبح شد هیچ کشتی نیومده بود. هواپیماهم سوخته بود. به زور تونستیم چند تا میوه برای صبحونه پیدا کنیم. بعد خوردن اونا می‌خواستیم به غار برگردیم ولی یکهو صدای یه کشتی اومد. همگی رو به دریا کردیم و دیدیم کشتی باری داره به جزیره نزدیک میشه.

پدرم با دیدن کشتی اومد منو بغل کرد. منم با خودم گفتم بهتره واقعیتو بهش بگم. رو به پدرم کردم و گفتم: «بابا مامان نمرده.»

-چی! ای وای نه! چرا آخه؟

بابام باشنیدن این حرف یه شیلنگ از جیبش در آورد و بازم شروع کرد به دنبال کردن من.

کشتی وقتی که به جزیره رسید ما سوار کشتی شدیم و مارو به طرف نزدیک‌ترین شهر برد. وقتی پیاده شدیم، می‌خواستیم وارد شهر بشیم که یکهو چشامون به یک تابلو افتاد که روش نوشته بود: «به ایران خوش آمدید.»

از همون بچگی علاقه زیادی به نوشتن داشتم حالام که برنده مسابقه نویسندگی کل کشور شدم حال خاصی دارم چون میخوان جایزه منو بدن.

-جناب آقای حمید احمدی لطفاً بیاد روی سن تا جایزش رو بگیره. دل تو دلم نبود با استرس رفتم بالای سن زود جایزمو گرفتم خبرنگارا رو کنار زدم. بعد از سالن خرج شدم. به طرف خونه حرکت کردم. استرسم خیلی زیاد بود. هی با خودم می‌گفتم جایزه چیه؟

وقتی که به خونه رسیدم زود به طرف اتاقم رفتم به هیچ کسی چیزی نگفتم با سرعت پاکتی رو که به من داده بودن باز کردم. دیدم دو تا بلیط سفر به اروپا توی پاکته. سریع از اتاقم بیرون اومدم به پدرم و مادرم قضیه رو گفتم. بعد گفتن داستان، پدرم خنده‌ای کرد و گفت: «خوب پس قراره با هم بریم خارج.» مادرم باشنیدن حرف پدرم جینی کشیدو گفت: «چراتو؟ خودم باهش میرم.»

این کل کلاً اون قدر ادامه داشت که کم مونده بود دعوا بشه انگار همین دیروز نبود که با چوب می‌افتادن دنبالم. بعد کمی جرو بحث مادرم راضی شد که بابام با من بیاد. روز سفر که رسید من و پدرم وسایلمونو جمع کردیم و آماده سفر شدیم. همین جور که داشتیم از خونه بیرون می‌رفتیم یکهو مامانمو دیدم که لباساشو پوشیده و جلوی در ایستاده تا مارو دید گفت: «مگه شما پرواز ندارین؟ زود بیاین خودم می‌رسونمتون.»

بعد سریع سوار ماشین شدیم به طرف فرودگاه حرکت کردیم. وقتی که به فرودگاه رسیدیم به زور هواپیمای اروپا رو پیدا کردیم. وقتی سوار هواپیما شدیم، حس عجیبی داشتیم چون اولین بارم بود که سوار هواپیما شده بودم. وقتی که هواپیما می‌خواست اوج بگیرد از ترس کم مونده بود دل و رودهام بیاد تو دهنم. از ترس به بابام گفتم: «بیا پیاده شیم. من دارم می‌میرم.»

نمیدونم چرا بابام جوابی نداد. بعد رو کردم بهش دیدم خوابیده. هر چقدر هم صداس کردم بیدار نمی‌شد. به زور خودمو نگه داشتم. بعد چند دقیقه هواپیما آرام شد. منم حالم یکم بهتر شد. بعد از اینکه یک ساعت گذشت یکی از خلبانان اومد گفت: «مسافران محترم لطفاً خونسردی خودتونو حفظ کنید، هواپیما با نقص فنی مواجه شده است و امکان سقوط ما وجود داره...»

باشنیدن این حرف ترس عجیبی پیدا کردم و رو کردم به پدرم گفتم: «بابا داریم می‌میریم...»

پدرم با چشمای خواب آلود رو به من کرد و گفت: «باشه هر وقت مردیم منو صدا کن»

دیدم نمی‌تونم به این راحتی‌ها بیدارش کنم. گفتم: «بابا! بابا بیدار شو دایی زنگ زده میگه مامانت مرده.»

پدرم باشنیدن این حرف زود پاشد و گفت: «چی؟! نه‌هههه! نه باورم نمیشه پسرم یادم بنداز رسیدیم اروپا جشن بگیریم»





برداری است در این مرحله خودشان را لو داده و به دست و پا می افتند تا کار را از دست ندهند. خیلی قاطع جواب داد؛ "من نیستم و جای شما باشم از این مسئله دور می‌ایستم!" و بی آن که کلام دیگری بگوید تلفن را قطع کرد.

با خودم فکر کردم؛ "کشته شدن دو تا سگ که این همه ترس نداره؟ یارو فکر می‌کنه جیمزباند دو صفر هفته!" اما بعد فکر کردم آخه چرا باید یکی این کارآسان را از دست بده و از قتل دو تا سگ بترسه؟ "کننه مردیکه حق داشته باشه؟ سی سال تجربه کم نیست! همه کتافتهای این شهر خر تو الاغ را باید بدونه!"

بایست تصمیمی می‌گرفتم یا عین حقیقت را به اهل محل تعریف کرده و پویه غیبتشان را به تن بمالم که حتمن پشت سرم می‌گفتند؛ "عرضه کار کردن با یک آدم کاردان را نداره اصولاً آدم خسیس و بدبینیه!" یا این که هرطوری شده یارو را قانع می‌کردم از این روتصمیم گرفتم یکبار دیگر به او زنگ بزنم بعد از دو زنگ تلفن خط داد و بعد قطع شد. خودش قطع کرده بود. صبر کردم تا ده دقیقه بعد زنگ بزند اما تماس نگرفت. نمی‌دانستم چکار کنم بی اختیار یاد دوست مشترکمان افتادم به او زنگ زدم اما او هم جواب نداد "آخه چرا جواب نمی‌دهند؟" کاری از دستم بر نمی‌آمد باید منتظر می‌شدم تا اهل محل یک به یک به من زنگ زده چند و چون کار را بپرسند تا من هم سندی مبنی بر ندانم کاری ام را امضاء کرده بدهم دستشان. تا شب کسی زنگ نزد. با خودم فکر کردم شاید کارآگاه خصوصی همان حرفهایی که به من گفته را به دوست مشترکمان هم تکرار کرده و او هم اهل محل را مطلع کرده است. بعد با خودم گفتم؛ "شاید فردا خبری شود!" اما فردا خبری نشد، نه روز بعد و حتی روزهای بعد.

از آنروز به بعد در محل از شبگرد پنهاننده قاچاق سگ مرده گرفته تا دوست مشترک و اهالی محل هیچکس کوچک‌ترین کلامی درباره مرگ سگ‌ها نمی‌گویند! تو انگاری اصلن سگی نمرده و یا اصلن سگی در میان نبوده است! گاهی از خودم شک می‌کنم که نکند همه این‌ها را من تصور کرده‌ام اما راهی برای دانستن این را هم ندارم زیرا هر آن ممکن است مهر روان پریشی بر من بزنند.

گاهی انگشتم روی شماره‌های تلفن می‌سرد و می‌خواهم به کارآگاه خصوصی زنگ زده تنها حال و احوالش را بپرسم اما فکر می‌کنم یا این همه تنها تصورات من باشد او در مورد چی فکر خواهد کرد؟ از این روست که سکوت کرده‌ام سکوتی که هرروز از روز قبل طبیعی‌تر و قابل قبول‌تر به نظرم می‌رسد! ■

همین دو هفته قبل بود که یکی از سگهای شبگرد محله‌مان را کشتند. محتملاً مرغ مسموم شده‌ای به او خورانده بودند زیرا جسد متورمش را که رنگش به سبزی می‌زد صبح زود کنار در ورود مسجد یافتیم. تصورمان در مورد قاتل احتمالی سگ و باورمان به این که محتملاً این یک قتل عمد نیست و یا حداقل قاتل از این محله نیست تنها دو هفته طول کشید زیرا این بار هم جسد متورم و سبزرنگ سگ دوم شبگرد محلمان را در زباله دانی پشت سوپرمارکت یافتند.

تردید ساکنان محل در مطلع کردن پلیس از حادثه تنها به این علت نبود که شبگرد محل پنهاننده خارجی غیر قانونی بود بلکه از این هم می‌هراسیدیم که در دنیای مجازی نام محله‌مان به عنوان محل زندگی قاتل زنجیره‌ای سگهای بی‌گناه بر سر زبانها بیافتد و این هم باعث بر انگیختن نفرت عده‌ای علیه ساکنان محله‌مان گردد. این تردید در مطلع کردن و یا نکردن پلیس به اندازه قتل سگهای بی‌گناه و زبان بسته موجب اضطراب ما را فراهم آورده بود. خب نمی‌شد پلیس را خبر کرد اما نمی‌شد دست روی دست گذاشت و اجازه داد بعضی افراد بی‌ناموس مارا بترسانند. از این رو بود که اهل محل به اتفاق تصمیم گرفتیم یک کارگاه خصوصی استخدام کنند تا موضوع را روشن کند. خوشبختانه یکی از اهالی چنین کسی را می‌شناخت؛ یک افسر بازنشسته اداره آگاهی که بعد از بازنشستگی بی‌کار ننشسته و چنین کاری به راه انداخته بود. اهل محل از من خواستند تا با او تماس بگیرم. به دو دلیل به من اطمینان داشتند اول این که از همگی‌شان بدبین‌تر بودم و اگر کسی می‌توانست مرا قانع کند دیگران صددرصد قانع می‌شدند دوم هم این که از همگی‌شان خسیس‌تر بودم و مهال بود پول مفت به کسی بدهم. تلفن را از دوست مشترکمان گرفته از تلفن همراهم به کارآگاه خصوصی زنگ زدم در زنگ سوم صدای ترک خورده از سیگار مردی مسن بی‌مقدمه گفت؛ "شما؟" دلیلی برای معرفی خودم نداشتم گفتم؛ "تلفنتان را از ... جمله‌ام را قطع کرد و گفت؛ "من به شما زنگ می‌زنم!" و بعد از ده دقیقه تلفنم زنگ زد اما شماره تلفن گیرنده دیده نمی‌شد. بایستی او می‌بود جواب دادم خودش بود موضوع را گفتم. گفت؛ "مورد ساده‌ای به نظر می‌رسد اما تجربه شغلی سی ساله‌ام به من نشان داده که بغرنج‌ترین پرونده‌های پلیسی و جنایی همواره ظاهری ساده دارند!" پرسیدم؛ "می‌خواهید بگویید در این کار نیستید؟" می‌دانستم افرادی که هدفشان سرکار گذاشتن خریدار و کلاه





نداد اشتباهش را گوشزد کنم. در آمد که: "می دانستم همسیریم. یعنی یک ماهه خودم را همسیرت کرده‌ام. همین طور که روی استیج، روی پله برقی هم عالی هستی. تو اصلاً استایل استنداپی داری. درسته که اکتت یه کم ضعیفه ولی سرشار از حرکتی! این، این خیلی عالی! یک جور حرکت زیر پوستی تو استایلت هست که من رو امیدوار می کنه. نگاه کن، خودت رو دست کم نگیر پسر، یک پایت روی پله پایین یک پایت روی پله بالا. بدنت یه کمی چرخیده به چپ، صورتت رو به رو؛ وای این فیگور معرکه است. نوستالژی ملاقات با چارلی!"

رسیده بودیم به پای پله. از شلوغی ایستگاه استفاده کردم و سریع خودم را به پله برگشت رساندم، دوباره رفتم بالا. مانده بودم این چه داستانیه اول صبحی! از خیر سفر با قطار گذشتم. تقلایم برای وطن گزینی در بی آر تی هنوز کاملاً جواب نداده بود که سنگینی دستی را روی شانه راستم حس کردم، ایده این که اتوبوس شلوغ است و مردم دارن جا به جا می شن، هنوز فاصله زیادی با نظریه شدن داشت که درست وسط ستون فقراتم دست چپش به یاری اش شتافت و هم زمان باران بوسه‌های آبدار بود که خیسم می کرد، درآمد که: "استنلی! تو با هاردی‌ات زوجی بی نظیر در استیج خواهی بود. من خودم سال‌ها خاک صحنه خورده‌ام این که الان اینجام، آه خدای من باور نمی‌کنی فقط و فقط به این دلیل که زوجم را پیدا نکردم، یعنی زوج هنری ام را پیدا نکردم." چند سانتی رفت عقب، گفت: "خدای من نگاه تو، این جنس نگاه تو، با این

میمیک"، تعجب مرا که دید گفت: "منظورم میمیک چهره است؛ عجب هارمونی بی نظیری، من به مربی‌ات افتخار می‌کنم! چقدر فرم و محتوا خوب روی هم نشسته‌اند، واقعاً خیلی خوب در آمده" نفیر خیلییییی مسافرها شیشه‌های بی آر تی را داشت از جا می کند. ترس برم داشت. ادامه داد: "من دوباره به مربی‌ات تبریک میگم. دنیل تاش من! تو می تونی آلمانی‌های مشکل بخند را هم بخندانی. جایزه "امی" قبای قامت توست!" وقتی از شیرین کاری های چپ و راست لپ‌ها و دست‌ها فارغ شد گفت: "چرا تشویق کننده هات رو نمی‌بوسی! شما حضار چرا نمی‌بوسیدش!" از ته دل خواندم: "آه قاصد منجی خسته دلان، کی می‌رسد ایستگاه!" هنوز در صندلی عقب تاکسی کامل ننشسته بودم که مسافر بغل دستی‌ام گفت: "آقای راننده نگه دار، آقای راننده... در عقب باز شد و راننده با کله اومد تو، کنار من نشست. مانده بودم بین مسافر و

تذکار: "تشابهات اسمی احتمالی، اگر اشتباهاً سهوی نبوده باشد؛ احتمالاً تصادفاً عمدی بوده است!"

تا وارد قطار شدم، سریع از جایش بلند شد و به طرفم خیز برداشت. دست راستش روی کتف چپم و دست چپش چنان محکم زیر بغل راستم را گرفت که نفسم بند آمد. مانده بودم چطور نفس تازه کنم و بگویم که آقا جان اشتباه گرفته‌ای، من آنی نیستم که فکر می‌کنی. در آمد که: "می‌دانستم هم مسیریم! فقط خدا خدا می‌کردم که ببینمت. خودت که جای خود داری، به مربی‌ات هم تبریک میگم." یک در میان لپ راستش گونه راستم و لپ چپش گونه چپم را چنان با صورت عرق کرده‌اش آبیاری می‌کرد که در آن صبح گرم داخل قطار، داشتم از حال می‌رفتم. که دوباره در آمد: "آگه آنجا بودم، می‌آمدم روی استیج و می‌گرفتمت رو کولم و آگه مربی می‌گفت آره؛ ۱۰ دور، دور افتخار می‌زدم با تو؛ و همه خیلی کیف می‌کردیم، خیلییییی. ادی مورفی من!"

تازه فهمیدم من رو با خنداننده شوها اشتباه گرفته. گفتم: "نگفتم اشتباه گرفتی، من خنداننده شویی نیستم." چند سانتی در شلوغی قطار عقب عقب رفت و بلافاصله دوباره به طرفم خیز برداشت، دست راستش روی کتف چپم و دست چپش چنان محکم زیر بغل راستم را گرفت که نفسم بند آمد. در تقلا بودم که خودم را رها کنم که لپ راستش گونه راستم و لپ چپش گونه چپم را چنان با صورت عرق کرده‌اش آبیاری کرد که... تقریباً داد زدم: "آقای محترم، گفتم که من خنداننده شویی نیستم."

حالا دیگر خیلی از مسافره‌های قطار متوجه ماجرا شده بودند. بعضی‌ها از سروصدای سر صبحی اخم کرده بودند و برخی لب‌هایشان به تبسمی وا شده بود در آن صبح گرم قطار. رهایم کرد، چند سانتی عقب عقب رفت، خوب براندازم کرد و در آمد که: "عالی هستی، چه باشی چه نباشی! عالی هستی کیف می‌کنم با تو! می‌خواهم بگم استند آپت ویژه است. یه جورایی استاندارد خودت را داری. اصلاً برند خودت را داری. من به آینده‌ات خیلی خوش بینم، رابین ویلیامز من!"

در اولین ایستگاه خودم را پرت کردم بیرون. روی پله برقی بودم که ناگهان یکی از پشت زد به شانم. تا آمدم برگردم، دو پله اومد پایین، حالا رو به رویم بود. دست راستش روی کتف چپم و دست چپش چنان زیر بغل راستم را گرفته بود که نفسم بند آمد. مجال

حالا دیگر خیلی از مسافره‌های قطار متوجه ماجرا شده بودند. بعضی‌ها از سروصدای سر صبحی اخم کرده بودند و برخی لب‌هایشان به تبسمی وا شده بود در آن صبح گرم قطار.



راننده، هاج و واج. "طنزت رو دوست دارم، یه جورایی طنزت لعاب داره، مثل آینه که از قبل خنده رو تیلیت کرده باشی توش، البته من حسم آینه، دیو چپل من!" این رو راننده گفت. مسافر دنبال حرفش رو گرفت: "آره استایلت با لحن صدات و اون اکتت که جمع بشن، به گروتسک جرج کارلین تنه می زنه! البته من این جوروی می بینم. آگه یه پلاتو هم بین استندآپت بری، یه جورایی می شی، بذار این جوروی بگم، کم کم میری که بشی مهران مدیری. تو آرتیست_مولفی، کافیه بری رو استیج، متوجهی! چهار دست و چهار لپ از دو سو به طرفم خیز برداشته بودند که نمی دانم چطور و چگونه با سر از پنجره تاکسی زدم بیرون.

روی نیمکت پارک لاله ممنون از احساسات پاک همشهریام اما خسته از بوسه‌های بی ملاحظه‌شان، قید اداره و دیر کرد و غیبت و... را زده بودم که خنده‌های آشنایی توجه ام را جلب کرد، خدای

من؛ جوان و کرمی و خطیبی درست رو به رویم بودند و برق سر آیش با آن قد سرو نازش پشت سرشان، با دست‌ها و لپ‌های آماده به طرف من می‌آمدند، بهرام اما با انرژی تمام داشت دست می‌زد و تقریباً داد می‌زد جایزه "گرمی" حقشه، گرمی! و تشویقم می‌کرد. صدایی از پشت سر گفت: "حواست کجاست؟ گوشیت داره زنگ می زنه!" گوشی درآمد که: "الو، الو صدا می آد؟ رامبد جوان هستم. اینجا خندوانه است. شما... صدای من رو دارید؟ شما برنده شدید."

"الو الو، خوبی، اومدنی نون سنگک بگیر"، این یکی عیال بود، ادامه داد: "فکر نون باش که خرزبه آب است." و این باور که خانم‌ها خوب بلدند رؤیا رو با واقعیت تلفیق کنند، دوباره تأیید شد. در مسیر نونوایی با خودم فکر می‌کردم هر چه نگاه جنابخان نقادانه است، صداس اما دلنشین و گرم است. ■





- کیه؟!

- سلام خانم همسایه

- سلام

- خانم همسایه می تونم مغزم رو بذارم تو فریزر شما؟

- نه فریزر من پر شده، برای مغز دیگه ای جا نداره.

- نمیخواید چک کنید؟

- نه

- چرا نه؟!

- چون دلم به حال جوونا می سوخت گذاشتم بذارنش تو فریزرم، گفتمم زندگی بدون مغز که نمی شه پشیمون میشن و برمی گردن بگیری نش ولی کسی سراغشون نمی گیره.

آگه من بمیرم فریزر رو از برق در میارن و اینا با من بو می گیرن، توهم یکی مثل اونا.

- لطفاً! آگه شما نذاریدش تو فریزر پس من باید چی کار کنم.

- بذارش تو فریزر خونه خودتون.

- آخه اون موقع خانواده میفهمن، اونا میگن همون جا که هست باید بمونه اما من دیگه نمی تونم.

- حالا چرا درش میاری؟

- آخه نمیداره راحت زندگی کنم.

- راحت!! یعنی چه جوری؟

- یعنی اونجوری که دنیام منو میکشونه.

- و الان نمی تونی اینجوری باشی؟

- نه

- چرا نمیندازیش؟ تو یک کیسه بیچ و بندازش دور.

- ولی آخه شاید یک روز دلم خواست بذارمش سر جاش.

- اون موقع می تونی یکی دیگه پیدا کنی.

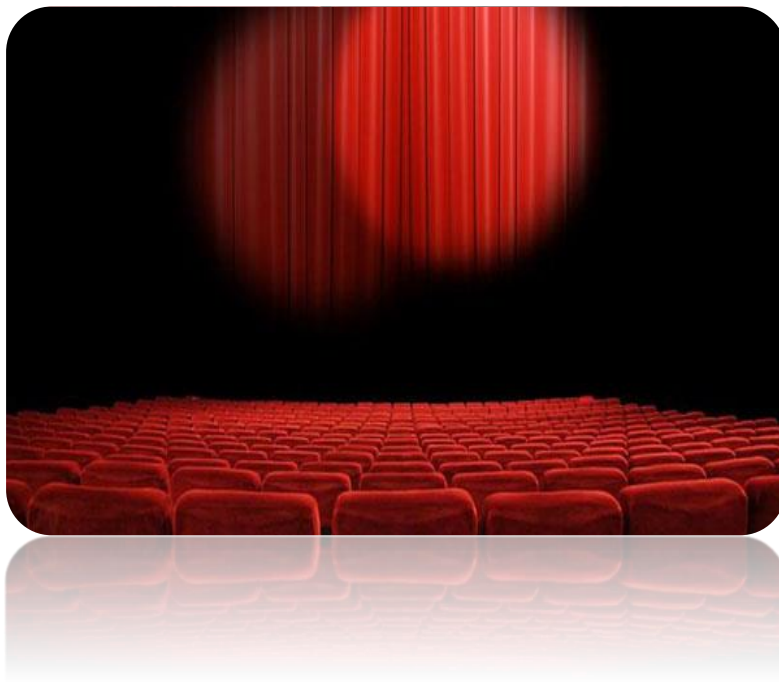
- مگه میشه؟

- چرا نشه؟

- ولی اونکه دیگه مال من نیست!

- یعنی اینکه الان داری مال خودته؟! ■





نگاهی به فیلم: «هامون»؛ «داریوش مهرجویی»؛ «فروش رضایی درجی»
نقد فیلم: «مرد پرنده‌ای»؛ «الخاندرو گونسالس اینیاریتو»؛ «مرتضی فلاحی»
نگاهی به آخرین سکانس از فیلم «جاده»؛ «فدریکو فلینی»؛ «میلاد پرنیانی»
فیلم هایی که باید دیده شوند: «آخرین تانگو در پاریس»؛ «برناردو برتولوچی»؛ «زهرآذر»





فیلم‌هایی که باید دیده شوند قسمت بیست و هفتم «آخرین تانگو در پاریس»

کارگردان «برناردو برتولوچی» «زهرآذر»

جایی که پل جین را نشسته روی صندلی به زور بر زمین می‌کشد و از جلوی شومینه رو به روی پنجره قرار می‌دهد. اما کارگردان با وسواس هر چه تمام‌تر صحنه را چیده است. حتی پس از کشیده شدن جین باز هم پشت او به پنجره است و رو به سمت شومینه نشسته است. بدین معنی که پل میل به طبیعی بودن و خلوص و شفاف بودن دارد و جین بر خلاف او شومینه را که یک ابزار مصنوعی و ساخته شده به دست بشر است بر طبیعی بودن و خالص بودن رجحان می‌دهد.

در صحنه بعد وقتی جین به دیدن نامزدش تام می‌رود با گروه سازنده فیلم تام برخورد می‌کند. فیلمی که اسمش «تصویر یک دختر» است و قرار است قصه زندگی جین باشد، اما سازنده‌اش که تام سر به هوا و لاقید است، هیچ در فکر او نیست و فقط به ساخت فیلمش فکر می‌کند. تعارضات عجیب و معنادار در این جا هم هستند و مفاهیمی را به دنبال دارند. وقتی جین با دستش میکروفن صدابردار را پس می‌زند صدایش در خود فیلم واقعاً قطع می‌شود. یا زمانی که تام از جین می‌پرسد وقتی از هم دور بودیم چه کار می‌کردی، جین با لحنی تمسخرآلود می‌گوید: «شب و روز به تو فکر می‌کردم و همش گریه می‌کردم. عزیزم من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم».

از بهترین سکانس‌های فیلم سکانسی است که جین مشغول عمل خودارضایی است و پل به یک گوشه خزیده و چمباتمه زده و گریه می‌کند. خودارضایی در این سکانس نمادی از زندگی دروغین و ساختگی است و نمایانگر آن است که پل تا چه اندازه از این نوع زندگی دروغین گریزان است و بر حال زار دختر و گذشته شوم خودش می‌گریزد.

این دوگانگی دردناک و نمایش جدا افتادگی روانی دو پرسوناژ اصلی فیلم باز هم در جای جای فیلم مشهود است ولی آن چه مهم است چرایی این دوگانگی است. پل از چه فرار می‌کند؟ چرا اصرار دارد که اسم یکدیگر را نپرسند و از گذشته هم بی‌خبر بمانند؟ چرا در جایی به جین می‌گوید از یونیفرم متنفر است. از اسم و گذشته و سن و هر چیزی که بیرون از آن خانه رخ می‌دهد...

زندگی پل و گذشته‌اش، همسر و محل زندگی و آدم‌های دور و برش در صحنه‌هایی دیده می‌شوند اما همه چیز در هاله‌ای از ابهام

نوشتن در مورد فیلمی که اساس کارش بر پایه «رابطه جنسی» است کار ساده‌ای نیست. موضوعی چالش برانگیز و پرهیاهو که همیشه مخالفان و موافقان بسیاری به همراه داشته و از منظر عده‌ای کاملاً طبیعی و جز غیرقابل انکار زندگی و به دنبالش سینماست و از منظر عده‌ای دیگر مذموم و ناپسند و اغراق آمیز و خلاف عرف و اخلاق است.

نمایش التهابات و رنج‌های یک شخصیت مستأصل ضربه خورده، تنهایی در اجتماعی شلوغ و پیچ در پیچ، فروغلطیدن در تباهی و منجلاب عمیق حیوانیت، اختلاف بین دو نسل و پناه آوردن به آن دیگری که هیچ نمی‌شناسی‌اش و تلاشی هم برای شناختش نمی‌کنی از فاکتورهای اصلی این اثر جنجالی «برتولوچی» است. او این مضامین عمده را با کنار هم چیدن نشانه‌های پرتضاد روی پرده نقره‌ای نشانده است.

تضادها از همان آغاز این درام فرانسوی نظر مخاطب را جلب می‌کند. برای مثال نقاشی‌های سوررئال تیتراژ آغازین که عجیب و البته سؤال برانگیز هستند. یا در ادامه با ارائه صحنه‌هایی مثل مسواک زدن پیرزنی که دندان‌های مصنوعی‌اش را از دهانش در می‌آورد و باز در جایی دیگر، قرار گرفتن جین (زن نقش اصلی فیلم با بازی ماریا اشنایدر) در باجه تلفن همگانی در حالی که چهره‌اش معلوم نیست و فقط صدایش شنیده می‌شود... تضادها همه جا هستند و مخاطب هوشمند با درک آن‌ها به درک اصلی درونمایه فیلم نائل می‌شود.

از ابتدایی‌ترین و در عین حال عالی‌ترین و مفهومی‌ترین صحنه نمایش این تضاد جایی است که جین برای ورود به آپارتمانی که قصد اجاره‌اش را دارد مجبور می‌شود از کلید یدک استفاده کند. اما در مقابل پل (با بازی مسحور کننده و ناب مارلون براندو) با کلید اصلی وارد همان خانه شده است. این ورود (یکی با کلید اصلی و دیگری با کلید یدک) شاه کلید اصلی ورود به دل قصه برتولوچی است.

اولین رابطه جنسی پل و جین در اولین ملاقاتشان در آن خانه رخ می‌دهد و این سرآغاز نبرد بین اضداد است. رویارویی دو آدم از دو دنیای کاملاً بی‌ربط و جداگانه. یکی وارد شده از دنیای عاریه‌ای و دیگری از جانب زندگی بدون هرگونه نقابی.

این تعارض در جایی دیگر وقتی که پل به جین می‌گوید: «صندلی را باید جلوی پنجره گذاشت نه شومینه» به روشنی هویدا می‌شود.

از بهترین سکانس‌های فیلم سکانسی است که جین مشغول عمل خودارضایی است و پل به یک گوشه خزیده و چمباتمه زده و گریه می‌کند.



و ناپیدایی است و خیلی نمی‌توان از همه ابعاد گذشته او سر در آورد. آن چه به دست می‌آوریم زنی است که خودکشی کرده و ظاهراً این زن مالک هتل نه چندان خوشنامی در پاریس بوده است. جایی که معمولاً روسپیان با دوستانشان به آن جا رفت و آمد دارند. این زن همسر پل بوده است. پل در جایی شکوه می‌کند یک بار چند سال پیش به عنوان مهمان به این هتل آمده و برای همیشه ماندگار شده است...

در صحنه‌ای خدمتکار هتل مشغول تمیز کردن شیشه‌ها و وان پر از خون است. جایی که زن پل آن جا خودکشی کرده. او به پل می‌گوید: «اونا گفتن میدونی رئیس (پل) آدم عصبانی هست. میدونستی بوکسور بوده. بعد رفته سراغ هنرپیشگی. و بعد یک شورش در جنوب آمریکا. و بعد نوازنده شده و یک خبرنگار در ژاپن و...»

در این قسمت ما از دهان خدمتکار با جوهری از شخصیت پل آشنا می‌شویم. آدمی که هیچ گاه ثبات شخصیتی نداشته. از این شاخه به آن شاخه پریده و راهش را هم هرگز پیدا نکرده. از پاریس سر در آورده و با زنی که مالک یک هتل مخصوص آدم‌های بدنام است ازدواج کرده و حالا ...

همین جاست که یکی از نشانه‌های عالی فیلم اتفاق می‌افتد. پل به زن خدمتکار می‌گوید شیر آب را ببند اما خدمتکار اصرار دارد شیر آب باز باشد. حتی بعد از آن که پل خودش شیر آب را می‌بندد خدمتکار دوباره باز می‌کند و به صدای آب گوش می‌دهد. آب نشانه پاکی و شفافیت است. در جهانی که پل در آن زندگی می‌کند از شفافیت و خلوص نیت خبری نیست.

در همین صحنه واقعیت تلخ قصه رو می‌شود. پل با عصبانیت دست خدمتکار را می‌چسبد. خدمتکار که باید دستور رئیسش، پل را اجابت کند می‌گوید: «بله میدانم دو برش بر روی دستش و یکی بر روی گلویش زده است» در این صحنه که خدمتکار قبول می‌کند دروغ بگوید و واقعیت را کتمان کند پشت شیشه مشجر پنهان است. در واقع خدمتکار متوجه شده که پل همسرش را کشته و پل او را متقاعد کرده که سخنی از این موضوع با احدی در میان نگذارد.

در صحنه مربوط به اتاق تزئین شده با گل که جسد زنش در آن جا آرمیده است به حقیقت تلخ نفرتش از او پی می‌بریم. پل او را با نام‌های رکیک می‌خواند و هق هق گریه را سر می‌دهد. زنی که هرگز نقش همسری را به درستی ایفا نکرده و در تمام مدت زندگی به او بی‌اعتنا بوده است. زنی که با یکی از مردان ساکن در هتل رابطه داشته و این رابطه هم از چشم پل دور نبوده است... از جملات مهم و محوری این صحنه آن جاست که خطاب به جسد زن می‌گوید: «شاید قادر به فهم جهان شوم اما هیچ گاه حقیقت تو را درک نمی‌کنم...»

در واقع فرار پل و آمدنش به خانه‌ای که جین هم قصد اجاره آن را داشته به منزله فرار پل از همه چیز است. فرار از دنیایی که در آن

همه دروغ می‌گویند. همه مجبورند که دروغ بگویند. اسم‌ها، آدم‌ها، زندگی‌ها، همه و همه دروغی و تکراری و نفرت آور است. او از خودش هم فراری است. به خاطر همین حاضر نیست اسمش یا سنش را به جین بگوید و او را وادار می‌کند تا زمانی که در آن خانه هستند از همه این‌ها حرف‌ها دور باشند. بالاخره نقطه اوج داستان فرا می‌رسد. جین عاشق پل می‌شود و این عشق را اعتراف می‌کند. پل در جواب از جین می‌خواهد تا ناخن دو انگشتش را بگیرد و آن را داخل مقعدش فرو کند. دیالوگ‌های پل و جین در این قسمت بسیار دقیق و زیرکانه انتخاب شده است. پل به جین می‌گوید: «دارم به خوک تبدیل میشم و می‌خوام که این خوک توی صورتت استفراغ کنه. و تو باید این استفراغ رو بخوری. این کار رو می‌کنی؟»

جین: آره.

و...

صحنه‌های مشمزه کننده پل بیانگر تصویری است که او از خودش در خیالش ساخته است و قصد دارد پس از اعتراف جین به عشقش نسبت به او، چهره واقعی‌اش را به جین نشان بدهد. اما جین این چهره واقعی کریه را به چهره عاریتی و دروغین آدم‌های بیرون ترجیح می‌دهد و جواب درخواست‌های چندش آور پل را با آری می‌دهد.

جذابیت فیلمنامه تا سکانس‌های پایانی هم چنان ادامه دارد. پل که مدتی جین را تنها گذاشته و در آن خانه حاضر نشده بود بالاخره برای جبران دوری‌اش از جین و به دست آوردن دوباره او در بیرون از آن خانه به سراغش می‌رود. این یعنی پا از واقعیت بیرون گذاشتن و وارد زندگی عاریتی مردم کوچه و بازار شدن. مثل بقیه شدن. پل هم مثل بقیه آدم‌ها تبدیل به موجودی دروغگو و متظاهر می‌شود. در دیالوگ پایانی در خانه پدری جین در حالی که کلاه یونیفرم پدر جین را بر سر می‌گذارد - همان یونیفرمی که گفته بود از آن بیزار است - خطاب به جین می‌گوید:

«دوست داری قهرمانت معمولی باشه یا فوق‌العاده؟»

کلاه یونیفرم معرف چهره جدید پل است. او حاضر شده ماسک به صورت بزند و مثل بقیه شود تا دل جین را به دست بیاورد. اما این چهره جدید باب طبع جین نیست. او فهمیده که نمی‌تواند با این آدم تازه کنار بیاید. جین عاشق مردی شده بود که با بقیه فرق داشت و فقط داخل آن آپارتمان می‌توانست ببیندش. نه آدمی مثل بقیه. با اسم و رسم و آدرس و ظاهری مثل بقیه...

کارگردان نتیجه این زندگی عاریتی را چیزی جز مرگ نمی‌داند. مرگ به دست خود جین. در دیالوگ پایانی جین دارد به دروغ خطاب به مردم یا پلیس می‌گوید: «او دنبالم می‌کرد. می‌خواست بهم تجاوز کنه. اون یک دیونه بود و...»

هیچ پایانی بهتر از مرگ یکی از این دو نفر برای این فیلم قابل تصور نبود. مرگ پل به دلیلی عاریه‌ای و دروغین. همان طور که همسرش را کشته بود به دلیلی عاریه‌ای و دروغین... ■





درد دنیای مدرن

فیلم (هامون) اثر (داریوش مهرجویی) برداشتی آزادی است از کتاب «ترس و لرز» نوشته «سورن کیر کگار» هامون حکایت «تضاد» هاست.

حکایت تضادهایی که در جامعه مدرن وجود دارد. در جامعه‌ای که عشق دیگر در آن جایگاه قبلی خود را از دست داده است و مناسبات میان انسان‌ها می‌رود تا هرچه بیشتر مادی شود.

کیر کگار معتقد بود «ایمان» در برابر برهان آوری و خرد مدرن جایگاه والاتری دارد.

«مehشید» محصول خرد محوری جهان مدرن است و با عشق و ایمان بیگانه است. و از آن جا که افکارش با جهان مادی امروز هماهنگی بیشتری دارد، ارزش چیزها را با مادیات می‌سنجد او به «حمید» گردنبندی طلا هدیه می‌دهد زیرا از نظر مهشید این طلا است که دارای ارزش و اعتبار است. ارزش و اعتباری قابل سنجش. این همان خردی است که به اسارت تعاریف جهان مدرن درآمده است. به اسارت جهانی مصرف‌گرا که برای هرچیزی ارزشی قابل سنجش قرار می‌دهد.

لیکن از آن جا که ارزش‌های حاکم بر ذهن حمید ارزش‌های معنوی است حمید به عنوان هدیه به مهشید انار می‌دهد زیرا انار از منظر حمید نشانه عشق است. و عشق، از نظر او دارای بالاترین ارزش است ارزشی که هرگز در جهان مادی چیزی توان رقابت با آن را ندارد. «مهرجویی» در صحنه‌ای که مرد سامورایی را به تصویر می‌کشد و از آن استفاده نمادین می‌کند برای بیان سلطه اقتصاد ژاپن در جهان اقتصادی مصرف‌گرا. در این جا وی قصد داشته که همین مادی شدن همه چیز را به رخ بکشد و بگوید در جهان امروز همه چیز تبدیل به ارزش‌های مادی شده و این مارک‌ها و برندهای تولیدی هستند که ارزش‌ها را تولید می‌کنند.

نکته دیگری که در این اثر مهرجویی با آن درگیر است مسئله ایمان است.

وی از منظر کیر کگار به مسئله ایمان می‌پردازد.

در صحنه‌ای که حمید قصد دارد مهشید را بکشد در واقع وارد کنشی ابراهیمی وار گشته است زیرا مانند ابراهیمی که اسماعیل عزیزترین دارایی خود را قربانی می‌کند، مهشید هم برای حمید عزیزترین چیزی است که دارد.

در واقع حمید هم مانند ابراهیم دست به قربانی کردن عزیزترین چیزی که دارد می‌زند.

در پایان هامون از جهانی می‌گوید که ارزش‌های مادی چنان بر آن حاکم هستند که آزادی و دیگر ارزش‌های معنوی اعتبار خود را در آن از دست می‌دهند. و انسان در آن تبدیل به موجودی سرگشته و بی‌پناه می‌شود. ■





روایت یک پرواز

فیلمی که امروز بررسی می‌کنیم «مرد پرنده‌ای» یا «فضیلت غیرمنتظره نادانی» است محصول ۲۰۱۴ با دنیایی از هیجان و اشک و خنده. بلکه همین قدر متضاد و عجیب! ایجاد هیجان در مخاطب یکی از دغدغه‌های سینماگران در دوره‌های مختلف بوده و جذابیت یک فیلم تا حد زیادی به این فاکتور بستگی دارد. برای خلق هیجان لزوماً نیازی به برخورد اتومبیل‌ها، انفجارهای مهیب و جلوه‌های ویژه رایانه‌ای نیست. اتفاقاً هیجان ناب در روابط انسانی نهفته است. الخاندرو گونزالز اینیاریتو - کارگردان فیلم - به بهترین شکل ممکن این کار را انجام داده. کارگردانی که نامش با نبوغ و بلندپروازی عجین شده است.

داستان فیلم درباره «ریگان تاسون» ستاره هالیوودی است که دو دهه پیش به واسطه بازی در یک فیلم بلاک باستری به محبوبیت چشمگیری دست یافته اما با ظهور ستاره‌های جدید هالیوود در نقش‌های ابرقهرمانی، کم کم در حال فراموش شدن است. حال او می‌خواهد یک تئاتر اقتباسی را به روی صحنه ببرد و بار دیگر خود را در کانون توجه اهالی هنر قرار دهد.

یکی از نقاط قوت و البته یکی از دلایل وجود هیجان در این فیلم، شخصیت‌های جذاب آن است که گاه مانند یک فیلسوف و گاه مثل یک بچه رفتار می‌کنند. ریگان گرچه هنوز به نقش ابرقهرمانی‌اش علاقه دارد و بدش نمی‌آید بار دیگر آن را تجربه کند اما در مقابل وسوسه‌هایی که در تنهایی به سراغش می‌آید مقاومت می‌کند. کشمکش درونی ریگان در طول داستان آن قدر ملموس است که ما را به عمق نگرانی‌ها و ضعف‌های شخصیت او راهنمایی می‌کند. بازی بی نقص «مایکل کیتون» در فهم درست شخصیت توسط مخاطب نقش بسزایی داشته هرچند این جمله در مورد تمام بازیگران فیلم صدق می‌کند. مایک (با بازی ادوارد نورتون) دیگر شخصیت جذاب فیلم است که در طول فیلم مدام با قاضی درون ما بازی می‌کند، گاهی از او بیزار می‌شویم و کمی بعد حس می‌کنیم که دوستش داریم. گاه رفتار او را احمقانه می‌پنداریم اما چند لحظه بعد قانع می‌شویم که او از زاویه دیگری که شاید هوشمندانه‌تر هم هست به قضیه نگاه کرده، مثل زمانی که به سم (با بازی اما استون) می‌گوید که می‌خواهد چشمانش را در بیاورد! تا بار دیگر

بتواند این خیابان را مثل روزهایی که هم سن او بوده نگاه کند. میتوان گفت بازیگران این فیلم به بهترین شکل ممکن کارشان را انجام داده‌اند و همه فوق العاده اند.

عامل مهم دیگر در موفقیت فیلم، کارگردانی خلاقانه «اینیاریتو» است که مدام در حال تغییر و تجربه است. اینیاریتو از آن دست کارگردانانی است که از تجربیات جدید هراسی ندارد و مدام سعی می‌کند تا کارهای نو انجام دهد. تصویربرداری فیلم به شکلی است که انگار بدون قطع گرفته شده است، گرچه برخی از منتقدین حذف دیجیتال قسمت‌های قطع شده را بی رویه دانسته و به آن انتقاد داشتند اما تماشای فیلمی به این شکل برای من لذت بخش بود.

تقابل شخصیت‌ها در فیلم لحظات غافلگیرکننده‌ای را رقم می‌زند. تقابل ریگان با دخترش سم که به تازگی از مرکز ترک اعتیاد بازگشته و ارتباط خوبی با پدرش ندارد. تقابل ریگان با

لورا که رابطه‌ای بی سر و ته و در واقع فقط یک علاقه یکطرفه از سمت لورا است. تقابل ریگان با مایک که به نظر من جذاب‌ترین تقابل فیلم است و بارها عواطف بیننده را برمی‌انگیزد، حتی تقابل ریگان با مرد پرنده‌ای که در واقع بخشی از خود اوست و... نکته مهم اما شکست ریگان در اکثر این تقابلهاست که گاه بار

تقابل شخصیت‌ها در فیلم لحظات غافلگیرکننده‌ای را رقم می‌زند. تقابل ریگان با دخترش سم که به تازگی از مرکز ترک اعتیاد بازگشته و ارتباط خوبی با پدرش ندارد.

کمیک داستان را افزایش می‌دهد و گاه وجه درام را تقویت می‌کند. بیننده فیلم فارغ از این که می‌خندد یا گریه می‌کند از دیدن این اتفاقات لذت می‌برد و خودش را وسط داستان می‌بیند مثل وقتی که سم با مایک در بالکن ایستاده و بازی شجاعت یا حقیقت را بازی می‌کند. تقابل بازیگوشی سم و جواب‌های هوشمندانه و پخته مایک لذت یک بحث دو نفره جذاب را به بیننده تقدیم می‌کند. ریگان بعد از افتضاحی که در پیش نمایش اول رخ می‌دهد از مایک متنفر می‌شود اما مجبور است او را تحمل کند. علی‌رغم اینکه سم برای او بسیار باارزش است اما وقتی برای او ندارد و به همین دلیل سم به سمت مایک می‌رود، شاید این بدترین اتفاق ممکن برای ریگان است اما برای حل این مشکل کاری نمی‌کند. اتفاقات فیلم بارها ما را می‌خندانند، هر جا که احساس کنید فیلم یکنواخت شده ناگهان با یک دیالوگ، یک برخورد، یک حرکت غافلگیر می‌شوید و از خنده ریشه می‌روید. ساختن فیلمی با این کیفیت اصلاً کار آسانی نیست، فیلمی که بعد از دیدنش نمی‌توانید بگویید درام



بود یا کم‌دی چون بارها در طول فیلم می‌خندید و بارها گریه می‌کنید. به رفتارهای عجیبی که شخصیت‌ها با هم دارند می‌خندید و فقط چند دقیقه بعد به خاطر پی بردن به دردهای درونی‌شان بغض می‌کنید. فیلم دنیایی از هیجان و زیبایی است و بیننده تا به خودش می‌آید تیتراژ پایانی را جلوی چشمانش می‌بیند. اینیاریتو عمداً ضرباهنگ فیلم را بالا برده تا نشان دهد داستان زندگی انسان‌ها به همین سرعت و همین قدر عجیب توام با خنده و اشک و امید و... می‌گذرد.

راستش را بخواهید آن بخش فیلم که ریگان در کافه با خانم منتقد روبرو می‌شود را نپسندیدم پس از کنارش رد می‌شوم. فیلم تقابل زرق و برق سینما با کم‌رمقی تئاتر در عرصه تجارت است. ریگان که فیلم‌اش در تمام دنیا به نمایش درآمده و همه برایش دست زده‌اند و برای سال‌ها او را قهرمان خطاب کرده‌اند حالا در پی تدارک اجرای تئاتر در یک سالن ۸۰۰ نفره است. نکته جالب این است که برای ساخت این نمایش به مرز جنون می‌رسد. شاید اینیاریتو قصد دارد سختی کار تئاتر را در مقایسه با سینما نشان دهد. در صحنه‌ای که ریگان پشت در می‌ماند و لباس‌اش لای در گیر می‌کند، مجبور می‌شود تمام مسافت خیابان اصلی تا در ورودی سالن را عریان برود و باعث خنده مردم شود، این صحنه دهن کجی پرمعنایی به سینماست، ابرقهرمانی که سال‌ها با لباس مرد پرنده‌ای بر روی پرده سینما

ظاهر شده در اولین تجربه تئاترش مجبور می‌شود عریان در میان مردم راه برود، به تصویرکشیدن سلامت تئاتر در مقابل فساد سینما.

در مورد پایان فیلم نظرات متفاوت بوده و بعد از گذشت چند سال از ساخت فیلم هنوز هم بحث بر سر مفهوم پایان بندی آن وجود دارد. اگر از من در این مورد بپرسید نظرم این است که ریگان به مرد پرنده‌ای واقعی تبدیل شد چون روح هنر را به قیمت از دست دادن تمام دارایی‌اش حفظ کرد، برای ساخت تئاترش حاضر می‌شود برای بار دوم و با استفاده از خانه دخترش وام بگیرد، تمرکزش بر روی تئاتر باعث شد دخترش در حساس‌ترین موقعیت زندگی‌اش به سمت بدترین آدمی که در آن حوالی بود کشیده شود، آبرو و اعتبارش را با عریان شدن در منظر مردم از دست داد و حتی نزدیک بود جانش را نیز از دست بدهد. آیا این‌ها کافی نیست؟ به نظر من ریگان بر خلاف چهره غلط اندازش یک هنرمند واقعی بود که برای روح هنر جنگید و بالاخره مزدش را گرفت. این حقیقت است که به گفته مایک از هر چیزی مهم‌تر است.

شجاعت این بود که ریگان در مقابل مشکلات ایستادگی کرد و در نهایت به آرزویش رسید اما حقیقت این است که کسی پرواز یک انسان را باور نمی‌کند. انتخاب شما کدام است؟ شجاعت یا حقیقت؟ ■





چه بلایی سر زامپانو آمد؟

وبلاگ "دلنمک" می‌نویسد: «دریا، به عنوان جایی که خاک به انتها می‌رسد و از زندگی زمینی تهی است، خاستگاه و مام معصومیت جلسومیناست.»

"علی نیرومندپور (آرش)" می‌نویسد: «زامپانو تنها و جدا افتاده در کنار دریایی که در حقیقت تبلور جلسومیناست، رستگاری را جستجو می‌کند.»

"شهرام زعفرانلو" می‌نویسد: «زامپانو با شستشوی صورت خود با آب دریا، تنها امکان گریستنی لحظه‌ای را پیدا می‌کند.»

"تابناک" می‌نویسد: «زامپانو روی دیگر جلسومیناست که در سکانس آخر به دریا می‌زند و به سیاهی‌های زندگی‌اش در دل شب بدرود می‌گوید.»

اغلب تحلیل گران، این رخداد را به درستی معلول حس پشیمانی و حسرت زامپانو دانسته‌اند.

این‌ها قسمتی از آزایی بود که نگاه نکته سنجان را به پایان فیلم جاده نشان می‌داد. اما اشاره به اینکه آن واکنش عجیب زامپانو، گویای یک اتفاق روحی عمیق است محور بحث پیش رو خواهد بود:

کشته شدن ماتو به دست زامپانو، جلسومینا را شدیداً متأثر می‌کند، طوری که از آن پس او دائم دچار شوک‌های لحظه‌ای می‌شود. پدیده‌ای که در روانشناسی به آن "اختلال استرس پس از سانحه" گفته می‌شود. از عوارض این اختلال یادآوری حادثه است و این اختلال خصوصاً در زنان، خود مولد افسردگی شدید است. از اینجا به بعد زامپانو با جلسومینایی به شدت ملول مواجه است. او در یکی از دیالوگ‌ها در حالی که از رفتار جلسومینا به تنگ آمده می‌گوید: «من حق زندگی دارم.» زامپانو، جلسومینا را مانع و سد راهی مقابل حق زندگی خود می‌بیند. این در حالی است که جلسومینا حاضر نیست از سر راه او کنار برود. در همین سکانس جلسومینا می‌گوید: «اگر من کنار تو نمانم، هیچکس نمی‌ماند.» اینجاست که زامپانو جلسومینا را به حال خود رها می‌کند و می‌رود.

بعد از گذشت سالها، در یک دهکده ساحلی، زامپانو به طور اتفاقی با دختری ملاقات می‌کند که آهنگ مورد علاقه جلسومینا را زیر لب زمزمه می‌کند. با پرس و جو از او متوجه مرگ جلسومینا می‌شود و به فکر فرو می‌رود. این فکری شدن که گویی با نوستالژی آن آهنگ همراه است تا شب

در آخرین سکانس از فیلم جاده² ساخته «فدریکو فلینی»، زامپانوی خشمگین و مست (با بازی آنتونی کوئین) تلو تلو خوران به ساحل می‌رسد و صورت خود را در آب دریا می‌شوید. سپس خود را روی ماسه‌ها می‌اندازد و نفس نفس زنان، نگاه غریبانه خود را به آسمان شب می‌دوزد. در این هنگام گویی حس اضطراب و حیرت در وجود او به هم می‌آمیزد. سرش را پایین می‌اندازد و بغض می‌کند.

سپس شن‌های ساحل را مشت می‌کند و به گریه می‌افتد. زامپانو در آن لحظات به چه چیزی فکر می‌کرد؟

اغلب تحلیل گران، این رخداد را به درستی معلول حس پشیمانی و حسرت زامپانو دانسته‌اند. عذاب وجدان از فرصت‌های از دست رفته، از رفتاری که با جلسومینا (با بازی جولیتا ماسینا) داشته، از تنها گذاشتن او و البته از کشتن ماتو. اما آیا می‌توان پس پشت این درگیری بی‌امان با نفس ملامت گر، عواطف انسانی دیگری یافت کرد؟ به بیان دیگر آیا درگیری ذهنی زامپانو معطوف به یک سری خاطرات می‌شد یا مسائل دیگری نیز در میان بود؟ قبل از پرداختن به پاسخ، مرور برخی نظرات منتقدان که نگاه دقیق‌تر و ظریف‌تری به ماجرا داشته‌اند می‌تواند راهگشا باشد:

"م.ملک" با دیدن سکانس آخر، یاد این شعر احمد شاملو می‌افتد: «انسان هیچ سخن نگفت! تنها او بود که جامه بر تن داشت و آستینش از اشک تر بود!»

"دانیال هاشمی پور" نگاهی نمادین به این پایان دارد: «زامپانو در ساحل دریا به وجود پست خود پی می‌برد و از درون می‌شکند اما هیچ چیز قابل تغییر نیست. پایانی چونان آثار دیگر فلینی که در آن‌ها اغلب دریا نمادی از خودآگاهی است و شخصیت فیلم در لوکیشن ساحل به مسائلی پی می‌برد.»

"رضا طاهری" اعتقاد دارد: «دریا طبیعت زنانگی جلسومیناست و زامپانو ارتباط خود و جلسومینا را در بستر آب کامل می‌کند.»

² La Strada (1954): Federico Fellini



ادامه می‌یابد و زامپانو را غرق در پرسش‌های جدیدی می‌کند: آیا من به آن حقی که از زندگی طلب می‌کردم رسیده‌ام؟ آیا کسی برایم مانده؟ آیا من به اندازه یک سنگ ریزه به درد کسی خورده‌ام؟ حتی مستی هم نمی‌تواند او را از اعماق وجودش بالا بکشد و او را از هجوم بی‌امان سوالاتی که اولین بار در زندگی با آنها مواجه شده است نجات دهد. اکنون می‌تواند بفهمد آن جمله معروفی که دائم جلسومینا درون گوش او می‌خواند چه معنایی دارد: «تو فکر نمی‌کنی». حالا سوالاتی که از ذهن جلسومینا نیز گذشته بود زامپانو را درگیر می‌کند: من در این دنیا چه کار می‌کنم؟ چرا کسی من را دوست ندارد؟ زامپانوی ساحل، اولین بار است که عریان با خود مواجه می‌شود. سرش را بالا می‌گیرد. او نه ماه زده شده و نه صدایی از آن بالا شنیده. تنها یک مشکل وجودی پیش آمده که حاصل مرگ اندیشی است. مرگ جلسومینا باعث می‌شود زامپانو در چشمان مرگ زل بزند و این مسئله او را به سطحی از خودآگاهی می‌رساند. اگر تا دیروز زندگی او در کار

کردن و ارضای حداقلی خواسته‌هایش خلاصه می‌شد، حالا می‌تواند نسبتی تازه میان خود و جهان پیرامونش احساس کند و این آغاز رنج است. حالا نوبت زامپانوست که در این رنج ضجه بزند تا بلکه بتواند زنجیرهای درونی خود را پاره کند.

در میان تمام نقدها این تحلیل از "تارا استادآقا" به عنوان تکمله و حسن ختام انتخاب شد:

زامپانوی تاریک به عمق زوال خود پی می‌برد و در کنار مأمن همیشگی جلسومینا (دریا) سقوط می‌کند و ناباورانه به تلخی می‌گرید تا شاید این سقوط تلخ، راهی باشد برای تولد دوباره‌اش. همان طور که این اندیشه عمیق فلینی، بار دیگر در بستر روائی فیلم پرننگ می‌شود:

– فکر غرق شدن همیشه مرا مسحور کرده. بعد از غرق شدن همه چیز ممکن است دوباره شروع شود. این‌که تمامی یقین‌ها فرو بریزد، به من احساس جوان شدن می‌دهد. «فدریکو فلینی» ■



- داستانک: «عاشق» «اسکار وایلد»؛ «زہرا کریمی»
- داستان ترجمہ: «قصہ»؛ «چارلز بیو»؛ «فاطمہ ہادی»
- داستان ترجمہ «خیلی دیر»؛ «سارا لونیتز»؛ «مہسا طاہری»
- داستان ترجمہ: «جین ایر»؛ «شارلوت برونتہ»؛ «مریم نوری زاد»
- داستان ترجمہ: «سہ پریش»؛ «لئو تولیستوی»؛ «زہرا کریمی»
- داستان ترجمہ: «تریستان و ایزولده»؛ «ج. ایرانیور (م. رضوی)»
- داستان ترجمہ: «سؤالِ امی»؛ «تی. اس. آرتور»؛ «حانیہ دادرسی»
- داستان ترجمہ: «خیالباف»؛ «ہکتور ہیو مونرو»؛ «نادیا نظرزادہ»
- داستان ترجمہ: «رویای اژہ»؛ «تولگا گوموشائی»؛ «امیر بنی نازی»
- ترجمہ اسطوره: «نایب قہرمان»؛ «دیوید گاردینر»؛ «دنیا دغلاوی»
- داستان ترجمہ: «ہم سن پدرم»؛ «غادہ السمان»؛ «شہناز عرش اکمل»
- داستان ترجمہ: «محبوب»؛ «دب الین آنفرٹ»؛ «بہارہ محمدی پارسایی»
- داستان ترجمہ: «میمی ناشی ہونیچی»؛ «لافکادیو ہرن»؛ «امیر ذورقی»
- داستان ترجمہ: «منزلت گدایی»؛ «ویلیتم مودیسن»؛ «امیرحسین ملجانی»
- داستان ترجمہ: «مارسل و ستارہ سپید»؛ «استفان رابلی»؛ «اسماعیل پورکاظم»
- دو داستانک ترجمہ: «اشفاق احمد»؛ «مسافر نابینا»؛ «دوران بچگی»؛ «سمیرا گیلانی»





"مارسل" به ناگهان صدای استارت اتومبیلی را شنید و با خود اندیشید: این صدا از کجا به گوش می‌رسد؟ او تمام اطراف را تا انتهای خیابان از نظر گذرانید و زیر لب زمزمه کرد: من مطمئنم که همان دزدها هستند که حالا در حال سرقت یک اتومبیل هم می‌باشند. "مارسل" بلافاصله سرتاسر باغ و حیاط خانه را دوید و به طرف پائین خیابان براه افتاد و در آخرین لحظه توانست پلاک اتومبیل را ببیند، پس نزدیک و نزدیکتر شد. او به خودش قوت قلب می‌داد و می‌گفت: تو می‌توانی، پس با تمام توانش به طرف اتومبیل خیز برداشت.

او بدین ترتیب در آخرین لحظه توانست خود را بر روی سپر عقب اتومبیل برساند. وی لحظاتی نفس نفس می‌زد و با خود اندیشید: خوب.. اما بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

اتومبیل دزدها با سرعت حرکت می‌کرد ولی صدای آندو از داخل ماشین به گوش می‌رسید. آن‌ها مدام می‌خندیدند و با هم گفتگو می‌کردند. "مارسل" خیلی خیلی عصبانی بود. بعد از نیم ساعت، اتومبیل در کنار یک کافه توقف کرد.

دیر وقت بود و کافه ساکت و آرام بنظر می‌رسید و زنی در گوشه‌ای از سالن نشسته بود که دزدها به طرفش رفتند و بر روی صندلی‌های کنار میز نشستند. "مارسل" با چابکی خود را به زیر میز رسانید و به دقت گوش فرا داد. زن پرسید: آیا موفق شدید؟

مرد قد بلند جعبه کوچکی را از جیب ژاکت بیرون آورد و درب آنرا گشود. او رو به زن کرد و گفت: تماشا کنید.

زن با دیدن آنچه در داخل جعبه بود با تعجب گفت: آه، چه الماس زیبایی!

"مارسل" فکر کرد: این باید همان انگشتری باشد و حالا موقع عمل فرا رسیده است.

"مارسل" بناگهان با تمام زورش قسمتی از پای مرد قد بلند را به دندان گرفت بطوریکه مرد نگون بخت از درد ناله کرد: آیی ی ... و جعبه حاوی الماس "ستاره سپید" از دستش افتاد و به گوشه‌ای از کافه پرتاب شد. یکی از پیشخدمت‌ها آنرا دید و پرسید: اون چیه که روی کف سالن افتاده؟ و پیشخدمت دیگری پاسخ داد: من نمی‌دانم. او سپس با تعجب بلافاصله ادامه داد: اوه ... اون ممکنه واقعاً یک الماس باشه!! ... ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که "مارسل" طول اتاق را پیمود و خود را به الماس رسانید. او سریعاً انگشتر گرانبها را بدور گردنش انداخت

"مارسل" یک موش فرانسوی است، که درون قایقی زیبا در پاریس زندگی می‌کند. محل زندگی او در زیر کف آشپزخانه قایق است. او از خواندن کتاب، رفتن به رستوران و تماشای فیلم‌های قدیمی خیلی لذت می‌برد. "مارسل" همچنین علاقه زیادی به دیدن نمایش‌های اپرا دارد.

یکروز در ماه ژوئن (خرداد)، مارسل خواندن یک کتاب پرماجرا را به پایان می‌برد سپس برای صرف شام به ملاقات تعدادی از دوستانش می‌رود، که در ایستگاه مترو "موزه لوور" زندگی می‌کنند.

"مارسل" بعد از صرف شام در محل ایستگاه به انتظار ایستاده است. او دو مرد را می‌بیند که در کنارش حضور یافته‌اند.

مردی که قد بلندی دارد و در حال مطالعه مجله است، می‌گوید: اینجا را ببین، او اینجاست، دوشیزه "زازا دوپونت" همان هنرمند و خواننده اپرا با انگشتر الماس یک میلیون پوندیش که "ستاره سپید" نامیده می‌شود.

مرد کوتاه قامت نگاهی به عکس داخل مجله انداخت و با لبخند گفت: یعنی آن انگشتر الماس زیبا اینجاست؟ و ادامه داد: امشب کارش را می‌سازیم.

"مارسل" درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود، با خود گفت: چی؟ آن‌ها می‌خواهند که دستبند الماس "زازا دوپونت" را بدزدند؟ "مارسل" غروب دو هفته قبل در نمایش اپرا را بخاطر آورد که "زازا" لباس زیبایی به رنگ سبز پوشیده بود. او همراه با موسیقی به خواندن آواز می‌پرداخت و انگشتری زیبای الماس در دستش می‌درخشید.

"مارسل" با خود گفت: نه، آن‌ها نباید آنرا بدزدند. در همین لحظه قطار در ایستگاه متوقف شد و آن دو مرد سوار شدند. "مارسل" هم لبه کلاهش را کمی پائین آورد و به تعقیب آنها پرداخت.

ساعتی بعد آنها در ایستگاه "لامات" پیاده شدند. صدها نفر که در ایستگاه ازدحام کرده بودند، سبب شدند تا "مارسل" آندو نفر را گم کند ولی در همین لحظه چشمش به موش پیری افتاد و از او پرسید: خیلی ببخشید، شما می‌دانید که "زازا دوپونت" کجا زندگی می‌کند؟ ... اما درست در همین موقع او توانست خانه مورد نظرش را ببیند ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون "زازا دوپونت" داشت با تلفن از پلیس کمک می‌خواست: بله ... دو مرد ... آن‌ها انگشتر الماس مرا دزدیدند.



و با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف درب کافه دوید تا آنجا را ترک کند.

دزدها دنبالش دویدند اما میزها و صندلی‌هایی که در اطرافشان قرار داشتند، مانع رسیدن آنها به "مارسل" شدند. پیر مردی که در کافه نشسته بود، گفت: چه اتفاقی افتاده؟ و همسرش با بی تفاوتی جواب داد: نمی‌دانم ... هیچکس نمی‌تواند جوان‌های این دوره و زمانه را بشناسد و از کارهایشان سر در بیاورد. دزد قد بلند فریاد کشید: آن موش بدجنس را بگیرید و مرد قد کوتاه هم داد زد: درب کافه را ببندید ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا "مارسل" از کافه خارج گردید و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

"مارسل" پس از دقایقی که بدون توقف می‌دوید، نفس نفس زنان در گوشه‌ای ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. هیچکس او را تعقیب نمی‌کرد اما او نمی‌دانست که حالا در کجاست؟ پس نگاهش را به سمت چپ و راست گرداند، تا اینکه چشمش به یک کلیسای بزرگ و سفید رنگ افتاد و آنرا بلافاصله شناخت. او با خود گفت: آه ... این باید کلیسای "ساکره کوئور" باشد و حالا من می‌دانم که در کجا هستیم. دیر وقت شب بود و هیچ قطاری در ایستگاه مترو دیده نمی‌شد اما "مارسل" خستگی‌اش را فراموش کرده بود. او به طرف خانه "زازا دوپونت" براه افتاد و زمانی به آنجا رسید که خانم هنرمند در بستر آرمیده بود. "مارسل" به پنجره اتاق "زازا" نزدیک شد. یک میز در کنار پنجره قرار داشت که بر روی آن تعداد زیادی عکس، جعبه‌ها و شیشه‌های عطر دیده می‌شدند.

"مارسل" به داخل اتاق رفت و سرتاسر طول آنرا پیمود سپس از طریق یکی از پایه‌های میز خود را بالا کشید. او قصد داشت که انگشتری الماس را از گردنش خارج سازد و بر روی میز بگذارد ولی هرچه تلاش کرد، موفق نشد.

"مارسل" با خود اندیشید: حالا چکار کنم؟ ناگهان فکری به خاطرش رسید. از همان راهی که آمده بود، خود را به پائین میز رسانید و به طرف سایر اتاق‌ها براه افتاد و کمی بعد از درب نیمه بازی وارد حمام شد. او همه جای حمام را واریسی کرد تا اینکه صابونی را درون ظرف صدفمانندی مشاهده کرد. لحظاتی بعد خود را بر بالای قالب صابون کشانید و اطراف انگشتر را بر روی صابون مالید. او امیدوارانه چشم‌هایش را روی هم گذاشت و مجدداً سعی کرد تا انگشتری را از گردنش خارج نماید و سرانجام انگشتری الماس را به سختی بیرون آورد.

صبح فردا "زازا" از خواب برخاست و لحظاتی بعد با کمال تعجب انگشتری الماسش را بر روی میز اتاقش بین دو شیشه عطر پیدا کرد و با خود گفت: اما ... من نمی‌فهمم ... هیچ دزدی

اموال برده شده را دوباره باز نمی‌گرداند ... حالا چطور شد که

او نگاهی دوباره به انگشتر و سپس نگاهی به چهره خود در آئینه انداخت. آثار تعجب بخوبی در چهره‌اش دیده می‌شد. او با خود می‌گفت: چرا انگشتر بوی صابون می‌دهد. وی لحظاتی بعد تلفن را برداشت و تمامی ماجرا را به پلیس اطلاع داد.

روز بعد، ماجرای سرقت انگشتری الماس در تمامی روزنامه‌ها چاپ شده بود. در صفحه اول یکی از روزنامه‌ها چنین به چشم می‌خورد: انگشتر یک میلیون پوندی هنرمند اپرا پیدا شد. و یکی دیگر از روزنامه‌ها نوشته بود: دزدها الماس "زازا دوپونت" را برگرداندند.

پلیس‌ها مبهوت مانده و از خودشان می‌پرسیدند: یعنی چه؟ چطور ممکن است؟

روزنامه‌ها پر از تصاویری بودند که از "زازا" و انگشترش "ستاره سپید" برداشته بودند. عکس‌ها او را در خانه، سالن اپرا و یا کنار "برج ایفیل" نشان می‌دادند درحالی‌که در همه آنها وی با چهره‌ای خندان به طرفدارانش لبخند می‌زد.

"مارسل" هم از کاری که انجام داده بود، خیلی خوشحال بنظر می‌رسید. او روزنامه‌ای خرید و پس از برگشتن به اتاق مشغول مطالعه مطالب مربوط به دزدی انگشتر الماس شد.

سپس نگاهی به آئینه انداخت و خطی باریک و قرمز رنگ را بر روی گردن خود مشاهده کرد و با خود گفت: عجب شبی بود! "مارسل" لحظاتی بعد دست و صورتش را شست، صبحانه‌اش را میل کرد و پنجره را گشود. صبحی گرم و زیبا آغاز شده بود و او زیبایی‌های آن را با تمام وجودش احساس می‌کرد.

"مارسل" نگاهی به آسمان آبی انداخت و لبخندی بر لبانش نشست. او با خود زمزمه کرد: حالا ببینم امروز چه باید بکنم. زندگی ادامه دارد پس با امید به پیش چونکه موفقیت حقیقی و دلنشین فقط با تلاش بدست می‌آید. ■





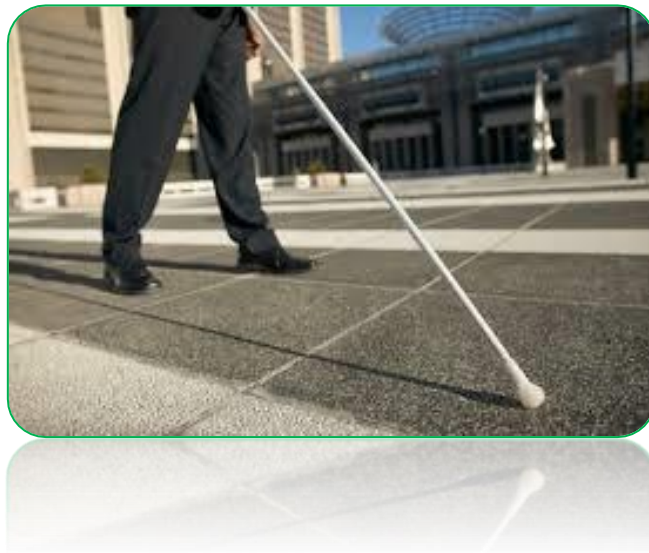
مسافر نابینا

خودش نمی دانست که راهی که می رود مستقیم است یا راه گمراهی؟ در راه فردی را دیده بود که به او گفته بود: «راحت را گم کرده ای بیا تو را به منزل برسانم.»

بیچاره مسافر نابینا چکار کند خودش که نشانه های مسیر را نمی دید مجبور بود پشت سر او بی صدا حرکت کند. ولی همانطور که در مسیر حرکت می کرد تا به منزل برسد، فهمید که راهی که پیموده راه گمراهی است و کسی که او را راهنمایی کرده خضر نیست بلکه شیطان است. حواسش را از دست داده بود.

«حیف...! دنیا که هیچی آخرتم هم تباہ شد.»

اینک او پشیمان شده بود، ای کاش او جاهل نبود و چشمانش باز بود قطعاً در این صورت در روشنایی چشمانش در مسیر مستقیم زندگی موفق و سفر آخرت حرکت می کرد. درست و غلط را می فهمید و نه در راه گم می شد و نه کسی او را گمراه می کرد.... اما حالا از پشیمانی چه سود؟ خیلی دیر شده است. جهنم انتظار او را می کشد. ■



دوران بچگی

وقتی روزنامه فروش روزنامه جدید را جلوی در خانه گذاشت، پسر و پدر ناتوانم هر دو دویدند. یاد آمد که امروز چهارشنبه است و صفحه مخصوص بچه ها چاپ می شود. پسر فوری دوید و روزنامه را برداشت و صفحه مخصوص بچه ها را برداشت. پدر ناتوانم نیز سعی داشت همان صفحه را بردارد!

همانطور که نگاهشان می کردم، صفحه مخصوص پاره شد و بینشان دعوا راه افتاد! ■





معشوقه‌هایش دیدار کند... شنیده‌ام معشوقه‌هایش بور است... دارد سمت ما می‌آید...»

وقتی دستش را برای آشنایی جلو آورد سکوت کردم. مادرم با اندوهی عمیق با او دست داد. گویی با این کارش می‌خواست به او بفهماند که خاطره پدر مرحومم را زنده کرده و او را شرمند کند. شاید هم قصد داشت که او حسابی دلداری‌اش دهد ولی دو ست پدرم چند جمله کوتاه بیشتر به زبان نیاورد. احساس کردم مقابل شخصی ایستاده‌ام که از چرب‌زبانی بیزار است و خوب بلد است گذشته را به سادگی فراموش کند و به اکنون و آینده بپردازد. من همان آینده بودم. در اولین شب‌نشینی‌اش با من شوخی می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت. طوری با من حرف می‌زد که گویی قبل از تولدم او را

می‌شناخته‌ام. مثل جوانان، پر جنب و جوش و مضطرب و پرسر و صدا نبود و به واسطه سن و سالش صدایی پرتنین و پخته داشت. حرف‌هایش ثانیه به ثانیه عمر بیست ساله‌ام را به آتش می‌کشید. وقتی می‌خواستم بخوابم مثل جنگلی آفتاب ندیده بودم که اسرارش در

حال شعله کشیدن بود، جنگلی که بیست سال بود آفتاب را جستجو می‌کرد. فردا صبح از روی صندلی‌ام به داخل باغ پریدم تا او را ببینم و به حرف‌هایش درباره فایده‌های گردش صبحگاهی در باغ گوش بدهم... نمی‌خواستم مرا قانع کند، دیدارش برایم بس بود... و باغ بهترین دوست بود... .

چرا مادرم با من حرف نمی‌زند و مرا از این خاطرات نمی‌رهاند؟! چه شده؟! چرا ساکت است؟! چرا- طبق عادتش در ماه پیش- خاطرات گذشته با پدرم و بهاء را مرور نمی‌کند؟!... چرا یک طوری نمی‌گوید که وقتی مرا به دنیا آورد بهاء بیست و پنج سال داشت؟!... مادرم ساکت است، مثل مرگ... راستی می‌داند من این چهل و پنج ساله را دوست دارم؟ من فقط این دلداری چهل و پنج ساله را دوست دارم، زلفکان سفیدش را آن‌گاه که چون گرانیهاترین سپیده‌دم می‌درخشد دوست دارم... چهره خسته و سرمستی گمگشته‌اش را دوست دارم و عاشق آن ابر آکنده از ابهام هستم که او را در آغوش گرفته، وقتی که تنهاست، در انتظار من... .

بهاء هرگز نگفت روزگارش مثل آب جویباری است که میان صخره‌ها متلاطم است و در جستجوی ذره خاکی که سیرایش

باغ هتل سرخی افق را با ولع سر می‌کشد. رنگ غروب بر باغ وحشی‌ای که در برابر مان به خواب رفته می‌ریزد و روی ماشین‌های صف بسته در محوطه پایینی زبانه می‌کشد و چهره زن‌ها را برافروخته می‌کند. شفق در خلصه‌ای روحانی با موسیقی دل‌نشین نوازندگان در هم آمیخته و رقاصه‌ها را با خود به دوردست‌های سرمستی و خوشبختی می‌کشاند.

مادرم در لباس سیاهش زیباست. دوست حرافش فک پایینش را می‌جنباند و زبان لرزانش آشکار می‌شود. گویی زبانش دو شاخه است. صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام به نرده فلزی چسبیده و فاصله زیادی با ماشین بهاء ندارد... بهاء گفت هنگام غروب دو نفری از این جا می‌روند... کمی بعد، با هم به نقطه‌ای می‌روند که من هیچ وقت آن جا را نخواهم دید. همان طور که

پدرم چند ماه پیش رفت... می‌دانم پدرم کجاست، حداقل می‌توانم دسته گل بنفشه‌ای را که دو ستش داشت از اتاقش بردارم و بر سر قبر مرمینش بگذارم. ولی بهاء... همراه با خورشید رهسپار می‌شود و به جایی می‌رود که دست هیچ کس به آن جا نمی‌رسد.

پر از صدای خنده مبتذلی می‌شوم که نمی‌دانم از کجاست. خشمگین می‌شوم. چرا می‌خندند؟ بهاء امشب می‌رود. چطور می‌توانند برقصدند، عشق بازی کنند و به گشت‌وگذار بپردازند؟ چرا شاخه‌های یاسمین طوری وانمود می‌کنند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و بوی خوششان را می‌پراکنند؟! من تنها هستم. دنیا تبدیل به گردابی پوچ شده، خورشید بر فراز کوره‌راه‌های کوهستان پر سه می‌زند... شب خون سیاه خود را می‌پاشد. پاییز سرمست از تاریکی، با نسیمی خنک نفسش را بیرون می‌دهد. می‌لرزم. خودم را توی صندلی جمع می‌کنم. شکوه پاییز و جان‌کندن پنهانی‌اش را دوست دارم. پاییز بهاء... چقدر دوستش دارم! چهل و پنج سال عمر او سال‌هایی بودند مثل پرده‌های تنیده از ابهامی عمیق که از همان نگاه اول، مرا به سویش کشاندند؛ از آن زمان که مادرم با اشاره به مردی که در سالن هتل قدم می‌زد گفت: «او یکی از دو ستان پدراست که جوانی‌اش را در لپو و لعب و گشت و گذار به باد داده». و لحن زهرآلود دوست مادرم را هم شنیدم که زمزمه کرد: «حتماً این هتل بیلاقی دنج را انتخاب کرده تا با یکی از

خشمگین می‌شوم. چرا می‌خندند؟ بهاء امشب می‌رود. چطور می‌توانند برقصدند، عشق بازی کنند و به گشت‌وگذار بپردازند؟



کند... در جستجوی چیزی که او را متولد کند. نگفته بود که خوشگذرانی‌هایش بنیادش را ویران می‌کند... ولیکن آن شب وقتی که او در باغ تنها بود، خوب درباره‌اش فکر کردم و همه چیز را فهمیدم.

شبی بود گریزان از پناه‌گاه‌های زمستان. میهمانان با پدیدار شدن اولین رشته‌های تاریکی به اتاق‌هایشان پناه بردند. متوجه نبود که کسی مراقب او ست، به پرندۀ‌ای خیره شده بود که با شور و شوقی خاص اطراف گنجشک‌کی می‌پرید که دو بال تازه روییده‌اش ناتوانش کرده بودند. اشتیاقی سوزان و غریب در چشمان بهاء موج می‌زد، گویی چیزی لزوج همانند اشک به چشمانش چنگ می‌زد. وقتی گنجشک بر خودش مسلط شد و چرخ‌های زد در حالی که پرندۀ بزرگ‌تر بخیلانه در اطراف او

بالا و پایین می‌پرید، بهاء نفس راحتی کشید. گارسون را صدا زد و دو فنجان قهوه سفارش داد. گارسون سفارش‌ها را آورد درحالی که با تعجب به اطراف او نگاه می‌کرد. بهاء شروع به نوشیدن فنجان اول کرد در حالی که فنجان دوم را با دستش به آن سوی میز، جایی که صندلی خالی روبه‌رویش قرار داشت، هل داد. خیال می‌کردم بخارهای فنجان، در آن طرف

میز اعماق دلش را با گرمایی مبهم لمس می‌کند. ناامیدش نکردم. مقابلش نشستم. احساس کردم از من دلخور شد. دوست نداشت غافلگیر یا معذبش کنم. آن لحظه درونش خالی بود و هیچ زنی به دورافتاده‌ترین ساحل‌های بنفش سرزمین تنش پا نگذاشته بود. با کنجکاو و درد و سرسختی نگاهش می‌کردم. صورتش را هرگز از یاد نخواهم برد... اندوهی ژرف و خاموش مانند بدیع‌ترین و عالی‌ترین پاییزها بر او حاکم بود. اندوه ابهام برانگیزش مانند بلندای قلعه‌ای بود که پرده‌هایی نازک از مه ساکن با شکوه و جلال دور آن تنیده بود. چهره‌اش نمناک بود مانند گلزاری که رگبارهای باران روح‌بخش پاییزی، رنگ از رخ آن برده باشد. حس کردم که با تمام منافذ پوستش می‌گیرد و با تمام حواسش اشک می‌ریزد.

دردهایش همراه با سکوت درخت بلوط اوج می‌گرفت. چیزی به او نگفتم. اندکی بعد از من پرسید: «سکوت‌م آزارت می‌دهد؟» گفتم: «چقدر حرف‌هایی که نمی‌زنیم شیرینند؛ وقتی که احساس می‌کنیم کلمات عاجز از درک هیجانات ما هستند». سکوت دیگری با نجوای بسیار صادقانه او شکست: «من خوب بلدم حرف بزنم و معاشره کنم ولی در مقابلت سکوت را انتخاب می‌کنم. می‌پذیری؟»

جوابی ندادم اما دستم را از کانون گرم دستانتش بیرون نکشیدم. دستان پرعطوفت و مهربانش منجی من بود و من عاجزانه یاری می‌خواستم مثل لبانی تشنه که...

شب وقتی مادرم سرزنش کرد عصبانی نشدم و هنگامی که گفت بهاء در زمان تولدم بیست و پنج سال داشته، من احساس غرور و خوشبختی کردم. ناگهان او را بوسیدم و به او گفتم: «مادر، من پاییز را دوست دارم...» دیروقت به رختخوابم رفتم اما خوابم نبرد. مادرم پس از دو ساعت پیشم آمد انگار فهمیده بود خوابم نبرده. با مهربانی مرا بوسید. بوسه‌اش ترس‌هایم را بیدار کرد. به بالش‌م چنگ زدم و از او خواستم پنجره را باز کند تا بوی پاییز داخل شود... چیزی نگفتم. مطمئن شدم که همه چیز را فهمیده...

چرا همه این صحنه‌ها را به خاطر می‌آورم؟!... نگاهم روی در بزرگ خیره مانده. کمی بعد پایین می‌آید تا با معشوقه بورش بروند... بهاء دو ستم ندا شد. منتظر معشوقه بورش بود... عروسکی در دستانتش بودم. چرا خودم را گول بزنم؟؟ بخشی از وجود او نبودم... وگرنه چرا چند روز پیش که از باغ برمی‌گشتیم همه چیز بین ما متوقف شد؟ چرا وقتی وارد

سالن شدیم مثل مجسمه خشک عذاب ایستاد، طوری که ساعت قدیمی هتل با نگاهی خبیث و شیطانی به ما خیره ماند... میله‌های در چوبی آن مثل دندان‌هایی سیاه و تیز خشمناک بودند. عقربه‌های ساعت احمقانه و بدون توقف می‌چرخیدند و میلیون‌ها تیک تاک ساعت بین ما ایستاده بودند. خنده‌هایمان فروکش کرد. چاله‌های گونه بهاء عمیق‌تر می‌شد. احساس کردم من و بهاء کوچک می‌شویم درحالی که ساعت بزرگ می‌شود، صدای عقربه‌هایش طنین‌انداز است و ما کوچک می‌شویم. سالن رنگ سیاهی می‌گیرد و دیوارهایش بلندتر می‌شوند و سر به آسمان می‌سایند. آسمان تنگ و خرد و بی ستاره می‌شود. ساعت فریاد می‌کشد و ما باز کوچک و کوچک‌تر می‌شویم. ما موش‌هایی هستیم در زمینی چرکین و متعفن و ساعت الهه‌ای صنم‌گونه است که دندان‌های سیاهش سیر نمی‌شوند. دستم را دراز کردم، به دنبال دست بهاء می‌گشتم. دستش را بی‌رمق و خسته در کنارش یافتم و در دستانتم گرفتم. همه چیز سر جایش بود و دوست یک دنده مادرم با لحنی معنی‌دار صبح به خیر می‌گفت. بهاء ناگهان با خشم گفت: «امشب با تو نمی‌رقصم. خسته‌ام...». چیزی نگفتم. درحالی که معذب بود ادامه داد: «تو جوان هستی، خسته

بوسه‌اش ترس‌هایم را بیدار کرد.
به بالش‌م چنگ زدم و از او
خواستم پنجره را باز کند تا بوی
پاییز داخل شود... چیزی نگفتم.
مطمئن شدم که همه چیز را
فهمیده...



نمی شوی... ولی من پیر شده‌ام... فراموش نکن... این حرف یادت نرود».

مادرم امشب پریشان به نظر می‌رسد. با گوشه چشم مرا زیر نظر گرفته ولی چیزی دستگیرش نمی‌شود... چرا دوست و راجش امشب پرحرفی نمی‌کند؟! سایه اسفناکی در پوششی انسانی بر چهره‌اش افتاده که قبلاً آن را ندیده بودم. مادرم و دوستش را چه شده؟ یکه خورده‌اند. آه! وقتش شده. بهاء با چمدانی در دست نزدیک می‌شود. معشوقه بوری که امروز صبح وارد هتل شده بود در کنارش راه می‌رود. اعماقم پر از ابرهای بارانی تیره است؛ هراس، رقابت و تقدیر. چرا گریخت؟! رعد و برق‌های زمستان و بورانش هم سینه‌خیز رد می‌شوند. چرا پاییز می‌گریزد؟ برایش پنجره‌ها و چمنزارهایمان را گشوده بودیم. چرا می‌گریزد؟ آتشدان‌های زمستان اعماقمان را پر از دود می‌کند. دود به هر چیزی رنگ می‌بخشد؛ موسیقی، رنگ‌ها و مردم غرق می‌شوند. جز چشم‌های بهاء چیزی نمی‌بینم... مقابلم می‌ایستد و وداع می‌کند. با اشتیاق دستم را می‌فشارد. مادرم گریه می‌کند. بعید می‌دانم این بار علت

گریه‌اش جای خالی پدر باشد. نگاه‌های نومیدانه‌ام در حالی که از خشم ترک برداشته، به صورت بهاء چنگ می‌زند. معشوقه‌اش کنار او ایستاده. موهای بورش مثل خار توی صورتم فرو می‌رود... چهره بهاء تمام هستی را پر می‌کند... چهره‌اش تمام آسمان و هستی را با نشانه‌های تازه‌ای از نگرانی و بی‌گناهی و غربت می‌پوشاند. شفق در چشمانش است. چهره‌اش

در هم می‌رود... خارهای بور دوباره خودنمایی می‌کنند. هیاهو به اوج خود می‌رسد و مادرم با کینه‌ای مبهم با بهاء دست می‌دهد. او مثل همیشه با خنده کودکانه‌اش دلداری بهاء را نمی‌پذیرد... دو ست لجباز مادرم با حسادتی زنانه به معشوقه بهاء نگاه می‌کند! باورم نمی‌شود که کسی بتواند به اندازه این آدم حسودی کند... بهاء و معشوقه‌اش به سمت محوطه می‌روند. وقتی بهاء در ماشین می‌نشیند، رنگ و رویش پریده. دیگر نمی‌بینمشان. معشوقه‌اش به او چسبیده و جای من را در آغوشش گرفته. ابرهای مهربان چشمان بهاء، معشوقه را سرشار از باران اطمینان و خوشبختی می‌کنند... آسفالت، زیر چرخ‌های ماشین می‌دود. تاریکی آن دو را با اشتها می‌بلعد و موسیقی دور و برم تبدیل به فریاد و هیاهو می‌شود. کفش‌ها سر و صدا می‌کنند... پاشنه‌های آهنی‌شان بالای سرم تلق تلق

می‌کنند و در مغزم فرو می‌روند... ساعت از دور زما یان می‌شود... دندان‌های چوبی‌اش می‌خواهد مرا بچود، صندلی‌ام مرا از خود می‌راند، می‌دوم. به جمع رقاصان می‌پیوندم. در مقابلم می‌ایستند. مرا دوره می‌کنند تا ساعت شیطان صفت عتیقه مرا ببلعد. خفه می‌شوم. از خودم دفاع می‌کنم مثل حیوانی وحشی که تمام جهان به زخمش می‌نگرند مبارزه می‌کنم. در یک اقیانوس متلاطم انسانی غوطه می‌خورم... برایم راه باز می‌کنند...

به طرف اتاقم می‌روم. به سمت بالکنی که رو به پرتگاه است. نه سر و صدایی هست... نه بشری... نه کسی که متوجه‌ام شود، دره بی‌انتها عمیق و اندوهگین به نظر می‌رسد؛ مانند جهانی پاییزی، پیچیده و تاریک؛ جهانی پر از شکوه و آرامش. اگر ناگهان سقوط کنم هراسان در خود می‌پیچم، سپس تسلیم محیط می‌شوم. با توفان و خاک و آب و هوا یکی می‌شوم. من ذره‌ای کثیف هستم که در مدار دوری به نام تنهایی و فریاد و فغان قرار دارم. زوزه‌ای از این دره پریشان و عاشق به طرفم می‌آید که در هیبتی انسانی زیر گریه می‌زند و صدایم می‌کند.

کاش در کنارش سقوط کنم... جسم متلاشی‌ام تبدیل به چندین تکه گرم می‌شود، خاک می‌شود و در نهایت در پاییز ذوب می‌شود... شغال، زخم‌های تن پاره‌پاره‌ام را با لذت می‌لیسد، اگر سقوط کنم، من همان پرستشگاه ترس و شوق و بیزاری خواهم بود.

به طرف اتاقم می‌روم. به سمت بالکنی که رو به پرتگاه است. نه سر و صدایی هست... نه بشری... نه کسی که متوجه‌ام شود، دره بی‌انتها عمیق و اندوهگین به نظر می‌رسد.

دستی روی شانهم قرار می‌گیرد، مادرم در آغوشم می‌کشد. سرم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم و مظلومانه زار می‌زنم. مادرم در نهایت بیچارگی می‌گوید: «اولش می‌ترسیدم که گولت بزنند... ولی الان از صداقتش می‌ترسم.» جوابی نمی‌دهم. زار می‌زنم. با غمی دردناک سینه مادرم را خیس می‌کنم، با مهربانی برایم آغوش می‌کشاید و می‌گوید: «دنیا که به آخر نرسیده. تو هنوز جوانی و آینده پیش روی تو هست...». با خشم حرفش را قطع می‌کنم، از او روی برمی‌گردانم در حالی که تکرار می‌کنم: «چه نسبتی بین ماست؟ چه کسی گفته من دوستش دارم. او هم‌سن پدرم است... هم‌سن پدرم... چه کسی گفته دوستش دارم؟» ■

*فی سن والدی، از مجموعه عیناک قدری، غاده السمان، ۱۹۹۳، لبنان: منشورات غاده السمان





دلیل گدایی می‌کنیم که خانواده‌هایمان ما را محروم کرده‌اند؛ با ما مثل جذامی‌ها رفتار می‌کنند.»

این را همان طوری که اشکم را پاک می‌کنم، می‌گویم. «آن‌ها هیچوقت ما را تشویق نکردند که دخل و خرجمان را خودمان در آوریم. هیچ کس ما را استخدام نمی‌کند، مردم بیشتر ترجیح می‌دهند به ما صدقه داده، تا آنکه شغلی به ما بدهند. آن‌ها فقط با ما همدردی می‌کنند. ما نمی‌خواهیم که به ما ترحم کنند، فقط فرصتی می‌خواهیم تا نشان دهیم که مثل بقیه به خوبی از پس کار بر می‌آییم.»

از سکوتی که در دادگاه حکمفرما می‌شود، می‌فهمم که همه فریب خورده‌اند. احساس ندامت درونی وجود همه را در بر گرفته است. قاضی کاملاً ساکت است. می‌توانم حس ترحم را در چهره تمام افراد حاضر در دادگاه ببینم، احتمالاً "ترحم انگیزترین چهره را خودم دارم. من خیره کننده‌ام. پاسخی به آرزوی هر کارگردان فیلم. می‌دانم که به اندازه کافی حرف زده‌ام.

یعنی آنقدر که برای آزادی‌مان کافی بوده باشد. «می‌بینم که در دانشگاه پذیرفته شده‌اید. اسمتان ناتانیل است، درست است؟»

او برگه گزارشی را که توسط کارمند وزارت امور ممالک غیر اروپایی آماده شده، ورق می‌زند.

«بله همین جاست، ناتانیل موگومار، وزارتخانه پیشنهاد می‌دهد که شما به جایی فرستاده شوید تا حرفه مناسبی بیاموزید. از شما می‌خواهم که فردا صبح به دفتر شماره ۱۴ در ساختمان وزارتخانه گزارش دهید.»

چرا باید شغلی را قبول کنم که می‌توانم دوبرابر حقوقش را از راه گدایی دربیآورم؟ بایدشان گدایی را حفظ کنم. بنا بر اصول حرفه‌ای گدایی، کار کردن قدغن است.

«و شما، آقای ریچارد سروروبل، این بار می‌گذارم بروید، ولی حرف‌هایم را به خاطر داشته باشید. اگر باز هم شما را اینجا ببینم، کاری می‌کنم که به پناهگاه بانسو فرستاده شوید. حالا هم هردویتان از اینجا بروید.»

اگر قاضی ریشخند مرا هنگام خروج از دادگاه می‌دید، نعلش بد قواره‌ام را تحویل زندان می‌داد و عمدتاً "کلید سلولش را گم می‌کرد. اما به هر صورت ندید. به جز چند مشکل کوچک همه چیز طبق برنامه پیش رفته است، ولی انگار که دوستم سروروبل،

قاضی سرش را از روی مدارک بالا می‌آورد و طوری با چشمانش به من خیره می‌شود که انگار می‌خواهد خنجر به قلبم بزند. چشمان آبی تیزی دارد. قلبم با ریتم ساز بوگی تاپ تاپ می‌زند.

قاضی می‌گوید:

«واقعاً از دستت به ستوه آمدم. حقیقتاً خسته شدم. هیچ کدام از گداهای خیابانی نیستند که داستان کاملشان را ندانم. بزرگ شدن چند نفرتان را به چشم دیدم. نشده تا بحال که بارها برای اصلاحتان تلاش نکرده باشم. بعضی‌هایتان را به اجبار به زندان فرستادم، ولی بازهم برمی‌گردند. باز هم مغلوب حرص و طمعشان می‌شوند.»

کلماتش تحریک آمیزند. به نظر می‌رسد که قاضی می‌خواهد چند هفته‌ای ما را به زندان بیاندازد. تنها پشیمانیم این است که ریچارد سرو روبل هم سهمی از این سرنوشت خواهد داشت. چه می‌شد اگر قاضی می‌دانست او مثل بقیه ما انگل نیست و بلکه بیشتر گدای

استثمار شده است. او پس از یک تصادف اتومبیل علیل شده بود و از آن موقع تا بحال خانواده‌اش از او سو استفاده کرده بودند. از پول گدایی کردنش برای تنظیم بودجه خانواده استفاده می‌کنند. هرگز به او عاشقانه محبت نمی‌ورزند. از او به حالتی سنگ دلانه بیگاری می‌کشند، مثل حیوانی که در ازاء تأمین غذا و نگهداریش کار می‌کند. بیست و یک سالش است. یک پایش می‌لنگد و ظاهرش طوری رقت بار است که گویی تمام غم و اندوه دنیا در چهره‌اش هویداست. از مادرزنم چندین برابر پیرتر به نظر می‌رسد.

«شما گداها نمی‌گذارید وظیفه‌ام را درست انجام بدهم و برخلاف ناتوانی من در اصلاحتان، همیشه باور دارم که باید فرصتی دیگر به شما بدهم. می‌توانید اسمش را فرصتی دوباره بگذارید. ولی تقریباً مطمئنم که دوباره تا چند روز آینده گذرتان به اینجا خواهد افتاد.»

قاضی دارد کم کم نرم می‌شود. می‌توانم ببینم که به اندازه کشش دستانم تا آزادی فاصله دارم. الان فرصت نقش بازی کردن ام است. نگاهی سراسر از پشیمانی و چند کلمه انتخابی مناسب، کار را به نتیجه می‌رساند. گلویم را صاف می‌کنم و چند قطره اشک تمساح می‌ریزم. «جناب قاضی، بیشترمان به این

به نظر می‌رسد که قاضی می‌خواهد چند هفته‌ای ما را به زندان بیاندازد. تنها پشیمانیم این است که ریچارد سرو روبل هم سهمی از این سرنوشت خواهد داشت.



مفلوک‌ترین آدم زمین است، گرچه بی شک همه مثل من زرنگ نیستند. به نظر می‌رسد که او همیشه به جنبه کسالت بار زندگی می‌نگرد، عیبی که توأم با صداقتی آزار دهنده است و بیشتر اسقف‌ها قسم می‌خورند وجود ندارد.

سروروبل می‌گوید:

«یکی از این روزها خودم را خواهم کشت. نمی‌توانم اینگونه ادامه بدهم. از گدایی کردن برای دیگران خسته شده‌ام. چرا باید این اتفاق برای من بیفتد؟ به من بگو، ناتان چرا؟»

اینکه چطور این آدم از من انتظار پاسخ چنین سوالی را دارد، فراتر از درکم است. برای یک لحظه، انگار می‌خواهم به او بگویم تلگرافی به خداوند بزند و دلیلش را از او بپرسد، ولی بعد مهربان‌تر وجودم، آسیب احتمالی چنین پاسخی را پیش بینی می‌کند.

به یکباره می‌گویم:

«نمی‌دانم. این جور چیزها پیش می‌آید. دست ما نیست که سؤال بپرسیم. طبیعت روش خاصی برای انجام امور دارد، ولی حتی همین طبیعت هم چیزی در قبال کمبودها به ما می‌دهد. حداقل من که این طور فکر می‌کنم، ولی به هر حال من از کجا بدانم؟»

این اولین باری است که پاسخی قاطع نیافته‌ام. می‌خواهم به او نشان دهم که جبرانی در قبال معلولیتش وجود دارد، اما چیزی به نظرم نمی‌رسد. به یاد دارم که همین مسأله موجب شد خانام را ترک کنم. من رفتم، چون که والدینم مرا نمی‌فهمیدند. تقریباً از من یک آدم دیوانه ساخته بودند؛ ولی الان تردید دارم که شاید آن موقع، حساسیت من باعث اینگونه رفتارهای بیهوده آنان شده بود. به نظر می‌رسید که نمی‌توانند آزادانه راه بروند. جوری سر جای شان نشسته بودند که انگار اهل خانه همگی زمین گیر بودند. با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کردند. هر چه می‌خواستم برایم می‌آوردند، حتی نمی‌گذاشتند که برای خودم آب بیاورم. این مهربانی بیش از حد، رفته رفته مرا آزار می‌داد. این که من به آنجا تعلق ندارم، به یادآوری دائمی برایم مبدل شد، که در پوچی به سر می‌برم. سپس برایم روشن شد که آنها به زودی می‌خواهند غذایی را که خود برایم جویده بودند، در دهانم چپانده و در حلقم فرو کنند. این افکار نابسندانه موجب شد تا خانه را ترک کنم.

زندگی جدیدی برایم آغاز شد. صاحب همسر و دو پسر چاق و چله شدم و ملکی در پامپوئن فانتین، همراه با اتاقی مجهز به پیانو در منطقه سوفیا تاون به دست آوردم. در طی دو سال، ناقابل بیشتر از چند صد پوند با گدایی کردن به دست آوردم. این پول، عاقلانه صرف شد. الان تنها یک مشکل بر سر راهم

قرار دارد، آن هم اینکه می‌خواهم زمانی که پیرشدم، پول کافی برای امرار معاش خودم و پسرانم را داشته باشم.

سروروبل می‌گوید:

«محض رضای خدا ناتانیل، مشکلات چیه؟ چرا همیشه غرق در افکارت هستی؟ اینجا اتاق من است، فراموش کردی؟»

با او خداحافظی می‌کنم و به اتاقم می‌روم. چیزی خوردم و سپس مشغول فکر کردن شدم. انواع و اقسام بیمه، انجمن، اتحادیه و غیره برای حمایت از کارگران وجود دارد. چرا یک اتحادیه گدایان نداشته باشیم؟ می‌توانم همه گداهای شهر را با عنوانی خاص مثل اتحادیه کارگران متفق دور هم جمع کنم و بعد از هر گدای عضو انجمن، هفته‌ای ۱۰ شلینگ به ازای حق عضویت بگیرم. تنها در شهر ژوهانسبورگ بیش از صد گدا وجود دارد که اگر بشود همگی‌شان را متقاعد کرد، می‌توان مبلغی نزدیک ۲۴۰۰ پوند در سال جمع آوری کرد.

چه ایده فوق العاده‌ای! الهامی نبوغ آمیز. گاهی اوقات نسبت به اینکه دنیا، بصیرت درک توانایی‌های نبوغ آمیز من را نداشته است، احساس افسردگی می‌کنم. احتمالاً هم زمان ظرفیت پذیرش انیشتین و من را در یک نسل ندارد. در هر حال، این هم از این!

می‌توانم به هر کدام قول بدهم که سالی ۱۰ شلینگ پاداش دریافت خواهند کرد. هوشمندانه است. هیچ گدایی نمی‌تواند در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند. شاید بهتر باشد به هر کدام پیشنهاد خرید ملکی در محله‌ای ارزان قیمت بدهم، یا مثلاً هر سال خانه‌ای برای نیازمندی چون سروروبل بخرم، ابزار دسته دومی برایش تهیه کنم و او را مجاب کنم که اشغال‌های بی ارزش را به چیزهایی قابل توجه برای عموم تبدیل کند. نقشه‌ی پر هزینه‌ای است، اما حداقل اینگونه تا مدتی اعتمادشان جلب می‌شود. تنها یک نفر صاحب ملک می‌شود و بقیه می‌بایست صبورانه تا هنگامیکه دوباره به فکر خرید بیفتم، صبر کنند.

فردای آن روز، صبح زود در دفتر شماره ۱۴ حاضر می‌شوم. مردی سفید پوست که بی حوصلگی از صورتش زار می‌زند، پشت میز ماهونی بزرگی نشسته است. اسمم را به او می‌گویم. برگه‌ای بر می‌دارد و رویش چیزی می‌نویسد. به من می‌گوید که به آدرس نوشته شده روی کاغذ بروم.

نم‌نم بارانی که بیرون می‌آمد حالا شدیدتر شده است و هنگام خروج، به آسمان ناسزا می‌گویم. همان موقع خانم خوش لباسی به سمتم می‌آید که ایده‌ی زیرکانه‌ای به ذهنم خطور می‌کند. مثل معدن طلائی می‌ماند که آماده‌ی بهره برداری است. در واقع حتی می‌توانم دندان‌های طلایش را هم ببینم. قیافه‌ای افسرده



به خود می‌گیرم، کمرم را بیشتر از حد معمول خم می‌کنم تا هیکل بد قوارهام به لرزه در بیاید. می‌ایستد و جوری به من نگاه می‌کند که انگار او مسئول بد قوارگی‌ام است.
زن با افسوس می‌گوید:

«مرد بیچاره، داری از سرما یخ می‌زنی! بیا این را بگیر و چیزی برای خوردن بخر.»

سکه نیم کرونی را در دستانم حس می‌کنم و جملاتی معمول مثل «خدا خیرتان دهد» می‌گویم و پس از آن کلی آرزوی خیر، تحویلش می‌دهم؛ البته از شکل لباس‌هایش به نظر می‌رسد که بیشتر از این نمی‌توانسته از شانس بهره برده باشد. در تمام طول راه تا دفتر از این حقه استفاده می‌کنم و تا وقتی که به مقصد رسیدم، بیش از ده نیم کرونی به جیب زده‌ام. با خودم می‌گویم بدک نیست. به این منوال می‌توانم مشهورترین و ثروتمندترین گدای شهر بشوم. این فکر که وزارتخانه می‌خواهد مرا پشت میز نشین بکند؛ کمترین چیزی که می‌توانم در این باره بگویم این است که ایده شرم‌آوری است.

امیدوارم تا یکی از همین روزهایی که در مرخصی سالیانه هستم، کتابی شبیه رساله با موضوع گدایی کردن بنویسم. مطالبش را با حساسیت می‌نویسم تا گیرایی داشته باشد، مملو از داستان‌های زندگی باشد و بعد شکل و تصاویر رنگی ضمیمه‌شان می‌کنم، در ضمن راه کارهایی ساده در خصوص شرافتمندانه‌ترین و کهن‌ترین حرفه در دنیا خواهیم نوشت «گدایی!!!» کتابی باب میل گدایان مشتاق، چه پیر و چه جوان، خواهد شد تا از گنجینه دانشی که به واسطه نبوغ و تجربه شخصیم به دست آمده، بهره مند شوند. در واقع به نوبه خود در ادبیات جهان، منحصر به فرد خواهد شد. حتی میلیونرها هم برای ایجاد تنوع در زندگی کسالت بارشان، در اوقات فراغتشان گدایی خواهند کرد!!

طبیعتاً شروع آن با تاریخ هنر گدایی بود، یعنی از دوره ناپختگی دیرینه آن در علیل کردن کودکان برای آمادگی آنان جهت آموزش تا دوره گدایان معاصر که با ماشین‌های آمریکایی آخرین مدل به شهر رانده می‌شوند. گدایانی با حساب بانکی پر از پول که حتی نظر اداره مالیات را به خود جلب کنند. از همین حالا تقریباً می‌توانم آن را در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها به مدت چندین ماه ببینم. این خیال پردازی تقریباً موجب می‌شود راهم را گم کنم.

آنجا را پیدا می‌کنم و داخل می‌شوم. هنگامی که با تعداد زیاد افراد داخل اتاق مواجه می‌شوم، یک آن قلبم از حرکت می‌ایستد. بعضی‌شان، نه همه‌شان، هیولاهایی مثل خودم‌اند. چه چیزی بهتر از این؟ می‌توانم عملی شدن نقشه‌ام را ببینم.

مرد مسئول شروع به توضیح اصول ابتدایی کار با ماشین تایپ می‌کند. وانمود می‌کنم که حرف‌هایش برایم جالب است و انبوهی از پرسش‌های بی‌مورد، اما هوشمندانه می‌پرسم تا نظرش را جلب کنم. ساعت ۵ عصر همان روز، به عنوان مبتدی ای با استعداد مشغول به کار با ماشین تایپ هستم.

در مسیر برگشت به خانه سری به مخفیگاه سروروبل می‌زنم. هنوز همان جاست و مثل همیشه درمانده به نظر می‌رسد. پیشنهاد می‌دهم که به خانه برویم. او را به اتاقم می‌کشانم و وقتی می‌رسیم، شروع به نواختن نوعی موسیقی تارانتلا مثل روبین اشتاین با پیانو می‌کنم، فقط مشکل این است که برگه نت به لا ماژور نوشته شده است. نمی‌دانم تک نوازی من خوب است یا اینکه دوستم عاشق صداهای گوش خراش است. «می‌توانی خانه‌ای همانند اینجا همراه با هر چیزی که داخلش است داشته باشی؛ این حق توست. چرا گدایی دیگران را بکنی وقتی خودت می‌توانی آن را داشته باشی؟» او می‌گوید:

«باید هزینه اجاره خانه و غذا را در بیاورم. فکر کردی چطور می‌توانم چنین خانه‌ای بخرم؟ نمی‌توانم که فقط در آرزوی آن باشم.»

«مجبور نیستی آرزو کنی، باید همانند من برایش برنامه ریزی و کار کنی. من نقشه‌ای دارم که تا کمتر از یک سال به خانه‌ات برسی، گوش بده.»

بعد با تاکید ویژه که چقدر این نقشه به نفع همه گدایان است، به توضیح راجع به جامعه می‌پردازم. دندان‌هایش را می‌بینم که از پشت لبان گوشتالویش برق می‌زنند. او را مسئول سازماندهی اولین گردهمایی‌مان می‌کنم.

شب قبل خواب دیدم که در زمین مسابقه بودم و با همان وضوحی که پاهای پیچ خورده‌ام را می‌بینم، دیدم که برد مضاعف داشته‌ام. با عجله پس اندازم را در اتاق می‌گذارم و به سمت تورفونتین روانه می‌شوم. وقتی به آنجا می‌رسم، نگاهی به اطراف می‌اندازم که مبدا پلیسی آنجا باشد. خبری از آنها نیست و در نتیجه، از این که پلیس‌ها مزاحم نمی‌شوند، اطمینان خاطر پیدا می‌کنم. برای شماره ۲ و ۷، یک پوند و برای شماره ۱، دوبرابر شرط می‌بندم. مشغول شرط بندی هستم، مردی با چشمان بزرگ و بی‌حال چون جغد، در کنارم می‌ایستد که به خوشرویی یک تازه داماد خجالتی است.

دلواپس‌تر از آنم که قادر به مشاهده مسابقه باشم، به همین خاطر تصمیم گرفتم که دوری بزنم و از مناظر اطراف لذت ببرم. ناگهان احساس می‌کنم کسی به من خیره شده است. بر می‌گردم و مستقیم به کارمند خیریه، خانم گالویدین می‌نگرم که



به شکل عجیبی عادت دارد در غیر قابل پیش بینی ترین جاها سر و کله‌اش پیدا شود. احتیاجی نیست که یک پیشگو به من بگوید به دردسر افتاده‌ام. او به فرستادن دوازده تا از گداها به پناهگاه، بدنام است. تنها فرصتم این است که قبل از اینکه یک پلیس هیکل دار از راه برسد، از اینجا جیم شوم. به سمت دروازه می‌روم، صحبت‌های مردم را درباره شماره ۲ و ۷ می‌شنوم. دردسر خانم گالوودین پاک از خاطر می‌رود. با بیشترین سرعتی که یک آدم لنگ می‌تواند بدود، به سمت گیشه شرط بندی می‌دوم. از بلند گو شنیدم که فقط شش بلیط فروخته شده است، اما من اهمیتی نمی‌دهم.

وقتی که مسئول گیشه پول‌ها را به من می‌دهد، مرد به ظاهر خجالتی که پیشتر دیده بودم، حتی از من هم خوشحال‌تر به نظر می‌رسد. هر بار که مسئول گیشه تا صد می‌شمرد، دندان‌های کج و معوجش را که به خاطر توتون کدر شده‌اند به هم می‌زند. لبانش را با زبان خیس می‌کند و هنگامی که چشمان ورم کرده‌اش پلک می‌زنند، برق کمرنگی در آنها ظاهر می‌شود. چشم‌هایم از دیدن این منظره اذیت می‌شوند. هنوز پول را در جیبم نگذاشته‌ام که این آدم مخوف به پشتم می‌زند و مؤدبانه، با صدای بلند می‌گوید:

«ما بردیم!»

حماقت کردم که متوجه نشدم چرا این آدم به این اندازه همراه ایده آلی بوده است.

می‌گویم:

«خوب است ولی ما چی بردیم؟»

او می‌گوید:

«خجالت نکش. ما بالاترین شرط مضاعف رو بردیم. بیا جشن بگیریم!»

دستش را برای دست دادن دراز می‌کند و جوری لبخند می‌زند که انگار زنش چهارقلو زاییده است.

می‌گویم:

«ببین رفیق، تلاش خوبی بود. خودم هم بهتر از این نمیتونستم. این بهترین کلک ممکن بود، مگر نه؟ خب حالا یک چیزی باید بهت بگم. من به تنهایی این شرط رو بردم، تو رو هم نمی‌شناسم و اهمیتی هم نمی‌دم. برو یکی دیگه رو تور کن، من به این راحتی‌ها تن نمی‌دم!»

مردک میمون یکدفعه خنده از لبش بر می‌افتد و جوری به من نگاه می‌کند که انگار طاعون گرفته‌ام. بینی صاف و بزرگش مثل گاو ماتادور، بخار بیرون می‌دهد. (البته من در موقعیتی نیستم که مثل ماتادور ها حرکات نمایشی اجرا کنم) در هر صورت، مطمئناً مثل گاو خشمگین است.

داد می‌زند:

«ششصد و هفتاد پوند پول زیادی است. هیچ کس نمی‌تونه حقم رو بخوره. به خصوص تو مردک چلاق!»

داد می‌زنم:

«خفه شو! هیچ وقت من رو این طوری خطاب نکن، تو...تو!»
مشتی مستقیم روانه صورتش می‌کنم، ولی این مردک زرنگ است. ضربه‌ام را دفع می‌کند و مشت سنگینی به چانه‌ام می‌زند. به عقب پرت می‌شوم و صاف روی زمین می‌افتم، انگار در سرم، رقصندگانی با ریتم ممتد طبل هندی، بالای سرم می‌چرخند. بعد چند لحظه هشیاری‌ام را به دست می‌آورم و با خشم زیاد از جیم بلند می‌شوم.

اگر توانش را داشتتم، این مردک میمون را تکه تکه می‌کردم. این مردک خوب نمایشی به راه انداخته است! کلی تماشاچی داریم. بعضی مردم تهدید می‌کنند که مغز آن مردک را متلاشی خواهند کرد، که صادقانه مایلم این کار را بکنند.

ناگهان افسر پلیسی را می‌بینم که تنه زنان راه در جمعیت بازمی‌کند. اینجا جای من نیست! با سرعت به شکل ماریچج در میان جمعیت می‌دوم. مهمه کوچکی به وجود می‌آید و همه هم سریع موضوع را لو می‌دهند. تا چند دقیقه بعد در حال دویدن هستیم که یکدفعه پایم لیز می‌خورد و صاف با صورت به زمین می‌خورم. افسری مرا زمین می‌زند، دستم را محکم می‌گیرد و در گوشم زمزمه می‌کند:

«ببین مرد، دردسر درست نکن! خودت با آرامش با ما بیا. این طوری همه چیز درست می‌شود.»

تحت این شرایط چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارم. مادرم همیشه به من گوشزد می‌کرد که هرگز در برابر دستگیری پلیس مقاومت نکنم، چه برسد به آن که بخواهم افسر پلیس را کتک بزنم. بعد از آنکه آن مردک بی همه چیز از من شکایت کرد، من و پول‌هایم از هم جدا شدیم. تسلیم شدنم به پلیس، یک هفته ناخوشایند را در پناهگاه بانتو برایم رقم زد. انتقال من به آن مرکز، توسط گروهان عاقلی از دفتر مطالبات ترتیب داده شد که تنها از سر رحم و مروت راضی نشد که مرا همراه با صدها مجرم سابقه دار دیگر در یک جا بیاندازد. زندانی پر از سارقان خانه، گوش بر، جیب بر و انواع و اقسام شخصیت‌های منفور دیگر. راستش امیدوار بودم که کاری به کارم نداشته باشد. شاید حتی می‌توانستم تاس بازی در آنجا راه بیاندازم و کمی پول به جیب بزنم.

«تقریباً مطمئنم که تا چند روز آینده به این جا باز خواهی گشت.» قاضی این را گفته بود. کسی باید به او بگوید که می‌تواند آینده درخشانی در کف بینی داشته باشد. مرا که می‌بیند



پوزخندی در چهره پنکیک گونه‌اش نمایان می‌شود. احتمالاً اینجا کمبود قاضی دارند. آخر چرا باید هر دفعه همین یکی باشد؟
«گداهایی که در مسابقه اسب دوانی شرط می‌بندند، به شکل خطرناکی مایه مزاحمت‌اند. از مرحمتی که به آن‌ها می‌شود سوءاستفاده می‌کنند.»

این هم از شانس من. حالا باید به یک سخنرانی درباره اخلاق گوش کنم. قاضی خیلی از خود راضی به نظر می‌رسد و من از این مسئله خوشم نمی‌آید. خانم گالویدین به من نگاه می‌کند و مانند قهرمانی سربلند لبخند می‌زند. احتمالاً انتظار ترفیع دارد. مرا به جایگاه می‌خوانند.

مردی با صورتی لاغر از من می‌خواهد تا دست راستم را بالا برده و سوگند یاد کنم که جز حقیقت چیزی نگویم. بعد از آنکه سوگند خوردم، بازرس طوری از من سؤال و جواب می‌کند که احتمالاً آن مردک به او قول ۳۰ درصد سهمش را داده است. بعد از اینکه سوالاتش از من تمام می‌شود، او را به جایگاه می‌خواند.

بازرس می‌پرسد: «شما این مرد را می‌شناسید؟»
«نه، قربان.»

«پس چه شد که ده شلینگ همراه با او روی اسب شرط بستید؟»

«آنروز مرتب شرطم را باخته بودم و تصمیم گرفتم شانسم را با بقیه امتحان کنم. او را دیدم و مشغول صحبت شدیم.»

«کسی مکالمه شما دو نفر را دیده؟»

«نمی‌دانم، شاید کسی دیده باشد.»
«بعدش چه شد؟»

«از او پرسیدم که نظرش چیست؟ گفت که از منبع موثقی خبر گرفته است. یک شرط‌بندی مطمئن، خودش گفت. بعدش از او پرسیدم که آیا می‌توانم ده شلینگ شرط ببندم؟ قبول کرد. نگران بودم که شرط ببندم، بنابراین پول را به او دادم و همراهش تا گیشه شرط بندی رفتم. بعدش ۱ پوند، سر شماره ۲ و ۷ شرط بست.»

«چرا از بابت شرط بندی نگران بودید؟»

«فکر کردم او از من خوش شانس‌تر است. در ضمن آن روز همه پولم را باخته بودم.»

«چرا او را زدی؟»

«می‌خواست سهمم را بالا بکشد و وقتی موفق به انجام این کار نشد، سعی کرد مرا بزند.»

قاضی به من نگاه تحقیر آمیزی می‌اندازد. این بار دیگر لازم نیست نمایش بازی کنم. بهتر است از خیر نصف پولم بگذرم. داستان «داماد خجالتی» دقیق و موجه است.

قاضی می‌گوید: «واقعاً از تو ناامید شدم. تصور نمی‌کردم که دزد باشی. باور نمی‌کنم که آن شرط را به تنهایی بسته بوده باشی؛ گداهای اینقدر پول ندارند. داستان مرد را باور می‌کنم، زیرا که مسائلی از این قبیل اتفاق می‌افتد. پول شرط بندی به مساوات بین شما دو تن تقسیم خواهد شد.»

باور نمی‌کنم که تنهایی شرط بسته باشی) چه رویی دارد! خیلی دوست دارم به این مردک نشان بدهم که درآمد هفتگی من از حقوق یک ماهش هم بیشتر است. حرفم را باور نمی‌کند! خدای بزرگ! وقتیکه دادگاه ۳۳۵ پوند پول ناقابل مرا به مردک خجالتی می‌دهد، دلم می‌خواهد همه را قتل عام کنم. این هیولای ما قبل تاریخی محبوبيتی برای خود به دست آورده است. چند بار دیگر هم این کار را تکرار کند، می‌تواند بازنشسته شود و ویلایی در ریوریا برای خودش بخرد.

.....

داماد خجالتی ما، با شکوه و ترس برانگیز است. تسلیم ناپذیر و بسیار بی پرواست و ابدأ شک و تردید و وجدان ندارد. کاملاً مرز بین خیر و نیکی را درک کرده و به درجه‌ای از خلوص در شرارت رسیده که سزاوار تقدیر است. به آدم چلاقی مثل من اجازه نمی‌دهد که حقش را بخورم. اگر حق داشتم که برادری برای خودم انتخاب کنم، او تنها انتخاب می‌بود. سهم پولم را بر می‌دارم و قبل از آنکه قاضی و خانم

گالویدین بخواهند اتهامی دیگر علیه من دست و پا کنند، از آنجا می‌روم. در راه برگشت به خانه به سختی می‌توانم جلوی وسوسه معمول ایستادن در جایی شلوغ و گدایی کردن را بگیرم. شاید بتوانم کمی از پول از دست رفته را جبران کنم، ولی متأسفانه بهترین لباسم را به تن دارم و آنقدر گدایی کرده‌ام که بدانم مردم به کسی که از خودشان بهتر لباس پوشیده باشد، پول نمی‌دهند. کسانی که به گداهای صدقه می‌دهند در واقع می‌خواهند برتری‌شان را به دریافت کننده نشان دهند و همانطور که

گفتم، من یک گدای تازه کار نیستم.

وقتی به خانه رسیدم، نامه‌ای از همسرم دریافت کردم.

«پسرمان تامی مریض است. لطفاً به خانه برگرد.»

ترس و اضطراب مرا فرا می‌گیرد و حتی سخنان محبت آمیز زن عظیم الجثه ماجر آپارتمان هم حالم را بهتر نمی‌کند.

منتظر چنین موردی بودم که خطای کارم را به من نشان دهد. جای مرد در کنار همسر و فرزندانش است. امیدوار بودم که روزی بتوانم زمینه‌ی تحصیلات آبرومندان‌های را برای فرزندانم مهیا کنم که مثل بچه‌های عادی بزرگ شوند، نه مثل فرزندان یک چلاق درمانده. اینکه بتوانم جایی در معرض آفتاب برایشان پیدا کنم. شاید در پیشه گدایی کردن مهارت زیادی داشته باشم، اما در جایگاه پدر و همسر، افتضاحم.

«اگر دوستم سروروبل را ندیدم، می‌توانی...»

«باشد، به او توضیح خواهم داد. اگر دوباره خواستی برگردی جاییت در اینجا محفوظ است.»

ته وجودم می‌دانم که دوباره این کار را خواهم کرد. ۳۳۵ دلیل برای تکرارش دارم. داماد خجالتی و مردم ساده لوح ژوهانسبورگ همیشه در ذهنم خواهند ماند. باید باز گردم. این را مدیون گدایی کردن هستم. ■

کاملاً مرز بین خیر و نیکی را درک کرده و به درجه‌ای از خلوص در شرارت رسیده که سزاوار تقدیر است.





آن شب درخت پا درآورد. این رشد سریع نگرانم کرد. به خودم گفتم که درخت‌ها ریشه دارند. این درخت نمی‌تواند بدون جدا شدن از منبع تغذیه‌اش خودش را از ریشه دربیانورد. اما درخت گویی این موضوع را فهمید. چرا که شیارهای وحشتناکی روی پیشانی و ابروهای ناهموار و نتراشیده‌اش افتاده بود.

هجده سالم است و سالنامه (حاوی نام و عکس فارغ التحصیلان) سال آخر دبیرستانم روی تختم ولو شده که ناگهان درخت حرف می‌زند.

با صدای گوشخراشی می‌گوید:

-لی لی!

صدایش مثل لیز خوردن و خراشیده شدن ته قایق روی شن و ماسه است.

-لی لی، به زودی میری دانشگاه؟

جواب دادم: "بله. و خدا رو شکر. خلاص میشم. خسته شدم از زندگی کنار یه فضول که همش نگام می‌کنه."

درخت مانند هزاران رودخانه‌ای که به سنگ‌های سرراه یورش می‌برند، آه می‌کشد.

-پنجره‌ها دو طرفه‌اند. می‌دونستی تو تنها کسی نیستی که نگاهم می‌کرد؟

تأیید کردم که به نکته خوبی اشاره کردی.

یک ماه بعد می‌روم دانشگاه و دیگر هم به او (درخت) فکر نمی‌کنم.

اتاق خوابگاهم طبقه پنجم بود. از پنجره می‌شد ساختمان‌ها، زمین والیبال، راه سنگفرش شده با زمین چمن دو طرف را دید. احساس می‌کردم از ریشه‌ام درآمده‌ام، نمی‌شد گفت حس خوبی ست اما حس بدی هم نبود. جایی که بودم متفاوت بود و تمام درخت‌ها بی صورت بودند.

آن درخت نمی‌تواند اینجا پیدایم کند و این فکر چنان آرامم می‌کند که به خواب سنگین اما ناآرامی فرو می‌روم.

از این حس که درخت دارد بالای تختم خم می‌شود، از خواب می‌پریم. شاخه‌هایش روی سقف قرار دارند، برگ‌ها و دست و پاهایش از کار افتاده‌اند و صورتش به صورت تشخیص ناپذیری درجای خود خشک شده. گویی دارد از گرسنگی می‌میرد.

یکی از شاخه‌هایش را جوری دراز می‌کند طرفم، انگار که در دم بازویش یخ زده. چیزی از انگشتان ترد و شکننده‌اش آویزان می‌شود. چنگ می‌اندازم و می‌گیرمش.

-ژاکتت رو یادت رفته بود! ■

هشت سالم است. روی درخت تازه و جوان بیرون پنجره اتاقم چهره‌ای کشیده‌ام، برای چشم‌ها دو شکاف، جای سوراخ‌های بینی، دو تا نقطه و شیاری برای دهان توی درخت تراشیده‌ام. وقتی برای مدت طولانی خیره می‌شوم بهش، می‌توانم حرکت کردنش را ببینم.

درخت که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، صورتی که رویش حکاکی کرده‌ام هم رشد می‌کند. لب‌ها باریک می‌شوند و حالت دار، بینی کم کم دراز می‌شود و سوراخ‌های کم عمق هرطرف شکل دماغ را به خود می‌گیرند. چشمخانه‌ها باز می‌شوند و حفره‌های سیاهی از دل برگ‌های پژمرده بیرون می‌زند.

به بیرون پنجره اشاره کرده و به مادرم می‌گویم: "اون درخته داره نگام می‌کنه."

مادر به سختی از کارش دل می‌کند و نگاهی به بیرون می‌اندازد: -عجیبه! انگار درخته چهره داره. نه؟

و برمی‌گردد تا لباس‌های شسته شده‌ام را تا کند. از بالای شانه‌اش چشمم می‌افتد به چشمکی که درخت بهم می‌زند.

پرده پنجره‌ام را می‌کشم اما سایه درخت که از پارچه کتان شطرنجی و ضخیم روی زمین افتاده را می‌شود دید و صدای خش خش برگ‌هایی که گویی کلماتی را ادا می‌کنند، به گوش می‌رسد. یک هفته تمام زیر تخت خوابیدم، زیر یک عالم بالش و پتو تا زیر نگاه خیره درخت نباشم و نگاهم بهش نیفتد. وقتی هم که از شدت درد روی زمین خوابیدن از خواب بیدار می‌شدم، با حرص و لجبازی روی تخت دراز می‌کشیدم.

سیزده سالم است. درخت دوباره رشد کرده و قد کشیده. دو شاخه پرپیچ و گره‌اش پر از غنچه گل مختومی شده، گویی با انگشتان دراز و باریکش می‌خواهد به ابرها چنگ بزند. پیچ و تاب‌های چوبش نشان از مردمک چشم، گوش و تک‌وتوک جوش جوانی می‌دهد. کاملاً درکش می‌کردم برای همین یک شب تمام را صرف بردن پوست زبرش کردم تا به لایه صاف آن رسیدم.

شانزده سال دارم و اول پسری که ازش خوشم می‌آید، کنارم نشسته. داریم حرف می‌زنیم که یکدفعه رنگ و رویش می‌پرد و نفسش به شماره می‌افتد.

-چی شد؟

-اون درخت...داره نگام می‌کنه.

تند روی پاشنه پا چرخیدم و برگشتم. جای لب‌های درخت، تراشیده شده و دو ردیف دندان شکافدار به چشم می‌خورد.

"اوه این، محلش نذار. آگه پرده رو بکشم، خیال می‌کنه برنده شده و ازش ترسیدیم."





مبالغه کنیم باز کم است. از این رو، با وجود تمام تلاش‌هایش، دخترهای محل آنقدرها هم تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. و بعد از آن همه درس خواندن و تحصیل علم، از پذیرش این حقیقت غم‌انگیز که هنوز هم روش کار با شمشیر را بلد نبود، دچار سرافکندگی می‌شد.

اما این را پذیرفته بود. کاملاً با قضیه کنار آمده بود و به هیچ وجه احساس بی‌کفایتی نمی‌کرد. در شرکت متوسطی کاری دست و پا کرد. دستمزدش قدری کم بود و به پستی منصوب شده بود که به نسبت گزینه‌های دیگر برایش اولویت نداشت. شاید یکی از سه گزینه اول. پنج تای اول. همین حدود. با این حال ممکن بود که در موقعیت بدتری نسبت به شرایط فعلی باشد. مهارتی که در کار داشت، موجب شد تا زندگی قابل

تحملی را برای خود فراهم سازد و با کسانی که دوست داشت، معاشرت کند. در آن زمان پدر و مادرش، هر دو، فوت شده بودند و خواهرش در کشوری دیگر، آن سوی دریاها زندگی می‌کرد. اما اینطور نبود که هیچ دوستی نداشته باشد. البته معلوم است که دوست‌هایی داشت. کسانی که می‌توانست گاه به گاه با آنها بنوشد یا برای تماشای فیلمی با

آنها تماس بگیرد. فقط اینکه، بعضی شب‌ها می‌شد که ماه هلال بود و آسمان تیره و تاریک و ساعات پیش از سپیده، که به گونه ای تهدید آمیز پیش رویش لم داده بود، پایان ناپذیر به نظر می‌رسید. در آن شب‌های بی‌انتهای، تنها در کلبه‌اش دراز می‌کشید و از پنجره به آسمان بی‌ستاره نگاه می‌کرد و در بهت با خود می‌اندیشید که آیا جایی در این دنیا داشت؟ کسی که او را دوست بدارد؟ کسی که یاد بگیرد دوستش بدارد یا دست کم بگذارد تا او دوستش داشته باشد؟

به این فکر می‌کرد که زن جوانی را سحر کند اما هیچ استعدادی در سحر و جادو نداشت در نتیجه این گزینه به کل برایش امکان پذیر نبود. اگر قرار بود دختری زیبا روی بیابد تا با او ازدواج کند باید از روش‌های قدیمی استفاده می‌کرد؛ یعنی با دوز و کلک او را به ازدواج با خودش وا می‌داشت. شوخی می‌کنم. نه، باید زنی با پایین‌ترین استانداردهای ممکن پیدا می‌کرد تا امید اندکی به خود دهد.

سرانجام چنین زنی را پیدا کرد، تنها دختر مرد شمع‌ساز، دختری که همه ساده می‌انگاشتندش. همینطور غمگین. بسیار

روزی روزگاری، مردی بود که مشاورش فکر می‌کرد، برای حل و فصل بعضی مسائل، بهتر است درباره آن‌ها قصه‌ای بگوید. مرد در کلبه‌ای یک‌خوابه واقع در محدوده نسبتاً خطرناکی از شهر به تنهایی زندگی می‌کرد. یک روز از خواب بیدار شد و فهمید که وضعیت همان وضع همیشگی است. خیلی بد نبود اما خیلی هم خوب نبود. و بهبودی هم انتظار نمی‌رفت. آن قدر باهوش بود که وضعیت را درک کند، اما نه آنقدر که کاری برایش کند. روزهای باقی‌مانده عمرش را سپری کرد و نهایتاً مرد. پایان. راضی شدید؟

می‌دانست که مشاورش راضی نشده است. مشاور معتقد بود که داستانش پایان تقریباً نامطلوبی دارد و او می‌تواند پایان بهتری برای داستانش فراهم کند. مرد با خود اندیشید، یعنی واقعاً می‌خواهد که برایش داستان بگویم؟

اما چیزی به زبان نیاورد. او به هیچ وجه معتقد نبود که لازم است با مشاور صحبت کند، اما روش‌های بسیاری را از خوردن معجون گرفته تا طلسم و سحر امتحان کرده بود، پول بسیاری خرج کرده بود بی آنکه نتیجه‌ای ببیند. در نتیجه با خود گفت:

به درک، چرا که نه؟؟

پرسید:

خب، باید چطور قصه بگم؟

مشاور در پاسخ گفت:

چرا از نو شروع نمی‌کنید؟ و به جای اینکه با شتاب داستان رو به آخر برسویند، روی جزئیاتش تمرکز کنید.

مرد موافقت کرد و گفت:

باشه، قبوله.

روزی روزگاری مردی بود که نمی‌دانست چطور از شمشیر استفاده کند و از اژدها هم می‌ترسید بنابراین در آزمون پذیرش دانشکده حقوق شرکت کرد و عملکرد نسبتاً خوبی هم داشت و در نهایت سر از دانشکده حقوق درآورد. دانشکده خوبی که در آن مهارت‌های کارآمد آموخت. مهارت‌هایی که برای او زمینه نان درآوردن و نیز جلب محبت زنان دهکده را فراهم می‌کرد. اما مدت کوتاهی بعد از فارغ‌التحصیل شدن متوجه شد که در این دهکده خاص، اشخاص بسیاری با مهارت‌های مشابه زندگی می‌کردند. خیلی‌ها. هر قدر هم درباره تعداد این وکلا

مشاور معتقد بود که داستانش پایان تقریباً نامطلوبی دارد و او می‌تواند پایان بهتری برای داستانش فراهم کند. مرد با خود اندیشید، یعنی واقعاً می‌خواهد که برایش داستان بگویم؟



غمگین. تنها بعد از گذشت سال‌ها از ازدواجشان می‌شد بفهمد که او واقعاً تا چه اندازه غمگین است. ولی مرد داشت تند می‌رفت. در آن زمان موضوع این بود که می‌دانست باید با دختر مرد شمع‌ساز ازدواج کند. چرا که برخلاف سایر مردم دهکده، از جمله خود شمع‌ساز، چیزی را می‌دانست، اینکه زن جوان به هیچ وجه ساده نبود. فقط یک جور جادوی لطیف داشت که با هدف پنهان کردن دلربایی‌اش از آن استفاده می‌کرد. مرد به دختر گفت که از رازش خبر دارد. دختر آن را انکار کرد و مرد گفت که از پیش می‌دانسته که انکار خواهد کرد. البته که می‌بایست منکر می‌شد که در واقع دلرباترین دختر در دهکده و شاید حتی کل آن قلمرو بود. دختر سردرگم به نظر می‌رسید. چهره‌اش از پریشانی سرخ شده بود. چشم‌های مرد را کاوید و تلاش کرد حرف‌هایش را بفهمد. داشت او را دست می‌انداخت؟ ولی نمی‌خندید. جدی به نظر می‌رسید. گفت می‌داند چرا از

این جادو برای پنهان کردن زیبایی‌اش استفاده می‌کند؛ برای محافظت کردن از خودش. اما به دلایلی، فقط او بود که گولش را نمی‌خورد. دختر زد زیر گریه، چرا که مرد حتماً داشت او را تحقیر می‌کرد، اینطور نیست؟ متوجه شد که مرد همانطور جدی باقی مانده. و بعد از مدتی جلوی گریه‌هایش را گرفت، چهره‌اش از اشک می‌درخشید. لب‌های مرد را به آرامی بوسید. مرد دختر را از شمع‌ساز خواستگاری کرد. پدرش گفت که باید برای اثبات عشق و اخلاص خود اژدهایی را بکشد. گرچه مرد هیکل

متناسبی داشت، اندامی کاملاً مناسب، خصوصاً با در نظر داشتن این واقعیت که زمانی برای ورزش کردن نداشت، آنقدر قوی به نظر نمی‌رسید که بتواند غدارهای دو سر را تکان دهد. به جست و جوی کوچک‌ترین اژدهای ممکن رفت.

پس از جست و جویی طولانی، اژدهایی به کوچکی یک مرغ وحشی یافت. احتمالاً یک بچه اژدها بود. اگر بخواهیم صادق باشیم، اژدها ضعیف و کم‌بینه به نظر می‌سید. چشمانش وحشت زده و اشک‌بار بود. و همین که مرد شمشیر برکشید تا او را بکشد نامزدش گفت:

لطفاً این کار رو نکن. احمقانه ست. لازم نیست برای اینکه چیزی رو به من اثبات کنی یه بچه اژدها رو بکشی. مرد که به زحمت آسودگی خاطرش را پنهان می‌کرد، گفت:

بسیار خب، قبوله.

شمشیرش را پایین آورد، دستی به سر اژدها کشید و آن را به غار یا هر جای دیگری فرستاد. شمع‌ساز عصبانی بود، شاید

عصبانی که نه، در واقع آدم نسبتاً مهربانی بود اما به حتم دلخور شده بود. با همه اینها همچنان می‌خواست که دخترش را شوهر دهد، بنابراین با بی‌میلی برای‌شان دعای خیر کرد. مرد همسرش را پیدا کرده بود.

به او گفت:

برات زندگی خوبی فراهم می‌کنم. دست کم یه زندگی نسبتاً خوب.

دختر گفت:

چیزی نگو، بیا قبل از اینکه پدرم نظرش رو عوض کنه از اینجا بریم.

پس از آنجا رفتند.

مرد عاشق همسرش بود، با تمام وجودش. نوعی نسنجیدگی در او وجود داشت، همینطور در دست‌ها و قلبش. با لکنت حرف می‌زد، فرصت‌ها را از دست می‌داد و با وجود اینکه منتهی حسن

نیت را داشت ممکن بود با چیزهای ظریف با بی‌احتیاطی رفتار کند. زندگی بی‌دغدغهای را با هم شریک شده بودند که توقعات در آن به خوبی مدیریت می‌شد. شاید نه از جنس افسانه‌ها و نه چندان سزاوار عبارت «روزی روزگاری» اما آرام و صادقانه بود.

به صدای بلند از خود پرسید که آیا این قصه ارزش آن را داشت که وقت خودش و مشاور را بگیرد؟

اما کم کم متوجه شد تا زمانی که از مسیری که اولاً به لحاظ احساسی صادق باشد به

سوی ثانیاً مقصدی غیرمنتظره و ثالثاً درعین حال ناگزیر گذر نکند، مشاور او را از این تکلیف برکنار نخواهد کرد.

حالا هر معنایی که می‌خواست داشته باشد.

با صدای بلند آهی کشید و ادامه داد.

روزی روزگاری، مردی بود که استفاده از شمشیر را بلد نبود و حتی با دیدن نوزاد یک هیولا تقریباً شلوارش را خیس می‌کرد. پس به دانشکده حقوق رفت، جایی که کلی مهارت کارآمد کسب کرد. بعد از فارغ‌التحصیلی وکیل شد. و نسبتاً هم در کارش خوب بود و همین موجب شد تا زندگی‌ای برای خود بسازد، تلاش کند که زندگی‌ای برای خود بسازد.

-«عالیه».

مشاور این روند را دوست داشت. اما رویاهای او بیشتر از این‌ها بود. شب که در کلبه سرد و سنگی‌شان دراز کشیده بودند،

درباره این با همسرش صحبت کرد.

زن امیدوارانه، طوری که کمی غافلگیر هم شده بود، گفت:

مرد عاشق همسرش بود، با تمام وجودش. نوعی نسنجیدگی در او وجود داشت، همینطور در دست‌ها و قلبش. با لکنت حرف می‌زد، فرصت‌ها را از دست می‌داد و با وجود اینکه منتهی حسن نیت را داشت ممکن بود با چیزهای ظریف با بی‌احتیاطی رفتار کند.



آه، چه رؤیایی داری؟ که قهرمان باشی؟

با دستپاچگی جواب داد: نه.

رؤیایی که در اعماق وجود خود می‌پروراند نه قهرمانی بود و نه وکالت بلکه می‌خواست آهنگر شود. می‌دانست که رویای احمقانه ایست، به همین خاطر هرگز دربارهٔ آن با کسی صحبت نکرد. انتظار داشت که همسرش به او بخندد، اما نخندید و گفت:

رویای دلچسبیه.

اما همین که آرزویش را مطرح کرد از کارش منصرف شد. آهنگری، پیشه‌ای از مد افتاده بود حالا دیگر به‌ندرت پیش می‌آمد که کسی با آن به نان و نوایی برسد. البته که شغل وکالتش را حفظ می‌کرد و همیشه زندگی همسرش را تأمین می‌کرد. دخترِ مرد شمع ساز هم گفت که این را می‌داند. آن سوی پنجره تک ستاره‌ای را دید که در ارتفاع آویزان بود و به آن‌ها چشمک می‌زد.

مدتی اینطوری زندگی کردند. شب‌ها حرف می‌زدند، معاشقه می‌کردند، مرد به خواب می‌رفت و همسرش به خروپف‌هایش گوش می‌داد و نگرانش بود. خسته و ازپافتاده به نظر می‌رسید. نگرانی اش تا نیمه‌شب جادویی به درازا می‌کشید و بلاخره زمانی می‌رسید که درست پیش از سپیده به خواب آشفته و نیمه‌هشیاری فرو می‌رفت. مضطرب بود و برای رفع اضطرابش از معجون، انواع گیاهان دارویی و چیزهای دیگری که از عطاری می‌خرید استفاده می‌کرد. همهٔ اینها به او تجویز شده بود. این طور نبود که مثلاً خود درمانی یا چنین کارهایی کند. اما معجون‌ها نتیجه‌ای نداشتند یا شاید تأثیر بسیار کمی داشتند. باعث شدند که در دوره‌ای دچار فراموشی شود و گهگاهی زمان را گم کند اما هیچ چیز به راستی ترس او را تخفیف نمی‌داد. بعدها معلوم شد که احساس ترس و وحشتش به جا بوده‌است.

شب‌ی، در زمان بسیار کوتاهی که هردوشان به خواب رفته بودند، ساحره‌ای که نمی‌شناختندش، به دلایلی که از آن‌ها بی‌خبر بودند، از دور دست، خانه‌شان را طلسم کرد تا هرگز از نعمت بچه برخوردار نشوند. آن تک ستارهٔ آویخته در آسمان هرگز برای‌شان به زمین نمی‌افتاد.

به شیوه‌های متفاوتی با این خبر برخورد کردند. دخترِ مرد شمع‌فروش به تحقیق و مطالعه دربارهٔ آن پرداخت و انجمن محلی حمایت‌گری را یافت که هر سه‌شنبه دور هم جمع می‌شدند. مرد که نمی‌دانست چه باید بگوید، سعی کرد که دربارهٔ آن حرفی نزند. مدتی از آهنگری دست کشید. شب‌ها دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. از هم دور شدند. می‌خواست که

همسرش را نوازش کند، با او باشد اما این‌ها بسیار ناراحت کننده بود.

هنوز یکدیگر را دوست داشتند. روزی بعد از کار با دو بطری شراب خوب به خانه آمد، هر دو بطری را باز کردند، وسط اتاق نشیمن روی زمین کلبه‌شان نشستند، کل شراب را سرکشیدند، یک قرص نان خشکیده را خوردند، به یکدیگر و به خودشان خندیدند. تلاش کردند تا جنبه‌های مثبت طلسم و در افسون نیرویی بدخواه اسیر شدن را ببینند. صبح که از خواب برخاستند، کمی بهتر شده بودند.

فهرستی تهیه کردند. گزینۀ فرزند خواندگی که زمان، پول، صبر و شانس می‌طلبید، همواره برای‌شان وجود داشت. اما عجله‌ای نداشتند، اینطور نیست؟ به علاوه، در این دورهٔ انتظار می‌توانست با هم خوش بگذرانند. زمان بیشتری را به تعطیلات سپری کنند. دست آخر، اگر می‌توانستند به قدر کافی پول سیاه جمع کنند شاید حتی تا دریا کنار هم می‌رفتند. چرا که نه؟ نسبت به آن خوش‌بین بودند.

خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. دقیقاً همینطوری. درست همان زمانی که دیگر ناامید شده بود. بلاخره آن ستاره از آسمان توی شکم همسرش افتاد. یک ماه ونیم آنجا سر کرد تا در نهایت قلبش به تپش افتاد. سه ماه که شد به خانواده و دوستان‌شان خبر دادند. در هفتهٔ هجدهم فهمیدند که پسر است. پسر آن‌ها. وکیل آهنگر و همسرش بسیار خوشحال بودند. فعلاً نمی‌خواستند بدانند که چرا این اتفاق افتاده و یا آیا ربطی به تصمیم نهایی‌شان مبنی بر نادیده گرفتن این قضیه دارد؟ فقط از آسمان‌ها و زمین و هر معجزهٔ کوچکی که ممکن بود در جهان وجود داشته باشد، سپاسگزاری کردند.

بارداری آسانی نبود. شب‌هایی بود که گرگ نامرئی که به دست بادی آتشین می‌آمد، سعی می‌کرد کودک را به دندان گرفته و به تپه‌ها برگرداند. هفتهٔ سی‌ام آمد. همینطور هفتهٔ سی و دوم. ساحره‌ای دانا و ارشد نگران بودند و سپردند تا زن یک شب را تحت نظر آن‌ها سپری کند. فقط اقدامی احتیاطی بود، همین. بخت به آن‌ها رو کرده بود و به هفتهٔ سی‌وپنجم رسیدند. ساحرها همچنان نگران بودند. به گوی شیشه‌ای یا هر چیزی که دارند نگاه می‌کردند. پشت درهای بسته پیچ می‌کردند. سرهای هوشمندشان را با فراست تکان می‌دادند، دستی به ریش خود می‌کشیدند و نگاهی عبوس، خشک و جدی به وکیل آهنگر می‌انداختند. آه، واقعاً این ساحرها نسبت به کل این ماجرا خیلی خوش‌بین نبودند. بچه که به دنیا آمد مرد و همسرش اشک خوشحالی و آسایش ریختند. دو دست و دو پا، دو تا چشم، لب



و بینی، گونه‌های سرخ و سری که با دسته‌ای موی صاف و تقریباً نامرئی پوشیده شده بود. چند هفته گذشت تا همسرش متوجه شد. چیزی که به فرزندشان مربوط می‌شد. اولش به چشم نمی‌آمد چرا که کودک خوب و سالم به نظر می‌رسید و واکنش‌های نرمال داشت. شیر می‌خورد. می‌خوابید. دو ماه اول، آهنگر و همسرش دست از کار می‌کشیدند و به هم نگاه می‌کردند. انگار که بخواهند بگویند: موفق شدیم.

بعد از شش ماهگی دیگر به هم نگاه نمی‌کردند. در عوض هرکدام در سکوت فرزندشان را بررسی می‌کردند. می‌ترسیدند چیزی به هم بگویند تا مبدا با به زبان آوردن آنچه انکار کردنش، روز به روز سخت‌تر می‌شد، به آن جامه واقعیت بپوشانند. فقط از چیزهای مثبت حرف می‌زدند و عبارات مبهم و امیدوارانه به زبان می‌آوردند. تا آن زمان دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. نباید نتیجه‌گیری می‌کردند.

در دوازده ماهگی هم چیزی نگفتند. نیازی نبود که چیزی بگویند. مرد و همسرش کودک را سراغ ساحری بردند که او را به این دنیا آورده بود. در ابتدا، جادوگر پیر از دیدن آن‌ها امتناع کرد. سرش را به آرامی تکان داد. زن از او خواهش کرد. زانو زد و التماس کرد. وکیل آهنگر تلاش کرد تا بازوانش را گرفته و او را از روی زمین بلند کند. اما زن تکان نمی‌خورد. سه روز و سه شب در گرمایی بی‌رحمانه و سرمای دردناک روبروی قلعهٔ ساحر گریه و زاری کرد و مرد تمام مدت مراقبش بود.

صبح چهارمین روز سرو کلهٔ ساحر پیدا شد. در مسیرش به دختر مرد شمع‌ساز برخورد که هنوز منتظر ایستاده بود، مضطرب و وحشت زده شد. دیگر نمی‌توانست بیش از این کشش دهد.

گفت:

پسرتون متعلق به این دنیا نیست. هرگز نخواهد شد. آن هنگام بود که زن گریه سر داد. مرد نگاهش را به ساحر دوخت و گفت:

منظورتون چیه؟ یعنی چی؟ می‌دونم که جادوگرید و شیوهٔ صحبت کردنتون اینطوره اما نمی‌شه که همچین حرفی بزنیند، بعد بایستید و بروبر من رو نگاه کنید.

ساحر اینطور توضیح داد که:

ذهن و روان پسر، همونی که شاید بعضی‌ها بهش می‌گن روح، محبوسه، می‌تونید تصور کنید که توی یه جعبهٔ کوچیکه و اون جعبه توی یه جعبهٔ دیگه و اون جعبه هم توی یه جعبهٔ دیگه و این روند همینطور ادامه داره.

بخاطر طلسمه؟

ممکنه. نمی‌شه به این راحتی‌ها نظر داد. شاید بخاطر آینه که از ورود به دنیا می‌ترسه، یا اینکه به علت انرژی تاریک مستمری که روی خلقتش تأثیر گذاشته، مجوز مطلق رو نداره. انرژی تاریک! با شنیدم این عبارت، پوست مرد یخ زد و ترسید. می‌دانست چیزی درون او باعث همهٔ اتفاقات شده بود. راهی برای اثباتش نداشت اما می‌دانست اشتباه او بود. از ترس آنکه همسرش با نگاهی، فوراً متوجه همه چیز شود، حتی به او نگاه هم نمی‌کرد.

اما حتی اگر همسرش چنین افکاری هم داشت، آن‌ها را آشکار نکرد. دستش را در دست گرفت و از ساحر راه چاره خواست. چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟

بگید چیکار کنیم؟

ساحر گفت:

ممکنه راه حل در اعماق وجود خودش پنهان باشه. جایی اونقدر عمیق که نمی‌شه با اطمینان بهش دسترسی پیدا کرد. هیچ وقت نمی‌تونید بشناسیدش، اما ازش مراقبت می‌کنید، دوستش دارید و متوجه می‌شید تمام ویژگی‌ها لازم برای اینکه بتونید اسمش رو بذارید بچه، داره.

همان موقع که این حرف‌ها را شنید، می‌دانست که واقعیت دارند. به فکر فرو رفت و از خودش پرسید که بیمه چه چیزهای را تحت پوشش قرار می‌دهد. نگران مخارج کلان قابل کسر و ... وکیل آهنگر سال‌های پر از درمان‌گر، مدارس استثنایی و پرستار را پیش روی خودش می‌دید. نه جشن تولدی، نه دورهمی و بازی‌های بچه‌گانه، نه دوستی. نه حتی بیسبال بازی کردن با پسرش، هیچ کدام از این‌ها را نمی‌دید.

در شانزده‌ماهگی پسر یک مرتبه سرپا ایستاد و دست زد.

یکساله که شد، یک واژه گفت:

بای-بای-بای.

سپس، دوساله که شد، واژه‌های بیشتری را با شتاب و پیایی فراگرفت؛ مامان، نی‌نی، دا، ببشید (ببخشید).

چرا ببخشید؟ (عذرخواهی)؟

شاید چون اغلب این رو می‌شنید

در سه سالگی می‌گفت:

اون چیه؟ و اون کیه؟ و داریم کجا می‌ریم؟

پسر وکیل آهنگر، پنج ساله که شد گفت:

بابا بهترین دوست منه.

این را از فاصلهٔ بسیار دوری گفت، از جایی در اعماق وجودش. مرد نتوانست به راحتی صدایش را بشنود. پسر روی زمین نشسته بود و گیج به نظر می‌رسید و صدایی مخوف از دهانش خارج شد.



صدایی قدیمی، دردی در آن محبوس بود. پسر از پنجره به پسرهای دیگر نگاه کرد که در حال دویدن بودند. می خواست بدود. اما پاهایش به درستی حرکت نمی کرد. پدرش گفت:

سالم اند پسر، پاهات خوب خوبین.

پسر پرسید:

پس چرا حس می کنم که گیر کردم؟

پدرش گفت: ما کمکت می کنیم که جدا شی. پاهای خوشگل و خوبین. از پاهات عصبانی نباش. به من نگاه کن. به مامانی. ما حلش می کنیم. ما این پاها رو بهت دادیم. متاسفیم. من رو ببخش. اما اشتباه تو که نیست، تو هم بلاخره می تونی بدوی.

پسر بلاخره دوید. یک جور خاصی می دوید. مضحک به نظر می رسید و بقیه پسرها بهش می خندیدند. بنابراین بعد از چندبار تلاش کردن، از دویدن دست کشید.

حال مرد خوب بود؟ کمی زمان لازم داشت؟ خوب بود.

یه لیوان آب می خواید؟

نه، خوبم.

نفس عمیق بکشید، خب؟

در دیگر زمینه ها، همه چیز به خوبی پیش می رفت.

همانطور که معلوم شد، مرد استعدادی در آهنگری داشت. نه استعدادی چندان درخشان. برای شوالیه ها و شاهزاده ها شمشیر نمی ساخت. اما یک توانایی هایی داشت و مردم متوجه آن شده بودند. و کم کم چیزهایی آوردند تا برایشان ابزار بسازد. چه چیزهایی که از خرت و پرت ها نمی ساخت. مواد را با چکش می کوبید، چیزهای دیگر را صاف می کرد و از آنها چیز دیگری می ساخت. آن ها را توی آتش و چیزهای دیگر می کرد. آنچه فقط به عنوان کاری فرعی شروع شده بود، حالا به نوعی صنعت خانگی تبدیل شد. وقت آن را داشت که آهنگری کند چرا که از کار شرکت بیرون آمده بود و در دولت محلی به عنوان وکیل کار می کرد. از انعام خبری نبود اما مزایای خوبی داشت. و ساعات کاری بسیار بهتر بود. حالا بیشتر شبها برای شام می آمد خانه. با همسر و پسرش به کلبه ای بزرگتر خارج از دهکده نقل مکان کردند. وکیل آهنگر هنوز نه شوالیه شده بود و نه ارباب اما می توانست مایحتاج خانواده اش را فراهم کند. هیچ وقت گرسنه نمی ماندند. معمولاً اوضاع رو به راه بود، گرچه گاهی اوقات که برای جشنواره برداشت محصول به دهکده می رفتند خانواده های دیگر به آنها نگاه می کردند. از اینکه اینطوری بهشان نگاه می کردند، بیزار بودند. همدردی که با چیز دیگری آمیخته بود، چیزی مثل، تحسینت می کنم اما بهم دست زن چون

ممکنه مصیبت بدشانسیت بهم سرایت کنه. همدردی، مثل گفتن «باهات همدردی می کنم، دلم برات می سوزه. برای تو» یا مثل گفتن «تو، همونجا بمون، نزدیک تر نیا، از دور تحسینت می کنم.» آن نگاه را به خوبی می شناخت. همسرش گفت:

اینقدر به مردم سخت نگیر. نیتشون خیره.

نیت خیر چرت و پرت. مرد آن نگاه را می شناخت و از آن بیزار بود. از وقاحت آن. خانواده های دیگر چیزی نمی گفتند. این بخش بدتر قضیه بود. مگر اینکه چیزی می گفتند که در این صورت از آن هم بدتر می شد.

«الهام بخشه، خیلی قوی و از خود گذشته هستی.» این تصویر انسان های از خود گذشته دیگر حرف پوچ بود. انگار زندگی شان به گونه ای متفاوت بود، انگار نه اشتباهی داشتند و نه نیازی یا هیچ وقت دلشان دو، سه یا حتی ده لیوان نوشیدنی نمی خواست، انگار داشتن همچون فرزندی، از آن ها گونه ای جادویی ساخته بود. یک سری انسان های غیرانسانی و خیالی مثل قصه های پریان، آدم هایی که نه دچار هیجانات جنسی می شدند و نه خسته و بی حوصله. اما وکیل آهنگر با اینکه از این غریبه ها و آن نگاه های صمیمانه شان بیزار بود، نمی توانست سرزنش شان کند. پس نادیده شان گرفت.

زمانش رسیده بود تا ترفیع بگیرد و نماینده حقوقی اداره خودش شود. در آن زمان پسرش هشت ساله شده بود. نه، تقریباً نزدیک به ده. و حالا پانزده. سال ها از او دوری می کردند و پسر همچنان هیچ دوستی نداشت. هر بار که پسرش می پرسید:

چرا من دوستی ندارم؟

احساسات مرد جریحه دار می شد اما روزی که پسر دیگر این سؤال را نپرسید بیش از هر زمان دیگری آزرده شد. از آن روز سال ها می گذرد. همه چیز هنوز رو به راه بود. کلبه شان کوچک به نظر می رسید، بنابراین یکی دیگر خریدند. زمان خوبی نبود چرا که یک ماه بعد، از ارتقا وکیل آهنگر به شغلی بهتر، صرف نظر کردند. که ظاهراً به دلیل برخورد نامناسبش بود. در سراسر دهکده زمزمه هایی پنهانی درباره علاقه اعضای ارشد نسبت به خودش، شنیده بود اما آن ها به این فکر می کردند که کاش از پس مسئولیت های متفرقه اش هم برمی آمد. خب با در نظر گرفتن شرایطش. می دانستند کودکی در خانه دارد که به مراقبتی مضاعف نیاز دارد. روش مودبانه ای بود تا از بیان مشکل حقیقی خودداری کنند. شاید در کنار او دچار نوعی افسردگی می شدند. با همه اینها با او احساس همدلی می کردند. همسر دوست داشتنی و فرزند استثنایی اش یا هر چیز دیگری. می دانست که هرگز اخراجش نمی کنند. می توانست تا هر وقت که بخواهد آنجا کار کند، بر اقطاع محلی به نقشه کشی مشغول باشد.



قلمرو را برای آنان که کمتر ارباب بودند و همینطور برای رعایا تقسیم کند و برای آن کسانی که خیلی بیشتر از تصوراتش ثروتمند بودند، مالیات ببرد. و به این ترتیب جریان حرکت ثابت سکه‌های مسی را به سوی حساب خود بکشاند. یک زندگی ثابت، یک زندگی برای خانواده‌اش. کار درست همین بود.

پس این کار را هم کرد. از دست همسرش عصبانی بود، گرچه او هرگز چنین تقاضایی نکرده بود. تا دیر وقت بیرون ماندن‌هایش شروع شد، اولش بخاطر کار بود اما بعدها نه. همسرش مرتباً به عطاری می‌رفت. شروع کرد به یادگیری این حرفه. خیلی زود معجون خودش را تکمیل کرد. اسمش را اکسیر آرامبخش گذاشت. فقط برای اینکه روزها را سپری کند.

پسرشان بزرگ‌تر می‌شد. جسمش هم در هر حال رشد می‌کرد. اما درباره بقیه چیزها نمی‌شد به آن آسانی نظر داد. گاهی شبیه به روحی بود محبوس در یک ذهن، که خود در مغز، و آن هم در یک جسم حبس شده بود. جسمی که به جسم یک مرد بدل می‌شد در حالی که جایی درون آن، یک کودک بدون هرگونه

درک جهت‌گیری‌ای، همچون حشره‌ای موزی و رجه و رجه می‌کرد. یک بچه. بچه آن‌ها.

لـعنـتی. واقعاً" باید این کار رو بکنم؟ نمی‌دونم می‌تونم ادامه بدم یا نه!

اـدامـه بـدید. خوبه.

چـی خوبه؟

مشاور گفت که این یک پیشرفت جدی است و مرد بلاخره دارد به یک جاهایی می‌رسد.

نمی‌دانست دیگر چه بگوید. زیربغل‌هایش عرق کرده بود، پشتش درد می‌کرد، لمبرهایش از نشستن روی تخت ناهموار دفتر مشاور به درد آمده بود. لازم بود که برود توالیت. از روایت کردن خسته شده بود.

خب پس می‌توانست استراحت کند، کمی آب بنوشد و بعد هر وقت که آماده بود از نو شروع کند.

نمی‌خواست از نو شروع کند. اما مشاور نگاهی پرمعنا به ساعت انداخت و مرد متوجه شد که زمانش تقریباً تمام شده. بنابراین یک بار دیگر شروع کرد. روزی روزگاری مشاور می‌بود که خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند.

مرد منتظر واکنش بود اما مشاور در دامش نیفتاد. چیزی نگفت.

سرش را تکان داد، رو به جلو خم شد و منتظر ماند تا ادامه دهد.

روزی روزگاری، مشاور می‌بود به هیچ دردی نمی‌خورد، هزینه‌ش

هم زیاد بود. مرد هم که از پول ساخته نشده بود. اوضاعش خوب

بود اما پولی برای این کار کنار نگذاشته بود. آن دو به هر حال

از آن دست آدم‌هایی نبودند که پولی صرف هزینه‌شان می‌کردند.

این چیزها مخصوص ثروتمندها بود. نظر همسرش بود، شاید همسری که احتمالاً به زودی عنوان همسر سابق را می‌گرفت. چه مسخره. قید و شرط‌هایی بهش تحمیل می‌شد تا زندگی مشترکش را حفظ کند. انگار لایق همین بود. شرایط! انگار او تنها کسی بود که مشکل داشت. انگار او تنها کسی بود که شاید کمی زیادی از دست بچه عصبانی شده بود. مردی کوچک، گاهی کمی بدجنس اما خشن نه، هرگز. اما، خدا لعنتش کند، نمی‌دانست این بدجنسی از کجا می‌آید. وقتی درونش طغیان می‌کرد واقعاً نمی‌توانست مهارش کند. خون و حرارت به صورتش می‌دوید. می‌توانست حسش کند. نزدیک بود حرفی بزند که دیگر نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد، نزدیک بود چیزی بگوید که خلاف آنچه بود که در واقع می‌خواست به زبان بیاورد، درست همان وقتی که تمام خواسته‌اش این بود که گونه پسر را نوازش کند و بگوید:

ببخشید، لعنتی، ببخشید. من خیلی به هم ریختم.

راحت باشید. کمی به خودتون زمان بدید. هر چقدر که لازم

صبر کنید.

نمی‌دونم.

چی رو نمی‌دونید؟

نمی‌دونم که می‌تونم این کار رو بکنم یا نه.

کمی آب بخورید

جرعه‌ای آب یخ نوشید

روزی روزگاری. یه آدم عصبانی بود. و از قصه‌ای که در آن زندگی می‌کرد بیزار بود.

خب؟ عصبانی بود، خب؟

روزی روزگاری، مردی بود که اجازه نداشت قصه‌اش را با

«روزی روزگاری» شروع کند. چون روزی روزگاری نبود، یک روز

مشخص بود. و آهنگر هم نبود، فقط یک آدم معمولی بود که در

جنگل زندگی می‌کرد. زمان نسبتاً طولانی‌ای منتظر ماند تا

ازدواج کند. اما موضوع این بود که، باید از مادرش مراقبت می

کرد؛ در تمام آن سال‌ها هرگز فکر نکرد که زمانش فرا رسیده.

به پوست مادرش نگاه می‌کرد که چین و چروک برمی‌داشت.

مادرش، که لایق بهتر از این‌ها بود. روزها کار می‌کرد و شب‌ها

مراقبتش بود، بعد از مرگش ازدواج کرد. کمی بعدتر. شاید زیادی

دیر. اما او هم قصه‌اش خودش را می‌خواست. فقط یک قصه ساده.

این تمام چیزی بود که او و همسرش می‌خواستند. جراح زنان و

زایمان درباره خطرات زیادش، طلسم جادوگر و تمام این چیزها

با آن‌ها صحبت کرد. هرطور که بود. به هر حال بچه دار شدند.

مرد و همسرش و پسری که می‌خندید و دست می‌زد اما نه حرف

می‌زد و نه می‌دوید. یک خانواده بودند. خانواده او. همسرش،

گاهی شبیه به روحی بود محبوس در یک ذهن، که خود در مغز، و آن هم در یک جسم حبس شده بود.



خوب بود. از خودش بهتر بود. به او یاد داد که چطور پسر بچه را دوست داشته باشد. مرد بیش از حد عاشق آن پسر بود. بیش از پیش به دل جنگل وارد شدند. می‌خواستند از هر چیز دیگری دور باشند. نمی‌خواستند دیگران را ببینند. می‌خواستند جنگل دیگری پیدا کنند، دهکده‌ای دیگر، یک «روزی روزگاری» دیگر، جایی که از معجون و طلسم و هر چیز دیگری در امان باشند. از دیوها، گرگینه‌ها، طلسم‌ها. جایی بدون جادو، حالا هر جایی که می‌شد. به همراه همسرش خانه‌ای محکم ساختند. خانه‌ای ساختند تا قوی باشند؟ با چوب، گل، سنگ و هر چیزی که می‌توانستند پیدا کنند، محکم‌تر کردند. با احتیاط و به آرامی زندگی می‌کردند و بیشتر روزها حتی به هم نگاه هم نمی‌کردند. به اندازه کافی در یک قصه پریان نه چندان خوب، خونریزی، معجون و اکسیر، زندگی کرده بودند. برای یک عمرشان کفایت می‌کرد. متوجه شدند که اگر حرف نزنند، اگر سعی نکنند تا از همه چیز سر در بیاورند، قصه از بین می‌رود. از معنا داشتن باز می‌ماند، از تلاش برای بازگشتن قلب‌های شکسته‌شان باز می‌ایستد. بنابراین دیگر فکر نکردند. شب‌ها، خواب

ندیدند. آن بخش را که مسئول پردازش خواب و رؤیا بود و با تغذیه کردن این رویاها آن‌ها را با جانورانی وحشی مبدل کرده بود از سرهای‌شان تراشیدند و بیرون ریختند. خمیره خواب‌های‌شان را روی زمین پخش کردند تا آن را نوک بزنند، بچوند و بکنند. بیدار شدن، بی رؤیا خوابیدن، و کار کردن. روزهای بسیاری را اینگونه سپری کردند، همینطور سال‌های زیادی را.

پسر بزرگ می‌شد اما در واقع نمی‌شد.

سپس روزی، از آن سوی میز صبحانه به همسرش نگاه کرد. زن داشت یک توت فرنگی در دهان پسر می‌گذاشت. پسر داشت می‌خندید. گنگ و ناآگاه، چهره مردی بالغ با چشمان یک کودک. لبخند یک آدم ساده‌لوح.

این زیباترین چیزی بود که تا آن زمان دیده بود. برای یک لحظه خوشحال شد.

بیرون رفت تا هیزم جمع کند و در آن حالت خوشحالی، بیش‌تر از حد معمول از خانه‌اش دور شد. به رودی رسید که زمانی پلی از روی آن می‌گذشت. پلی که تخته‌هایش حالا پوسیده شده بود. آنجا متوجه نگاهی کنجکاو شد.

در آن سوی پل ویران، پسرش به تنهایی نشسته بود. این بیرون چی کار می‌کنی؟ چطور اومدی اینجا؟

پسر گفت که نمی‌داند. شروع کرد به نالیدن. صدایی ترسناک. مردی بالغ که همچون کودکی گریه می‌کرد. گفت: متاسفم، واقعاً متاسفم. مرد گفت:

باشه، باشه، گریه نکن. برای چی متاسفی مرد کوچولو؟ بهم بگو برای چی؟

برای همه مشکلات، برای به هم ریختن زندگی تون مرد گفت:

وای خدای من. نه

او کسی بود که باید عذرخواهی می‌کرد. چطور می‌توانست توضیح دهد که او، آنقدر خوب و قوی نبود که بخواد پدر او باشد؟

پسر پرسید:

من محبوسم، مگه نه؟ این طرف حبس شدم، این طرف پل. و شروع کرد به گریه کردن. سعی کرد از آن سوی فاصله فرزندش را آرام کند. یکی از شعرهای کودکی‌اش را برایش زمزمه کرد. لحظه‌ای از گریه کردن دست کشید، لحظه‌ای به آن کوتاهی که تنها

من محبوسم، مگه نه؟ این طرف حبس شدم، این طرف پل. و شروع کرد به گریه کردن. سعی کرد از آن سوی فاصله فرزندش را آرام کند.

توانست بگوید:

بابا، برام یه قصه بگو.

اما چه جور قصه‌ای می‌توانست بگوید؟ قصه گوی خوبی نبود. زمانی چیزی تمثیلی داشت که حالا نشانش را گم کرده بود. نه نقشه‌ای، نه افسانه‌ای. دیگر نمی‌دانست چه چیزی مظهر چه چیزی ست.

نگاهی به اطراف انداخت. در تاریک‌ترین قسمت جنگل بود. آن ناحیه را نمی‌شناخت. کلبه، فضای باز جنگل، همه آن‌ها بسیار کوچک بودند و بسیار دور، از همه چیز. صداهایی که از درخت‌ها می‌آمد ترسناک بود. حالا می‌فهمید که چه کار کرده است. سعی کرده بود قصه را نادیده بگیرد. او و همسرش کوشیده بودند به زندگی ادامه دهند، بدون اینکه حرفی بزنند، بدون اینکه سخت فکر کنند. اما قصه هیچ وقت از بین نرفته بود. غفلت، زمان کار خود را کرده بود. آن زمان که حواسش نبود، این جا از هم پاشیده بود.

به عقب نگاه کرد تا ببیند که از کجا آمده و متوجه شد که مسیر بازگشت به کلبه، به هیچ جایی هدایتش نمی‌کند. انگار که راه، چند متر آن طرف تر، به نوعی، در محیط محو می‌شد. پشت سرش هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشت و در مقابل پلی به سوی پسرش که دیر زمانی پوسیده بود. اگر می‌خواست که از



پل بگذرد، وزنش را تحمل نمی‌کرد. نمی‌توانست از این طرف، به آنجا برود.

بنابراین از هر دو مسیر روی گرداند. از خانه و پسرش دور شد. و فقط دوید. تا جایی که می‌توانست تند دوید. با تمام توان به سرعت از میان جنگل ناشناخته دوید و بعد همسرش بود که در کنارش می‌دوید. و همه غول‌ها، همه جانوران، همه چیزهای ترسناک، مادی و غیر مادی، همه چیزهایی که تا آن زمان، زن و مرد را تعقیب یا آن‌ها را آزرده بودند؛ حالا مصرانه پشت سرشان ازدحام کرده بودند. و سردسته آن‌ها پسرشان بود. پسر آن‌ها که می‌پرسید:

نمی‌خواید مامان و بابای من باشید؟ چرا؟ چرا؟

طولی نکشید که همه چیز را از یاد بردند و دویدن تنها چیزی بود که در خاطرشان مانده بود. زندگی‌شان یک تعقیب طولانی بود.

مرد گفت:

نه، این درست نیست.

و همسرش گفت:

وقتی برای درست و غلط نداریم.

و مرد گفت:

چرا داریم می‌دویم؟ ما توی قصه خودمونیم.

نباید بدویم.

سپس نگاهی به جسم خود انداخت و دید که

نه قهرمان است، نه آهنگر و نه هیچ چیز دیگر. به همسرش نگاه کرد و دید که نه دوشیزه‌ای پریشان است و نه دختر شمع‌ساز. دیگر به زحمت او را می‌شناخت. اما می‌دانست که او ریچل است. او همان کسی بود که درون ریچل وجود داشت. مادر فرزندشان بود. پسرشان، به پسر نگاه کرد. دیگر مردی بالغ بود. و همچنان یک پسر. پسری دوست داشتنی که در جسم مردی بدبو زندانی شده بود و می‌دانست تا زمانی که لازم باشد بینی و کون پسر را پاک می‌کند، چرا که این کاری بود که آهنگران و قهرمان قصه‌های پریان می‌کنند. وکیل دولت می‌شوند، خواروبار می‌خرند. هفته‌ای سه بار پسرشان را اصلاح می‌کنند و به او پودینگ می‌خورانند و هرازگاهی برایش آواز می‌خوانند.

این رؤیا نبود، قصه پریان هم نبود. این تمامی واقعیت بود، تمام چیزی که باید می‌بود.

روزی روزگاری، افسانه‌ای بود، شاید یک زمانی چیزها، یک به

یک، با هم مطابقت داشتند یا به قدر کافی به هم نزدیک بودند. اما این مسیر جایی پیچ خورده بود، و حالا نمی‌دانست که چه بود.

مرد هیچ نقشه‌ای نداشت. صدای ساعت را شنید: تیک‌تاک-تیک‌تاک-تیک‌تاک. به مشاور نگاهی انداخت و با خود فکر کرد که همین حالا هم زمانش تمام شده است. مشاور چیزی نگفت. مرد فهمید که در قلمرو تازه‌ای قرار گرفته، به حاشیه جنگل رسیده بود. دیگر جایی برای دویدن نمانده بود.

نفسی کشید و متوجه شد که همچنان عرق می‌کند. این چیزیست که مشاور می‌خواست؟ وکیل آهنگری که روی مبل تخت‌شو دفترش جان می‌کند و عرق می‌ریزد و آرام آرام کنترلش را از دست می‌دهد؟ می‌دانست که چطور کمکش کند؟ می‌توانست به او کمک کند تا به یاد بیاورد که چگونه از اینجا به آنجا برود؟

خانم مشاور گفت:

وقت تمومه. این شروع کاره.

شروع؟

بله

به مشاور نگاه کرد و با خود اندیشید که آیا

واقعاً جدی حرف می‌زند؟

از زمان نهارش گذشته بود. بلند شد که برود.

از در که خارج می‌شد گفت:

هفته دیگه می‌بینمتون.

مشاور گفت: شاید.

برگشت تا به او نگاه کند. خانم مشاور گفت:

ببینیم از اینجا، کجا میرید.

از راهرو پایین رفت، وارد توالی شد. دست‌هایش را شست. آبی

به صورتش زد. همین که به سالن برگشت آن را دید. شبیه

به...اما نه، به هیچ وجه!

فقط یک سری چیزهایی می‌دید. اما، ممکنه؟

خطوط کمرنگ و کلی فرش

یک راه باریک

به کجا می‌رسید؟ راهی بود به بیرون، یا به درون؟

و به خود گفت:

خیلی خوب، شاید حق با خانم مشاوره. اگر این جایه که

داستان شروع می‌شه، پس قبولش کن. ■





دست‌های چارلی ساکن موندند. کف صابون از گوشه ماهیتابه به داخل آب پر از کف جاری شد. به آرامی آن را زیر کف برد. ویرا از تو دریچه داد زد:

«دوتا مشتری آخر تازه رفتن. حالا که فرصتش هست، در رو می‌بندم.»

«اره، مشکلی نیست. مثل چی داره بارون می‌آد. امشب دیگه مشتری گیرمون نمی‌آد.»

چارلی با حواسی پرت، داستان‌اش را پاک کرد و مسیر نامنظمی را به سمت لباس‌شویی صنعتی کشیف طی کرد و شروع کرد به درآوردن لباس‌ها.

«سیب‌زمینی‌ها رو ول کن ماس. برامون قهوه درست کن.» چارلی لنگان لنگان از درهای دو طرفه رد شد و روی میز شماره ۱۰ رو به روی ماس و سه عدد لیوان آزمایشگاهی شفاف که با قهوه و خامه پر شده بودند، نشست. ویرا هنوز کنار درهای قفل شده ایستاده بود و توفان باران را از پشت شیشه نگاه می‌کرد. از شیشه روی برگرداند و با احتیاط به آن‌ها ملحق شد. درحالی که می‌نشست چارلی گفت:

«ویرا، تو یک زنی.»

«وای خدای من! مرسی. این مهربون‌ترین چیزیه که از وقتی اینجا کار کردم بهم گفتی چارلی.»

بیرون، باران داشت آسفالت را بمباران می‌کرد. چاله‌های آب توسط چراغ‌های خیابان به نمایش آتش‌بازی از رنگ‌های لرزان درآمدند. صدای باد به اندازه صدای خودش بلند بود.

«نه جدی. من به مشورت نیاز دارم. آگه یه روزی یه فرد خاصی تو زندگیت بوده و بعدش برای یه مدتی طولانی باهاش در تماس نبودی»، لحظه‌ای درنگ کرد، به دنبال کلمات مناسب بود. ماس شانه‌های‌اش را بالا انداخت و خرناسی کشید. چارلی به او توجهی نکرد.

«دوست داری اون فرد دوباره با تو ارتباط برقرار کنه، اگر زندگیت هر دو تا تون در دو جهت کاملاً متفاوت پیش رفته باشه؟» نگاهی از سر دلسوزی به او انداخت و گفت:

«چارلی، عزیزم، تو عاشقی و این برای کسی تو سن ما خیلی چیز بدیه. داستان‌های عاشقانه هیچوقت به خوبی تمام نمی‌شن، مگر تو فیلم‌ها. من هرچی بهت بگم، تو باز هم خودت رو سر این زن خواننده اذیت می‌کنی و تو واقعاً دلت نمی‌خواد نظر من

«پیامم رو به خانم راند رسوندید؟»
«البته، خانم راند خیلی سرشون شلوغه، ممکنه نتونن همون موقع جوابتون رو بدن.»

«ولی ایشون فقط برای سه شب اینجان.»
«متوجهم آقا. خانم راند خیلی وظیفه‌شناس هستن و همیشه پاسخ ارتباط طرفداراشون رو می‌دن.»

«من فقط یک طرفدار نیستم. بهتون گفتم که ...»
«ببخشید آقا. واقعاً کار دیگه‌ای از دست من بر نمی‌یاد.»
برای لحظه‌ای تأمل کرد و سپس تلفن را در جا دیواری داغان اش گذاشت. ماس که درحال سیب‌زمینی پوست کندن بود، سرش را بلند کرد.

«تو که هنوز سعی نمی‌کنی با اون زنه هالی راند ارتباط برقرار کنی؟ خیلی واضحه که نمی‌خواد بدونه.»
چارلی به طرف ظرف‌شویی بزرگ دو لگنه برگشت و به شستن ماهیتابه لوبیا ادامه داد.

«تو چی می‌دونی؟ هیچی. تو هیچی نمی‌دونی. هالی نیست که نمی‌خواد، مدیره‌اش نمی‌خوان. کودن‌هایی که دور خودش جمع کرده. اونا فکر می‌کنن من یه آدم پست فطرم و یا یه مزاحم و یا یه همچین چیزی، برای همین پیامم رو بهش نمی‌رسون.»
اینقدر شدید با اسکاچ به جون گوشه‌های ماهیتابه افتاد که دستگیره از دستش لیز خورد و ماهیتابه به ظرف‌شویی برخورد کرد.

«از دست تو چارلی، باید آرام بگیرم. با این سن و سالت خوب نیست که به خودت استرس بدی. داره روت تأثیر می‌ذاره. می‌خوای من این کار رو انجام بدم؟»

«خوبم ماس. رو به راهم. منظورت چیه با این سن و سالم؟ این سیب‌زمینی‌ها رو تا صبح نشده پوست بگیر.»
برای مدتی هر دو مرد در سکوت مشغول به کار شدند.

چارلی به آرامی گفت: «می‌دونی، فک می‌کنم باید یه جوری برنامه بریزم که من رو ببینه. شاید وسط تماشاچی‌ها. شاید آگه بعد از برنامه، وسط جمعیت بایستم و داد بزنم یا یه همچین چیزی.»

«این جوری آبروی خودت رو می‌بری. چرا با حقیقت کنار نمی‌آی، اون تو رو یادش نمی‌آد. اون اهمیت نمی‌ده. برو زندگیت رو بکن مرد!»

«تو هیچی نمی‌دونی ماس، هیچی نمی‌دونی.»



رو بشنوی.»

«نه، می‌خوام ویرا. برای همین پرسیدم.»

قبل از اینکه پاسخ بدهد، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

«خب، این یه سؤال غیرممکنه. به شرایط مختلفی بستگی داره. ولی آگه بهترین حدسم رو می‌خوای، فک نکنم اون بخواد یاد اون دورانی از زندگیش بیوفته که با تو گذرونده بود. منظورم آینه که، ببین الان چه زندگی داره. اون موفقه، زیباست، معروفه، پولداره، مردها به پاش می‌افتن. اونا فکر می‌کنن که وضعیتش همیشه همینجوری بوده. اون تو چشم هزاران مردم مثل یه الهه‌ست. برای چی باید بخواد یاد...»، دستانش را باز کرد و گفت

«اینجا بیوفته؟»

چارلی سر به موافقت تکان داد و گفت:

«من یه احمقم.»

باد تندی باران را به سمت پنجره پرتاب کرد و صدای باد قوی تر شد.

ماس با تاکید گفت:

«تو احمق نیستی چارلی. تو مرد خوبی هستی. زیادی خوب برای اون زنه راند. اون وقتی که فرصتش رو داشت ارزش رو ندونست.»

چارلی پاسخ همیشگی‌اش را زیرلب تکرار کرد:

«تو چی می‌دونی؟ تو چی می‌دونی؟»

افکارش توسط صدای بلند «تق تق» روی شیشه در ورودی منقطع شد. هر سه نفر، انگار که یکی باشند، سرشان رو بلندکردند. ماس پرسید:

«منتظر کسی هستی چارلی؟»

چارلی سرش را تکان داد و روی پاهای‌اش ایستاد. درحالی که تو ذهنش سفتی پای چپ‌اش را نفرین می‌کرد، به طرف در حرکت کرد. فرد موشی که بارانی پلاستیکی کلاه‌دار سیاه‌رنگی به تن داشت و سرتا پا خیس شده بود را به داخل راه داد.

«بفرمایید داخل خانم.»

درحالی که خود را معرفی می‌کرد، کلاه را از روی صورتش برداشت:

«راند. هالی راند. خوب هستین؟ می‌دونم باز نیستید. بیشتر از یک دقیقه وقتتون رو نمی‌گیرم.»

لبخندش قلب چارلی را به توقف واداشت.

با چشمانی حیرت‌زده به او خیره شده بود. کنار ایستاد و با دستانش به طرف میز شماره ۱ اشاره کرد. او آنجا نشست و دکمه‌های بارانی‌اش را باز کرد و ژاکت جیر سفیدرنگ گران‌قیمتی که به تن داشت نمایان شد.

دو نفر در آخر اتاق نیز یواشکی خیره شده بودند. از گوشه چشم‌اش دید که ویرا برای او آرزوی موفقیت می‌کند. چارلی در صندلی مقابل فرورفت، صورت‌اش خالی از هر رنگ. او توضیح داد:

«من دنبال کسی می‌گردم که اینجا کار می‌کرد. مال خیلی وقت پیشه. اسمش چارلی سیموندز است.»

چارلی پاسخی نداد و به خیره شدن ادامه داد. لب‌های‌اش کمی می‌لرزیدند.

«چارلی سیموندز. آیا این اسم براتون آشناست؟ این حرف مال بیست سال پیشه، شاید بیشتر.»

چارلی خواست چیزی بگوید ولی صدایش خرخر می‌کرد، همچون صدای نوجوان تازه به بلوغ رسیده‌ای. دوباره تلاش کرد:

«من ... من فکر نکنم بشناسمش. چه جور آدمی بود؟»

«تقریباً ۵ سانت، ۷ سانتی از شما بلندتر بود، با موهای طلایی روشن، چهارشونه، خیلی می‌دوید. تو دو ماراتون لندن نفر دوم شد، سال ۱۹۸۲ یا ۱۹۸۳ بود. و سال ۱۹۸۴ عضو تیم المپیک لس آنجلس شد. فک کنم تو این هم نایب قهرمان شد. مسابقه دو استقامت بود. موقتاً اینجا کار می‌کرد تا وقتی که بره دانشگاه. خیلی بلندپرواز بود. می‌خواست دانشمند و یا جراح بشه. یه چیزی تو همین مایه‌ها. می‌دونید چه اتفاقی برایش افتاد؟»

چارلی برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. به آرامی گفت:

«کاشکی می‌دونستم.»

«نه، خودمم فکر می‌کردم مدت زیادی اینجا نمی‌مونه. می‌تونم این رو بهتون بدم.»، کارت را از جیب ژاکت‌اش بیرون آورد، «آگه چیزی درموردش شنیدید با من یه تماس بگیرید. این شماره شخصیه پس لطفاً به شخص دیگه‌ای ندینش.»

آن را با دستان دراز شده‌اش گرفت و سرش را تکان داد. او روی پاهایش ایستاد و سریعاً به آن طرف میز رفت و گونه‌اش را بوسید.

«خیلی ممنون برای وقتتون. ببخشید آگه معطلتون کردم.»

سپس بارانی‌اش را برداشت و رفت.

او خشکش زده بود. دستانش به همان حالت گشوده، کارت را نگه داشته بودند. آن دو نفر به او ملحق شدند. ویرا دستش را بر شانه او گذاشت و به آرامی گفت:

«ای خدای من، چه احساس بدی داری الان.»

بدن‌اش دوباره زنده شد. کارت را مجاله کرد و در سطل آشغال انداخت. با خون‌سردی ملایمی گفت:

«نه. به نظرم خیلی فوق‌العاده‌ست که می‌خواد چارلی سیموندز رو ببینه. فقط حیف که او اینجا نیست.»





پاسخ داد: «با خودم نیاوردمش.»

ادلا چمپینگ کمی تعجب کرد.

«تو که قرار نیست از این خل و چل‌هایی که می‌گویند بشوی، درست است؟» با نگرانی این سؤال را پرسید، بخشی از این نگرانی به این خاطر بود که فکر می‌کرد این جور افراد خیلی افراطی‌اند و خانه کوچک خواهرش زیان خواهد دید و قسمتی هم به خاطر این موضوع که شاید اینجور افراد به طور غریزی در همان مراحل جنینی از حمل بار خودداری کنند.

سیپرین با چشمان متعجب و خیال‌بافش به او نگاه کرد.

گفت: من با خودم کلاه نیاوردم چون وقتی کسی خرید می‌کند، کلاه گذاشتن خیلی عذاب‌آور می‌شود. به نظرم خیلی عجیب

می‌شود وقتی کسی را که می‌شناسی ببینی و

بخواهی کلاهت را از سرت برداری در حالی

که دستانت پر از بار و وسیله است. اگر کسی

کلاه بر سر نداشته باشد، مسلماً مجبور به

برداشتن آن نیز نخواهد بود.

خانم چمپینگ خیالش آسوده شد، حالا دیگر

بزرگترین نگرانی او از بین رفته بود.

خانم چمپینگ گفت: «گذاشتن کلاه

مرسوم‌تر است، و به سرعت حواسش را

معطوف کاری که در نظر داشت کرد.»

خانم چمپینگ در حالی که مسیرش را به آن سمت عوض

می‌کرد، گفت: «اول به قسمت سفره‌های کتانی می‌رویم، باید

به دستمال سفره‌ها نگاهی بیندازم.»

سیپرین در حالی که نگاهش پر از تعجب بود، به دنبال خاله‌اش

می‌رفت؛ از نسلی بود که انتظار می‌رفت طرفدار پروپا قرص

تماشا کردن باشند، اما با دیدن دستمال سفره‌هایی که حتی

یکی از آن‌ها هم ارزش خریدن ندارد، شادمانی را درک نمی‌کرد.

خانم چمپینگ یکی دو دستمال سفره برداشت، آن‌ها را در

مقابل نور گرفت و زل زد به آن‌ها، انگار که انتظار داشت بر روی

آن‌ها پیام رمزی انقلابی را بیاید که با جوهر قابل‌رؤیت نوشته

شده است، ناگهان راهش را کج کرد و به قسمت ظروف

شیشه‌ای رفت.

«میلیسنت ازم خواسته که اگر یک جفت تنگ خیلی ارزان

دیدم، برایش بخرم. همچنین من واقعاً به کاسه سالاد نیاز دارم.

بعداً می‌توانم به دستمال سفره‌ها سر بزنم.» این‌ها را در راه

توضیح می‌داد.

فصل حراج قیمت‌ها بود. مؤسسه بزرگ والپرگیس و نتل پینک قیمت‌هایش را برای یک هفته کامل طبق قوانین تجاری به عنوان امتیاز پایین آورده بود.

ادلا چمپینگ که خودش را بالاتر از این می‌دانست که بخواهد گول این حراج‌های معمولی را بخورد، به طور جدی تصمیم گرفت که در هفته کاهش قیمت‌های والپرگیس و نتل پینک شرکت کند.

او با خود گفت: «من خیلی کشته مرده حراجی‌ها نیستم، اما دوست دارم به جاهایی که اجناس به حراج گذاشته می‌شود بروم.»

حرف‌هایی که نشان می‌داد زیر آن شخصیت قوی که در ظاهر

می‌بینیم، موجی از ضعف‌های انسانی جریان

دارد.

از آن جایی که خانم چمپینگ می‌خواست

مردی او را همراهی کند، جوان‌ترین خواهر

زاده‌اش را دعوت کرد تا در اولین روز خرید که

برای او مثل سفر بود، همراهی‌اش کند، که

شامل وسوسه دیدن سینما، تئاتر و دورنمای

نور پردازی جدید نیز می‌شد. از آن جایی که

سیپرین هنوز ۱۸ سالش نشده بود، خانم

چمپینگ امید داشت که سیپرین هنوز به آن مرحله از رشد

نرسیده باشد که نگه داشتن وسایل را زشت بداند.

خانم چمپینگ برای او نوشت: قرارمان باشد بیرون قسمت

گل‌ها، سر ساعت ۱۱ آنجا باش، یک دقیقه هم دیر نکن.

سیپرین پسری بود که از همان اوایل زندگی‌اش قیافه یک فرد

خیال‌باف را به خود داشت، با چشمانی که چیزهایی را می‌دید

که برای آدم‌های معمولی غیر قابل‌رؤیت بودند، و برای چیزهای

پیش‌پافتاده‌ای از این دنیا ارزش قائل می‌شد که از نظر مردم

عادی ویژگی‌های ناشناخته‌ای داشتند، چشمان یک شاعر یا یک

مشاور املاک.

او تقریباً آراسته بود، آرامشی را داشت که انسان در جوانی‌اش

دارد، و معمولاً رمان‌نویس‌ها آن را به مادری بیوه ربط می‌دهند.

موهایش را هم به عقب شانه زده بود. هنگامی که خاله‌اش او را

در محل تعیین‌شده ملاقات کرد مخصوصاً به این نکته که به

موهای خودش رسیده اشاره کرد، چرا که وقتی آنجا مانده بود

کلاهی بر سر نداشت.

خانم چمپینگ پرسید: «پس کلاهت کو؟»

وقتی کسی را که می‌شناسی ببینی و بخواهی کلاهت را از سرت برداری در حالی که دستانت پر از بار و وسیله است. اگر کسی کلاه بر سر نداشته باشد، مسلماً مجبور به برداشتن آن نیز نخواهد بود.



او تعداد زیادی تنگ و کاسه سالاد برداشت و به دقت آن‌ها را بررسی کرد و در نهایت هم هفت گلدان گل‌گلی خرید. به سیپیرین گفت: هیچکس دیگر این روزها از این گلدان‌ها استفاده نمی‌کند، اما برای هدیه‌های کریسمس سال آینده استفاده می‌شود.

خانم چمپینگ دو چتر آفتابی هم که به نظرش بسیار ارزان بودند خرید.

یکی از آن‌ها برای روت کولسون است، قرار است به ایالات مالایی برود و چتر همیشه آنجا به درد می‌خورد. و من باید برایش تعدادی کاغذ هم بگیرم، این چیزها در چمدان جایی نمی‌گیرد.

خانم چمپینگ چند بسته کاغذ برایش خرید، خیلی ارزان بودند و به راحتی در چمدان جا می‌شدند. چند پاکت هم که در مقایسه با کاغذها گران به نظر می‌رسیدند، خرید.

از سیپیرین پرسید: «به نظر تو روت کاغذ آبی دوست دارد یا دودی؟»

سیپیرین که تا به حال یک بارم آن خانم را ندیده بود، پاسخ داد: «دودی.»

خانم چمپینگ از فروشنده پرسید: «کاغذ بنفش با این کیفیت داری؟»

فروشنده گفت: «رنگ بنفش نداریم، اما دو نوع رنگ سبز و یک نوع دودی تیره داریم.»

خانم چمپینگ سبزه‌ها و دودی تیره را بررسی کرد و در نهایت آبی را انتخاب کرد.

گفت: «الان می‌توانیم ناهار بخوریم.»

سیپیرین هنگام رفع خستگی بسیار امروزی رفتار کرد و با خوشحالی از کیک ماهی و پیراشکی گوشت همراه با یک فنجان کوچک قهوه استقبال کرد، به نظر می‌آمد اینها برای برگرداندن انرژی از دست رفته بعد از دو ساعت خرید مداوم کافی باشد. در برابر پیشنهاد خاله‌اش مبنی بر اینکه از قسمت وسایل مردانه، که قیمتشان هم به طور وسوسه‌انگیزی پایین بود، کلاه بخرد خیلی مقاومت کرد.

گفت: «در خانه یک عالمه کلاه دارم و علاوه بر آن اگر بخواهم این‌ها را امتحان کنم موهایم به هم می‌ریزد.»

شاید دیگر کم‌کم داشت دیوانه می‌شد. نشانه آن هم این بود که خریدها را پیش خدمه رختکن جا گذاشته بود.

گفت: الان باید بیشتر خرید کنیم، پس تا زمانی که خریدهایمان تمام نشده است نیازی نیست آن‌ها را جمع کنیم. خاله‌اش کمی

آرام شد. وقتی آدم از دسترسی سریع به خریدهایی که کرده محروم می‌شود، قسمتی از شادی و هیجان خرید از بین می‌رود. وقتی از پله‌ها به سمت طبقه همکف پایین می‌رفتند، خانم چمپینگ گفت: «می‌روم تا به آن دستمال سفره‌ها دوباره نگاهی ببیندازم، و وقتی که نگاه خیال‌بافانه پسر برای یک لحظه به اعتراضی خاموش تبدیل شد، اضافه کرد: «تو نیاز نیست بیای. می‌توانی بعداً مرا در قسمت سرویس قاشق و چنگال پیدا کنی، تازه به خاطر آوردم که در خانه دربارکن ندارم، خیلی نیاز می‌شود.»

وقتی خاله‌اش به قسمت قاشق و چنگال‌ها رسید، سیپیرین آنجا نبود، ولی در آن شلوغی و هیاهوی خریداران مشتاق و متصدی‌ها، کاملاً عادی بود که آدم کسی را گم کند. پانزده دقیقه بعد ادلا چمپینگ در قسمت اجناس چرمی خواهرزاده‌اش را که با انبوهی از چمدان‌ها از او جدا شده بود پیدا کرد و با مردمی که هول می‌دادند و به گوشه‌گوشه این مرکز خرید بزرگ هجوم می‌بردند احاطه شده بود.

ادلا به خودش گفت: «آنجاست.» چون کلاه ندارد او را با فروشنده اشتباه گرفته‌اند. عجیب است که قبلاً پیش نیامده.

شاید هم پیش آمده است. به هر حال، سیپیرین برای اشتباهی که آن خانم انجام داد

نه وحشت زده به نظر رسید و نه خجالت‌زده. قیمت روی کیف را بررسی کرد، با خونسردی و صدایی واضح گفت:

«کیف سیاه ۳۴ شیلینگ، با تخفیف ۲۸.۲۶ هم می‌فروشیم. قیمتشان خیلی سریع پایین آمده است.»

خانم گفت: «من می‌خرمش و با اشتیاق سکه‌هایش را از کیف پولش در می‌آورد.»

سیپیرین گفت: «همینجوری می‌بریدش؟ چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بسته‌بندی‌اش کنم، خیلی شلوغ است.»

خریدار در حالی که پول‌هایش را محکم گرفته بود، پول کیف را کف دست سیپیرین گذاشت و گفت: «مهم نیست، همینجوری آن را می‌برم.»

چند غریبه به ادلا کمک کردند و او را به هوای آزاد بردند.

بار دیگر که ادلا سیپیرین را پیدا کرد، دید در میان جمعیتی در قسمت کتاب به جلو و عقب می‌رود. نگاه خیال‌بافانه‌اش بیش از

هر زمان دیگری در چشمانش دیده می‌شد. دو کتاب دعا به یک کشیش سالخورده فروخته بود. ■

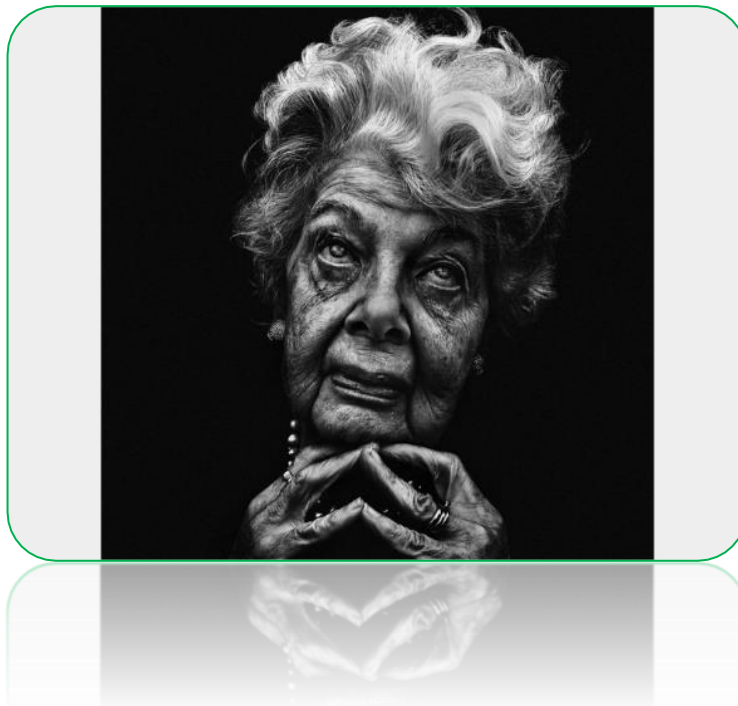
خانم چمپینگ چند بسته کاغذ برایش خرید، خیلی ارزان بودند و به راحتی در چمدان جا می‌شدند. چند پاکت هم که در مقایسه با کاغذها گران به نظر می‌رسیدند، خرید.





دوست نمی‌داشت، اما اتفاق جدیدی نبود. یا حقیقتاً گذر عمر سبب شده است تا کم‌تر محبوب باشد؟ یعنی احتمالاً همان کاری را که همیشه انجام می‌داده را انجام می‌دهد، اما حالا که چهل و یک سال اش است و نه بیست سال، باعث شده تا محبوب نباشد؟ به این علت که زن چهل ساله‌ای که کاری را انجام می‌دهد، از زن بیست ساله‌ای که همان کار را انجام می‌دهد، نجسب‌تر است؟ آیا متوجه این موضوع است؟ می‌داند که طبیعتاً نجسب‌تر شده است و به جای مقاومت در برابرش، خودش را به آن سپرده است، به یک باد سرد؟ شاید (احتمالاً) پیش از این در برابرش مقاومت می‌کرده است، اما اکنون متوجه بیهودگی‌اش شده است، هرروز صبح به محض باز کردن دهان‌اش، نجسب است، به قدری زیاد، هرشب قبل از خواب هم نجسب به نظر می‌آید، و این وضع هر روز ادامه پیدا می‌کند؛ با گذشت هر ساعت نجسب‌تر می‌شود تا این که یک روز صبح بسیار منفور می‌شود، به شکل تحمل‌ناپذیری منفور، تا این که او را در چاهی بیاندازند و همان‌جا رهاش کنند. ■

می‌دانست که در شرف تبدیل شدن به شخصی کاملاً منفور بود. به محض این که دهانش را باز می‌کرد کلام زشتی به زبان می‌آورد، و هرکس در نزدیکی‌اش کم‌تر از قبل دوستش می‌داشت. چه افراد غریبه و چه افرادی که دوستشان می‌داشت، یا کسانی که خیلی کم می‌شناخت و به دوستی با آنها امید داشت. حتی اگر حرفی نمی‌زد؛ یا کاری را با قطعیت انجام می‌داد؛ ابراز احساسات می‌کرد و یا با صدای آرام عکس‌العملی از خود نشان می‌داد؛ همیشه نجسب به نظر می‌آمد، جز در مواردی انگشت‌شمار، که تلاشش بر این بود تا در چهار ثانیه بعدی دوست داشتنی به نظر بیاید (بیش از آن محال بود) و گهگاه نتیجه می‌داد، اما نه همیشه. چرا قادر نبود محبوب‌تر باشد؟ مشکل چه بود؟ دیگر از دنیا لذتی نمی‌برد؟ دنیا از او روی برگردانده بود؟ دنیا جای بدتری شده بود؟ (شاید، شاید هم نه. یا شاید به نوعی، اما آن‌طوری نبود که باعث شود دنیا را دوست نداشته باشد.) خودش را دوست نمی‌داشت؟ (خب، البته که





قایق "رؤیا" مدتی ست مانند گهواره‌ای به آرامی تکان می خورد. سُرَب قلابش تا اعماق دریا فرو رفته هم او بسیار خوابش می‌آید. آن طعم زیر زبانش هست. این را فوراً نشانه در راه بودن یک مهمانی می‌داند. قلاب ماهیگیری خودش را با عجله درون قایقش جمع کرد. روی تورهای ماهیگیری آهسته پیچ و تاب خورد. زیر نور شهابی به خواب رفت.

با صدای برخورد شدید و لرزش قوی که او را دنبال می‌کرد از خواب پرید. نخست این را که کجا هست نمی‌دانست. متوجه می‌شود چُرت زده و قایق به گِل نشسته یا فکر می‌کند هم به دیگر قایق بزرگ موتوری برخورد کرده است. با دستپاچگی چهار طرف را کنترل می‌کند. ماه، پشت ابرها پنهان شده هر طرف تیره و تاریک بود.

مثل این که صدایی را شنیده که شبیه ناله کردن کسی بوده است. برای یک لحظه به این فکر کرد که ماهی بزرگ به قلاب گیر کرده است. قلابش را کنترل می‌کند: خالی است. خم شده به زیر قایق نگاه کرد و او را دید.

نخست خیال می‌کند او پری دریایی است. سپس خیال می‌کند هنوز هم خواب می‌بیند.

به دنبال آخرین ناله‌هایش، موهای بلند او شروع به فرو رفتن در آب می‌شود. بدون تلف کردن وقت به دریا می‌پرد. موهایش را به مُج دستش می‌بندد. همراه با او به روی آب می‌آید.

نفس زنان از قایق بالا می‌رود. پری دریایی نیست. پاهای سفیدی دارد. لباس گُلدار کوتاهی پوشیده. شکوفه‌ها در روی سینه‌هایش باز شده. از سرش کمی خون می‌آمد.

دختر می‌پرسد "این جا چه کار می‌کنی؟"

پاسخ می‌دهد "نمی‌دانم، خیال می‌کنم در خواب دیدم".

"نه تو در خواب من بودی".

"خوابت چه طور بود؟"

"مانند شور و اشتیاق رسیدن بود... من را می‌کشیدی".

از حسرت می‌گفت، از پوچی می‌گفت. از حسرت حرف بزند بدون این که به ذهنش خطور کند در صورتی که حرف دُرست این بود.

"چه گونه تا این جا توانستی شنا بکنی؟"

"نمی‌دانم، در خواب بودم".

"شبگرد هستی؟"

نخست نور چراغ رستوران، پانسیون و خانه‌ها را کم کرده، سپس از کاباره‌های ساحلی صدای موزیک‌ها و قهقهه‌های بلند قطع شده است. نور کامل ماه، آب‌های تاریک دریای اژه را روشن کرده و در بلندای گنبد آسمان کبود مانند دانه مروراید زرق و برق دار می‌درخشید.

الان برلیان‌های قد و نیم قد مانند ستاره‌های درخشان به سقف زمین می‌خکوب شده و شب‌هایش فراوان در آینه‌ای بسیار بزرگ امواج دریا را در حال تماشا کردن است، تنش را که مانند پارچه توری نازکی است گاه گاهی باد جزیره با مهربانی در حال نوازش کردن است.

اینک او تنها در این ساعات واقعاً نفس کشیدن را احساس می‌کند. قایقی را که نام آن "رؤیا" هست و از پدرش برای او به یادگار مانده، پارو می‌زند و از خشکی دور می‌شود.

به ویژه هدفش معلوم نیست اما به طرز جالبی هرشب خود را در همان آب‌های اژه می‌یابد. مکان توقف (ایستادنش) و زمان که در برابر چشمانش مانند ستاره‌ای گذران است و با تابش پاروی قایقش که در آب فرو می‌رود اشتباه نگیرد یا به این که در بالای سرش ناگهان یک مرغ دریایی سر و کله‌اش پیدا می‌شود پی می‌برد.

تا به آن جا برسد، قلاب ماهیگیری‌اش را نه برای گرفتن ماهی بلکه برای مسلط شدن بر دریا به بیرون از قایق می‌اندازد؛ پایین رفتن سُرَب قلابش را در ذهنش تصور می‌کند. هر بار این که دریا چه قدر می‌تواند عمیق باشد، نخستین باری است که به آن اعتراف کرده باشد با کنجکاو حس می‌کند.

سپس این حس کنجکاو به آرامی جایش را به حس پوچی می‌داد. همزمان با این که سُرَب قلابش تا در اعماق دریا پایین می‌رود احساس تنهایی و حسرت نیز در درونش زیاد می‌شود؛ شاید هم منتظر آمدن کسی است که هرگز نخواهد آمد این احتمال او را شروع به کشیدن به اعماق دریا می‌کرد. در این میان آیا مزه رویاهایش است که زیر زبانش مانده یا از خاطرات دوران کودکی، طعم ناشناخته بی‌مانندی به نظر می‌رسید، او را کامل خواهد کرد، به زندگی رنگ و معنا خواهد داد در کنار یک شخصی با هم نفس خواهد کشید و درست مثل خودش است، در پی نیمه گمشده‌اش است این لذت احساس او بود و اینک گاه آن احساس او را به زندگی علاقه مند می‌کرد و گاه هم تماماً از زندگی جُدا می‌کرد.



در زمان کودکی‌ام چندین بار این جواری شدم، بله، اما این نخستین بار است که شب‌ها شنا می‌کنم".

با همدیگر به آخرین حرف‌های او می‌خندیدند. چیزی شبیه ماه گرفتگی اتفاق افتاد.

از پدرش که شب‌ها دروازه کوچه را قفل کرده و کلیدش را پنهان کرده چیزی نگفت. دختر هم چنین تنها راه نجات از خانه را نردبان‌هایی که به داخل دریا راه داشت، چیزی نگفت.

پسر زمزمه می‌کرد "این خیال من را هر دفعه به این جا می‌کشاند نگو سبب آن این بوده است؟"

از آن چه برای خودش اتفاق افتاده تنها به این آب‌ها تعلق خاطر دارد او هم چیزی نگفت.

دختر هم اصرار می‌کرد "آن چی هست؟"

"منتظر آمدن تو بودن، دانستن شبی را که تو می‌ایی"

لب‌های هر دو آن‌ها مانند فانوس دریایی سرخ شد.

دختر به آرامی می‌گوید: "زندگی‌ام را به تو مدیون ام".

ماه از پشت ابر بیرون می‌آمد.

پسر زیر لب می‌گوید: "من هم... به وجود تو مدیون ام".

خجالت می‌کشید. پاروها را برداشت. با سرش به روشنایی اندک در ساحل اشاره می‌کند و می‌گوید: "تا خانواده‌تان متوجه نبودنتان نشده تو را به خانه‌تان می‌برم".

دختر یکی از دستان او را که پارو می‌زند می‌گیرد و در میان کف دست خیس اش جای می‌دهد.

"تو نبودی نمی‌توانستم به خانه برگردم." این را زیر لب می‌گوید. "تو را پیدا کردم اصلاً بر نمی‌گردم".

پسر، در میان لب‌های دختر درخشش ستاره‌ها را دید.

دماغه قایق خود را دوباره به سمت ماه بر می‌گرداند.

سُکان را به "رؤیا" سپرد. سرشان را در تورهای ماهی رها کردند. چشمانشان را بستند. بدون توجه به ستاره‌های آسمان بالای سرشان دوشادوش همدیگر به خواب شیرین زندگی‌شان فرو رفتند. نور کامل ماه آب‌های تاریک دریای اژه را روشن می‌کرد و دو جوان را تا بی‌نهایت به هم رساند. ■



Bozcaada,
Temmuz
2018

5078
1941175
BOZCAADA





زمانی که مادر آخرین خواسته‌اش را ادا کرد، صدای لرزانش لبریز از عشق خالصانه بود.

"پسرم نگذار چشمانت تارشوند. مسیر کوه خیلی خطرناک است. با دقت نگاه کن و مسیری که در آن کپه شاخه‌ها قرار دارند را طی کن. این گونه سریعتر مسیر درست را می‌یابی. پسر با شگفتی نگاهی به پشت سر انداخت و سپس نگاهی به مادر. دستان چروکیده‌اش تماماً بر اثر این عمل فداکارانه زخمی و خاکی شده بود. قلبش شکست و به سمت زمین خم شد. فریاد زد: آه مادر بزرگوام، مهربانیت قلبم را به درد آورد. من هرگز تو را ترک نمی‌کنم. ما باهم از مسیر کپه شاخه‌ها عبور می‌کنیم و باهم می‌میریم.

دو مرتبه بارش را به دوش کشید، این بار چقدر سبک تر بود! به طرف پایین کوه شتافت و از میان اشباح و نور ماه به طرف کلبه کوچکی در دره حرکت کرد. زیر کف آشپزخانه کمد محکمی برای غذا قرار داشت که از نظرها پنهان گشته بود. مادرش را در آنجا مخفی کرد و هر آنچه نیاز داشت برایش فراهم نمود. متداوماً از این هراسان بود که میادای پیدایش کنند. زمان می‌گذشت. داشت نفس راحتی می‌کشید که حاکم دو مرتبه پیکی فرستاد که حامل دستور ظالمانه دیگری بود. گویی با این کار قصد مباحثات به قدرتش را داشت. فرمانش این بود که رعایا به او طنابی از خاکستر اهدا کنند.

کل منطقه از ترس به خود لرزیدند. فرمان باید اطاعت می‌شد. آخر چه کسی می‌توانست از خاکستر، طناب درست کند؟ شبی، جوان سراسیمه خبر را در گوش مادرش زمزمه کرد. مادرش گفت: صبر کن. فکر می‌کنم، به آن فکر می‌کنم. فردای آن روز مادر به پسر گفت که چکار کند. او گفت: با حصیر پیچ خورده طنابی درست کن. سپس آن را بر روی ردیفی از سنگ‌های مسطح و صاف امتداد بده و آن را در شیبی که باد نمی‌وزد بسوزان. جوان مردم را دور هم جمع کرد و چیزی که مادرش گفت را انجام داد. وقتی که آتش در حال خاموش شدن بود، نخ و الیاف بطور کامل از بین رفتند و تنها خاکستری که به مانند طناب می‌مانست برجای ماند.

حاکم از هوش جوان سر ذوق آمد و از او بسیار تمجید کرد. اما خواستار این شد که بداند جوان این حکمت را از کجا بدست آورده است. پسرک کشاورز به خود نالید و گفت: افسوس، افسوس که حقیقت هیچوقت پشت پرده نمی‌ماند. به حاکم سر تعظیم فرود آورد و ماجرا را برایش تعریف کرد. حاکم نیز به حرف‌هایش گوش داد و به فکر فرو رفت. سپس جوان سرش را بالا آورد و دردمندانه گفت: موفقیت نیرویی فراتر از نیروی جوانی می‌طلبد.

اگر آن نقل قول معروف را فراموش نکرده باشم، گویند دود از کنده برخیزد. در همان هنگام، آن قانون بی‌رحمانه برای همیشه منسوخ شد و این رسم به مانند دیگر افسانه‌ها به دل تاریخ پیوست. ■

در سالهای خیلی دور، کشاورز تهی‌دستی به همراه مادر بیوه و پیرش در کوهپایه زندگی می‌کرد. دارایی‌شان تکه زمینی بود که مایحتاج زندگی‌شان از آن تأمین می‌شد و آنها نیز با قناعت و صبوری در کمال آرامش و خوشی، زندگی می‌گذراندند.

در این سرزمین حاکمی بسیار مستبد زندگی می‌کرد. اگرچه یک جنگجو بود، اما بازمه از هر آنچه گویای ضعف و شکست بود، هراس داشت. از این رو بیانیه‌ای ظالمانه صادر کرد. با جدیت دستور داد که فوراً تمام افراد پیر آن منطقه را بکشند. روزگار بی رحم بود و کشتن افراد پیر، رسمی عادی به شمار می‌رفت. کشاورز بیچاره از صمیم قلب به مادر پیرش عشق می‌ورزید و او را مقدس می‌شمرد. این دستور قلبش را از پر از اندوه کرد. اما کسی جرات نداشت بیش از دو بار به پیروی از فرمان حاکم فکر کند. پس از عجز و ناله فراوان، جوان خودش را برای مرگ مادرش آماده کرد؛ مرگی که در آن زمان از مطلوب‌ترین نوع مردن به شمار می‌آمد.

هنگام غروب، وقتی کار روزانه‌اش تمام شد، مقداری از برنج خام را برداشت. زیرا که غذای اصلی تهیدستان محسوب می‌شد. سپس آن را پخت، خشکش کرد و روی پارچه مربعی شکلی از آن چشید. بعد درون بقچه‌ای به همراه کدویی که درونش از آب خنک و شیرین پر شده بود گذاشت و بر روی دوشش انداخت. سپس مادر ناتوان و پیرش را کول کرد و سفر اندوهبارش به کوه را آغاز نمود. مسیر طولانی و پر شیب بود. راه توسط جنگل بانان و شکارچیان به معابر متعددی مبدل شده بود. در برخی نقاط مسیر را گم می‌کردند. اما اهمیتی نداشت. این راه یا آن راه. کورکورانه به سمت بالای کوه حرکت می‌کرد - به سوی قلعه کوه اوباتسویاما. کوه تبعید افراد پیر.

چشمان مادر آنقدر ها هم کم سو نبود که نتواند این سراسیمگی سهل انگارانه از این مسیر به آن مسیر را تشخیص دهد. قلب مهربانش مضطرب شد. پسرش مسیرهای متعدد به کوه را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که برگشتن از آن چه خطراتی در پی دارد. سپس پیرزن دستش را به طرف بیرون دراز کرد و چند شاخه باریک را از میان بوته‌هایی که از کنارشان رد می‌شدند، شکست. به آرامی در ازای هر قدم مشتیی از شاخه‌ها را بر سر مسیر ریخت تا وقتی آنها از کوه بالا می‌روند، مسیر باریک پشت سرشان با کپه شاخه‌ها علامت گذاری شده باشد. سرانجام به قلعه رسیدند. جوان به آهستگی، خسته و دلشکسته بارش را زمین گذاشت و به عنوان آخرین وظیفه‌اش مکانی را در امنیت و آرامش برای مادر عزیزش محیا کرد. سوزن‌هایی که از درخت صنوبر روی زمین افتاده بودند جمع کرد و با آن بالشت نرمی درست کرد و مادرش را به آرامی روی آن قرار داد. کت پشمی‌اش را محکم‌تر به دور شانه‌های خمیده مادر پیچید و با چشمانی پر اشک و دلی پر درد با او وداع کرد.



۱۵- تریستان دیوانه

تریستان دوباره بریتاگنی، کارهایکس، هوئل و همسرش ایزولده سفید دست را دید. همه به پیشوازش شتافتند و گامش را گرمی داشتند. ولی گفتار سنگدلانه ایزولده زرین مو در آن روزناخجسته بد اختر، او را بی اندازه دگرگون کرده بود، هیچ چیز برایش ارزش نداشت و هیچ چیز شادش نمی‌کرد. او "خودش" نبود.

دلتنگی برای ایزولده زرین مو که در دوردستها بود داشت او را می‌کشت، دور از او، مرگش نزدیک بود و چون و چرا نداشت. با خود می‌اندیشید: "یک بار دیگر باید او را ببینم هتا اگر نگهبانانش مرا بکشند. یک مرگ تند و شتابان

در نزدیکی او هزاران بار بهتر از مرگی آرام و آهسته ولی دور از او است. آنهایی که با درد و رنج می‌زیند، زنده بودن و مردنشان یکی است و اگر دلداده‌ات از دست دادی زندگانی بر روی زمین با زندگانی در زیر زمین چه تفاوتی دارد؟ آیا یکی نیستند؟" تریستان آرزوی مرگ می‌کرد ولی باید دست کم ایزولده زرین مو از مرگ او آگاهی می‌یافت، اگر او مرگ تریستان را می‌دید خودش هم آسوده‌تر می‌مرد.

تریستان کارهایکس را بهشت و بی آنکه کسی را بدرود بگوید و یا کسی را آگاه کند، هتا کاهردین دوستش، آنجا را گذاشت و رفت. پای پیاده با جامه کهنه از کاخ دور شد، چه می‌دانست که هیچ کس به آن بیچارگان و گداهانی که در راه‌ها سرگردان بودند نمی‌اندیشید. او سرگردان راه می‌رفت تا به کرانه رسید، یک کشتی بزرگ بازرگانی آماده لنگر برداشتن ودل به دریا زدن بود.

"پروردگار بزرگ پشت و پناهتان، به کجا می‌روید؟"

"ما بسوی کورنوال می‌رویم"

"کورنوال؟ کدبان! مرا با خود ببرید و هر کاری بگوئید من انجام می‌دهم."

تو بگوخواننده این داستان! آیا باید در آن آن، کشتی آماده برای رفتن بسوی کورنوال آنجا می‌بود؟ اگر این دست سرنوشت نبود پس دست چه کسی بود؟ تو دوست من! این را رخداد را چه می‌خوانی؟ تریستان از خدا خواسته سوار کشتی شده، باد تندی وزیدن گرفت و کشتی را به آسانی به آبخیزهای دریا سپرد.

پنج شب و پنج روز کشتی بر روی آبهای دریا بود و در ششمین بامداد به کرانه کورنوال رسید و در نزدیکی تین تاگل که با سربلندی و شکوه سر به آسمان کشیده بود لنگر انداخت. در کنار دروازه تین تاگل همواره دو نگهبان شب و روز پاسداری می‌دادند. تریستان که خود را به نزدیکی تین تاگل رسانیده بود و چون گدایان بر روی زمین نشسته بود در این اندیشه بود که چسان می‌تواند وارد کوشک شود. در آن

دلتنگی برای ایزولده زرین مو که در دوردستها بود داشت او را می‌کشت، دور از او، مرگش نزدیک بود و چون و چرا نداشت.

چسان می‌تواند وارد کوشک شود. در آن هنگام مردی از ارگ بیرون آمد و تریستان از او دریافت که مارک در کاخش است و ایزولده و برانجین نیز در کاخ خود هستند و شهبانو چون همیشه اندوهگین و افسرده است. با شنیدن نام ایزولده آه از نهاد تریستان بر آمد

و به این اندیشید که او هرگز نمی‌تواند ایزولده زرین مو، دلداده‌اش، را ببیند، چه شاه او را خواهد کشت. "خب، چه می‌شود اگر او مرا بکشد؟ ایزولده! آیا نباید من در دلدادگی تو بمیرم؟ و آیا هر روز من نمی‌میرم و دوباره زنده نمی‌شوم؟ اگر می‌دانستی که من اینجا، در کنار کاخ تو بروی سنگ‌های کناره نشسته‌ام، آیا با من به گفتگو می‌نشستی؟ آیا از نگهبانان نمی‌خواستی که مرا از اینجا با زور و کتک برانند؟ آری! ایزولده، من می‌خواهم گلکی بزخم، خودم را به دیوانگی بزخم. کسی که من را دیوانه بیندارد، از من دیوانه‌تر است و کسی که من را بیچاره بیندارد از من بیچاره‌تر."

تریستان راه را بر ماهیگیری که از آنجا می‌گذشت گرفت و از او خواست که جامه ماهیگیری خود را با جامه او که گرانبها تر بود پایاپای کند و ماهیگیر جوان از خدا خواست و چنین کردند. پس از آن موهای زرین خود را از ته زد بر روی کله‌اش چلیپائی با رنگ سیاه کشید و گونه‌اش را با روغنی ساخته شده از گیاهان گوناگون که از "کارهایکس" آورده بود چرب کرد و ویژگی این روغن چنین بود که چنان رنگ گونه‌اش را دگرگون کرد که هیچکس نمی‌توانست او را شناسائی کند. از درختی شاخه‌ای کند و از آن برای خود دستواره‌ای ساخت و راه راست را گرفته بسوی دروازه ارگ رفت. نگهبانان که او را دیوانه انگاشتند پس از اندکی شوخی و دست انداختنش گذاشتند که او درون ارگ رود. او همچنان که آوازهای بیخودی می‌خواند و چوب دستی خود را به اینور و آنور می‌زد مردم را با لودگی گرد خود گردآورد و همچنان که بچه‌ها دنبالش می‌کردند بسوی کاخ رفت.



شاه و شهبانو که در تالاری نشسته بودند انگیزه هیاهوی بیرون را پرسیدند و نگهبانان گفتند که دیوانه‌ای است که مردم را می‌خنداند. شاه گفت بگذارید بیاید تو. بیاوریدش اینجا تا شاید ما را هم بخنداند. نگهبانان چنین کردند و تریستان را آوردند. تریستان با آرامی و یواش یواش خود را به نزدیکی شاه رسانید. شاه او را نگاهی کرد و پرسید:

"دوست من، خوش آمدی، به دنبال چه به اینجا آمده‌ای؟"
"ایزوله، که من دیوانه وار دوستش دارم! خواهری دارم بنام برین هیلدا، شما که از شهبانو خسته شده‌ای او را بمن بده و من خواهر مرا به شما می‌دهم!"

شاه خندید و گفت: "اگر من شهبانورا بتو بدهم، با او چه می‌کنی؟ به کجامیبریش؟"

"به آن بالاها، میان ابرها و آسمان، به کاخ بزرگ شیشه‌ایم که پرتوی خورشید در آن، جلوی یورش بادها را می‌گیرد، من شهبانو را به آنجا به سرچه ای از بلورهای رنگارنگ می‌برم."

پیرامونیان شاه به پیچ پیچ افتاده که این مردک برآستی خُل است و چرت و پرت می‌گوید. تریستان بر روی زمینه تالار نشسته و با شیفتگی به ایزوله زرین مو نگاه می‌کرد.

شاه پرسید: "ای دوست! از کجا میدانی که شهبانو برای دیوانه‌ای چون تو آماده باشد که خود را بدرود رنج گرفتار کند؟"

"شهبانو، از آن من است، من برای او دردها کشیده‌ام و برای او است که دیوانه شدم."

"تو کیستی؟"

"من! من تریستان هستم، همانی که دیوانه وار او را دوست داشته و تا دم مرگ دوستش خواهد داشت."

در این هنگام، رنگ ایزوله پرید و خشم آلوده به او گفت: "برو بیرون! چه کسی گذاشته تو بیائی اینجا؟"

دیوانه که خشم و نا آسودگی او را دید گفت:

"شهبانو! یادتان نمی‌آید روزی را که من، با زخمی زهرآلود از دست موره‌هالت به کرانه سرزمین شما رسیدم و شما مرا از مرگ رهانیدی؟"

"گفتم که راحت را بگیر و برو، تو با گفتارت و چهره زشتت روانم را بد کردی شادی را از من گرفتی."

دیوانه بیدرنگ با چوبدستی خود به دنبال کسی دوید و همچنان که دستواره را گرد سرش می‌چرخانید فریاد زد: "گم شوید ای دیوانه‌ها! مگر نمی‌بینید که شهبانو می‌گوید گم شوید."

بروید و بگذارید من با شهبانو تنها شوم تا دلدادگی و زندگی را به پایش بریزم."

شاه و پیرامونیان زدند زیر خنده. ایزوله از شاه درخواست کرد که دیوانه را بیاندازد بیرون.

ولی دیوانه چنین گفت: "آیا شهبانو بیاد نمی‌آورد آن اژدهائی را که من در سرزمین شما کشتم؟ و خود زخمی و ناتوان در میان سبزه‌ها و بوته‌ها افتاده بودم و شما مرا از مرگ رهانیدید؟ در آن روز من برای خودم شهبسوارى بودم."

"تو ارزش شهبسواران را پائین می‌آوری، تو دیوانه‌ای بیش نیستی."

دیوانه زد زیر خنده و چنین گفت:

"بیاد نمی‌آوری روزی که من از چند لایح موی زرین با تو سخن گفتم و تو را آرام کردم؟ و از تو در برابر آن درباری بزدل ناتوان پدافند کردم؟"

"خاموش شو ای دروغگوی زبان باز، چرا به

اینجا آمده‌ای که با سرهم کردن داستانهای الکی ما را برنجانی؟ بی گمان دیشب مست در گوشه‌ای افتاده و از مستی به سرت زده!"
"درست است، من مستم، از نوشیدن آن رنگینه! و هنوز از آن مستم و هرگز این مستی به پایان نخواهد رسید. شهبانو! آن روز گرم و زیبا را بر روی دریا بیاد نمی‌آوری که ما تشنه

بودیم، شاهدخت! فراموش کردی که چسان من و تو از آن نوشیدنی جادو نوشیدیم؟ و پس از آن دم من هنوز بیخود و مستم."

هنگامی که ایزوله این‌ها را شنید، چیزهائی که تنها او به چم آنها پی می‌برد و کس دیگری در نمی‌یافت، از جایش برخاست که برود ولی شاه گوشه پاپینش را گرفت واز او خواست که بنشیند و به گفتار دل انگیزدیوانه گوش فرا دهد و سپس رو می‌کند به دیوانه:

"خب! دیوانه پیشه‌ات چیست؟"

"من گماشته و پیشکارشاهان، و فرمانداران بوده‌ام."

"راست می‌گوئی! آیا می‌توانی با سگها پرنده شکار کنی؟"

"چرا که نه؟ با وینت به شکار ترنگ و با ریتریو به شکار کبک می‌روم و با تیر و کمانم به شکار ماهیان دریا و پرندگانی می‌روم که در آب شیرجه می‌زنند."

همه باشندگان از ته دل زدند زیر خنده و دیوانه دوباره می‌گوید: "شما اینجا چکار می‌کنید، خوراکی‌ها را خورده‌اید، شکم خود را سیر کرده‌اید، خب، گورتان را گم کنید و بروید."

پیرامونیان شاه به پیچ پیچ افتاده که این مردک برآستی خُل است و چرت و پرت می‌گوید. تریستان بر روی زمینه تالار نشسته و با شیفتگی به ایزوله زرین مو نگاه می‌کرد.



و باز همه می‌زنند زیر خنده.

شاه که دیگر خسته شده بود برخاست که برود و با برخاستن او همه برخاستند و رفتند. ایزولده با روایت شاه به شبسرای خود برگشت و خسته و کوفته از گفتار بی سرو ته دیوانه به سراچه خود پناه برد.

"آه برانجین! چه اندازه من بیچاره‌ام، ایکاش می‌مردم، یک دیوانه که بر سر خود چلیپائی کشیده جادوگر است یا ترفندگر؟ درستکار است یا نیرنگ کار؟ چیزهایی می‌داند که هیچکس جز من و ترستان نمی‌داند. از کجا اینها را می‌داند اگر جادوگر نباشد؟"

برانجین پاسخ می‌دهد "شاید او براستی ترستان است!" "نه! او نمی‌تواند ترستان باشد، ترستان خوش پیکر و خوش رو است، این لوده بد پیکر و بد آوا و دیدنش رنج آور است. نفرین بر آن آنی که او زاده شده و نفرین بر آن کشتی‌ای که او را به اینجا آورده و ایکاش او در میان آبخیزهای بلند دریا می‌مرد."

"آرام باش شهبانوی من! شاید او فرستاده ترستان باشد."

"من گمان نمی‌کنم، ولی، برانجین یار کهن من! برو و با او گفتگو کن و شاید بتوانی ازدهانش چیزی بیرون بکشی."

برانجین می‌رود و دیوانه را کتک و تنها نشسته بروی نیمکتی می‌بیند.

"برانجین! تو را سوگند به پروردگار می‌دهم که با من همدری کن و مرا از این درد و رنج برهان!"

"دیوانه بیچاره بی سامان! کدامین اهریمن نام مرا بتو آموخته؟"

"بانوی من، سالهاست که نام تورا میدانم، به سرم سوگند که اگر گنهکاری در میان باشد، آن تو هستی! آیا تو نبودی که در نگهداری از شیشه نوشیدنی کوتاهی کردی و من و ایزولده آنرا تا ته نوشیدیم؟ تنها تو می‌دانستی که آن نوشیدنی چیست، مگر نه؟"

برانجین با فریاد و ترس از آنجا می‌گریزد و داد می‌زند "نه! نفرین بر توای جادوگر!"

دیوانه خود را به سراچه ایزولده زرین مو می‌رساند و به پای او می‌افتد. ایزولده با اندوه به او نگاه می‌کند و می‌گوید: "برادر! من براستی در بدگمانی بسر می‌برم، تو کیستی؟"

"شهبانو! من میدانم که به من پشت کردی چون گمان بردی که من دل به زن دیگری داده‌ام! به یاد داری که در جنگل مورویس، من سگی به تو دادم بنام "هوسدنت"؟ او کجاست؟ او مرا خواهد شناخت!"

"هوسدنت از هنگام دور شدن از ترستان سوگوار است و در اندوه او است و کمتر از پناهگاه خود بیرون می‌آید. که او تو را خواهد شناخت؟"

ایزولده دستور می‌دهد که برانجین هوسدنت را بیاورد و او چنین می‌کند. ترستان او را بسوی خود می‌خواند:

"بیا هوسدنت، منم، ترستان، دوست تو و خدای تو و تو بهترین دوست من هستی! بیا هوسدنت!"

هنگامی که هوسدنت آوای ترستان را می‌شنود بسوی او دویده و پس از بو کردن او به پایش می‌افتد و دست و پای او را می‌لیسد و با پارس کردن به سر و پای او می‌پرد، گونه ترستان را می‌لیسد و گرد او می‌گردد.

آنگاه بود که ایزولده زرین مو دریافت که این دیوانه براستی ترستان است، او را در آغوش گرفت و هر دو دلداده‌های های گریستند و برانجین هوسدنت را در بر گرفت و همراه با او آنها هم گریه می‌کردند.

دلداده چندی با هم بودند و ترستان

آهسته آهسته بهبودی خود را باز یافت و دیگر آشکار بود که او ترستان است و اگر کسی او را می‌دید بیدرنگ می‌شناخت. و این بار مرگش بی چون و چرا بود. واز این رو ایزولده و برانجین همه تلاش خود را برای پنهان داشتن او می‌کردند.

ولی خواننده دوست داشتنی من، مگر می‌توان از دست سرنوشت گریخت؟ مگر می‌توان یک چنین دلدادگی راستین را برای همیشه پنهان داشت؟ افسوس، افسوس، ایکاش که می‌شد."

سرانجام انیشه‌ها و سخن چینان آزمند دربار پنهانگاه ترستان را پیدا کرده و به گوش آندره آگاه رساندند. و ایزولده پیش از آنکه آندره سخن پیش شاه برد ترستان را وادار به گریختن کرد هرچند که ترستان آماده مردن در کنار او بود. ولی تنها اون بود که بدستور شاه کشته می‌شد. ایزولده زرین مو، برانجین و همه کسانی که یاری شهبانو بودند. واز این روترستان گریختن را پذیرفت و چون گذشته پیمان بستند که در هنگام گرفتاری به یاری هم بشتابند، هر چند که گران تمام شود. ■

"من گمان نمی‌کنم، ولی، برانجین یار کهن من! برو و با او گفتگو کن و شاید بتوانی ازدهانش چیزی بیرون بکشی."





کرد. کشیش معبر آمیداجی به شعر و موسیقی علاقه داشت و اغلب هوئیچی را به معبد برای خواندن و نواختن دعوت می‌کرد. پس از آن کشیش بسیار تحت تأثیر مهارت خارق‌العادهٔ پسرک جوان قرار گرفت و به او پیشنهاد داد که در معبد بماند. هوئیچی به گرمی از پیشنهاد او استقبال کرد. در ساختمان معبد اتاقی به هوئیچی داده شد. او در عوض غذا و منزل باید تنها کشیش را با اجرای موسیقیایی در عصر برخی روزها سرگرم می‌کرد. در یکی از شب‌های تابستانی، از کشیش خواسته شد تا برای انجام خدمات بودا در خانهٔ یکی از ساکنان کلیسا حاضر شود؛ او با دستیارش به آنجا رفت و هوئیچی را در معبد تنها گذاشت. شب گرمی بود. مرد نابینا سعی کرد در ایوانی که کنار اتاق خوابش بود خود را خنک کند. ایوان به باغی کوچک در پشت معبد آمیداجی دید داشت. هوئیچی در آنجا منتظر بازگشت کشیش ماند و سعی کرد خلوت خود را با تمرین بیوا پر کند. نیمه شب گذشت و کشیش پیدایش نشد. اما هوا هنوز آنقدر گرم بود که نمی‌شد در خانه آرام گرفت. هوئیچی از خانه خارج شد. در نهایت صدای پایی را شنید که از در پشتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. کسی از باغ گذشت، به ایوان رسید و دقیقاً مقابل او ایستاد، اما کشیش نبود. ناگهان صدایی عمیق نام مرد نابینا را صدا زد، به همان گونه‌ای که یک سامورایی زیردستانش را خطاب می‌کند:

«هوئیچی!»

هوئیچی برای لحظه‌ای از ترس خشکش زده بود و پاسخ نداد. صدا دوباره نام او را با حالتی دستوری و خشن صدا زد:

«هوئیچی!»

مرد نابینا که از آن صدا وحشت زده شده بود گفت:

«هی! من نابینا هستم! نمی‌توانم بفهمم چه کسی هستی!»

بیگانه با صدایی ملایم‌تر گفت:

«نیازی نیست بترسی، من نزدیک این معبد توقف می‌کنم، پیامی برایت آوردم. ارباب من، که مرتبهٔ خیلی بالایی دارد، به همراه بسیاری از ملازمان اشرافی‌اش در آکاماگاسکی اقامت می‌کند. ایشان مایلند که صحنهٔ نبرد داننوئورا را ببینند و امروز از آنجا دیدار کردند. بعد از اینکه دربارهٔ مهارت تو در نقل و روایت داستان نبرد شنیدند، تصمیم گرفتند که اجرای تو را حضوراً بشنوند؛ پس فوراً بیوات رو بردار و با من به منزل ایشان بیا که جمع بزرگان منتظر تو هستند.»

بیش از هفتصد سال پیش، در دونوئورا در تنگه شیمونوسکی، آخرین نبرد از مجموعه نبردهای طولانی بین قبیله هئیکی یا تایرا، و میناموتو یا گنجی در گرفت. هئیکی‌ها به همراه زنان و بچه‌ها و امپراتور خردسال خود که اکنون به نام آنتوکو تنو شناخته می‌شود، عملاً قتل عام شدند. چند صد سال است که آن دریا و ساحلش به جولانگاه ارواح تبدیل شده است. در جایی دیگر دربارهٔ خرچنگ‌های عجیب و غریبی که در آنجا یافت می‌شود گفتم، خرچنگ‌های هئیکی که پشت آنها شبیه صورت انسان است، و گفته می‌شود روح جنگندگان هئیکی هستند. اما چیزهای عجیب و غریب زیادی در راستای آن ساحل دیده یا شنیده می‌شود. در تاریکی شب، هزاران آتش‌روح مانند اطراف ساحل می‌گردند، یا برفراز امواج پرواز می‌کنند - روشنایی کم‌سویی که ماهی‌گیران آن را «اونی بی» به معنای آتش شیطانی می‌نامند؛ و هرگاه باد وزیدن بگیرد، صدای فریادی مهیب مانند سروصدای نبرد از دریا شنیده می‌شود.

هئیکی‌ها در سال‌های گذشته در مقایسه با اکنون خیلی بیقرارتر بودند. آن‌ها بر فراز کشتی‌هایی که شب‌هنگام عبور می‌کردند پرواز می‌کردند و سعی می‌کردند آنها را غرق کنند؛ و همیشه به دنبال شناگران بودند تا آنها را به زیر آب بکشند. ساخت معبد بودا به نام آمیداجی در آکاماگاسکی با هدف آرام کردن مردگان انجام شد. قبرستانی نیز در حوالی آن منطقه در نزدیکی ساحل ساخته شد؛ و مجسمه‌هایی در آنجا قرار دادند که نام امپراتور غرق شده و غلامانش بر آنها حکاکی شده بود؛ و خدمات بودا به نیابت از ارواح آنان مرتباً انجام می‌شد. پس از ساخت معبد و مقبره‌ها، هئیکی‌ها کمتر از پیش مشکل ایجاد می‌کردند؛ اما در فواصل زمانی مشخص وارد عمل می‌شدند و این حاکی از آن بود که به آرامش کامل دست نیافته‌اند.

قرن‌ها پیش مردی نابینا به نام هوئیچی در آکاماگاسکی زندگی می‌کرد، که بخاطر مهارتش در خواندن و نواختن «بیوا» شهرت یافته بود. او از کودکی خواندن و نواختن را آموخته بود؛ و در همان انفوان کودکی از اساتید خود پیشی گرفته بود. او اصولاً به واسطهٔ روایت تاریخ هئیکی و گنجی به عنوان نوازندهٔ بیوای حرفه‌ای شناخته شده بود؛ و گفته می‌شود که هنگامی که آهنگ نبرد داننوئورا را می‌نواخت، حتی اجنه هم توان کنترل اشک خود را نداشتند. هوئیچی در ابتدای زندگی حرفه‌ای‌اش خیلی فقیر بود؛ اما با دوست خوبی آشنا شد که به او کمک



در آن زمان‌ها، تخطی از دستور سامورائی ممکن نبود. هوئیچی سندل خود را پوشید، بیوایش را برداشت، و به همراه مرد غریبه، که با مهارت او را راهنمایی می‌کرد، راه افتاد ولی مرد غریبه او را مجبور می‌کرد که خیلی سریع گام بردارد. مرد غریبه دستکشی آهنین به دست داشت و صدای به هم خوردن آهن حاکی از آن بود که او کاملاً ذره‌پوش است. با خود فکر کرد شاید او نگهبان کاخ است. هوئیچی دیگر آن دلشوره‌ٔ اولیه را نداشت. خودش را خوش‌شانس تصور می‌کرد؛ زیرا با به یاد آوردن حرف آن مرد دربارهٔ «مردی بلند مرتبه» با خود فکر می‌کرد، اربابی که می‌خواهد روایت او را بشنود نمی‌تواند مرتبه‌ای کمتر از یک دایی‌مایو داشته باشد. کمی بعدتر، سامورایی توقف کرد. هوئیچی متوجه شد که به دروازه‌ای بزرگ رسیده‌اند و به فکر فرورفت، زیرا به خاطر نداشت که در آن حوالی بجز دروازهٔ اصلی آمیداجی دروازهٔ بزرگ دیگری وجود داشته باشد.

سامورایی فریاد زد:

«دروازه را باز کنید!»

صدای باز شدن چفت دروازه بلند شد و آن دو عبور کردند. از باغ عبور گذشتند، و دوباره مقابل درب ورودی دیگری توقف کردند. مرد غریبه با صدایی بلند فریاد زد:

«من هوئیچی را آورده‌ام.»

سپس صدای پایی به سرعت نزدیک و نزدیک‌تر شد. صدای کنار رفتن پرده‌ها، باز شدن درها، و صدای زانی که با هم حرف می‌زدند، به گوش می‌رسید. هوئیچی از زبان زنان متوجه شد که آنها باید اهل خانواده‌ای اشرافی باشند؛ اما نمی‌توانست بفهمد که کجاست. آنقدر وقت برای فکر کردن نداشت. پس از اینکه به او کمک کردند از چند پله بالا برود، وقتی به آخرین پله رسید به او گفتند که سندل‌هایش را درآورد. زنی دست او را گرفته بود و او را از تخته‌کوبی‌ها و ستون‌های گرد بی‌شمار، و زمین کف‌پوش شده عبور داد و به میان چندین ساختمان بزرگ برد. فکر کرد در آنجا مردم زیادی جمع شده‌اند: صدای ملایم ابریشم همچون صدای خش خش برگ درختان جنگل بود. همچنین صدای زمزمه‌ای به گوشش می‌رسید که با صدایی زیر صحبت می‌کردند و طرز سخن گفتنشان همچون درباریان بود.

از هوئیچی خواستند تا راحت باشد، و ابری برای نشستن او فراهم کردند. پس از نشستن و تنظیم کردن سازش، صدای زنی که فکر می‌کرد روخو یا رئیس خدمهٔ زنان باشد او را خطاب کرد و گفت: «حال شما باید داستان هئیکی را همراه با نواختن بیوا روایت کنید.»

روایت کامل چندین شب کامل زمان می‌برد؛ بنابراین هوئیچی جسارت کرد و سؤالی پرسید:

«از آنجایی که نقل تمام داستان زمان زیادی می‌برد، مایل هستی کدام قسمت داستان را بشنوی؟»

زن در پاسخ گفت:

«داستان نبرد در دونوئورا روایت کنید، زیرا دلسوزترین بخش است.»

سپس هوئیچی صدایش را بلند کرد، و نوای نبرد در دریا را نواخت. او به طرز عجیبی صدای تقلائی پارو زدن و حرکت کشتی‌ها، غرغژ و سوسوی تیرهای کمان، فریاد و لگدکوبی مردان، برخورد آهن با کلاهخودها، و غرق شدن جنازه‌ها در دریا را نواخت. در لحظاتی که در نواختنش مکث می‌افتاد، می‌توانست از چپ و راست زمزمهٔ ستایش دیگران را بشنود:

«عجب هنرمند شگفت‌انگیزی! هیچ کس در سرزمین ما چنین آهنگی به گوشش نخورده است؛ در تمام امپراطوری نوازنده‌ای مانند هوئیچی وجود ندارد!»

سپس دوباره دل و جرأت یافت، و بهتر از قبل به نواختن پرداخت. اما وقتی در نهایت به بیان سرنوشت نگون‌بختان-نابودی اندوهناک زنان و بچه‌ها و مرگ نیی نو آما به همراه طفل نجیب‌زادهٔ در آغوشش رسید، تمام شنوندگان فریادی مهیب از درد به سر دادند و پس از آن آنقدر بلند گریه و شیون کردند که مرد نابینا از شدت اندوهی که ایجاد کرده بود وحشت زده شد. این گریه و زاری مدت زیادی به طول انجامید. اما به تدریج صدای سوگواری کمتر شد و دوباره در سکوت سنگینی که پس از آن حاکم شد، هوئیچی صدای زنی را که فکر می‌کرد روخو است، شنید.

او گفت:

«اگرچه می‌دانستیم که شما نوازنده‌ای قهار در بیوا و در روایت بی‌نظیر هستی، نمی‌دانستیم کسی به اندازهٔ شما و مهارتی که از خود نشان دادید، تبحر داشته باشد. ارباب ما مایل هستند به شما پاداشی در خور اعطا کنند. اما ایشان می‌خواهند شما به مدت شش شبانه روز هر شب برایشان اجرا کنید؛ پس از این شش شبانه روز ایشان باز خواهند گشت. پس فردا شب در همین ساعت اینجا حاضر خواهید شد. فرستاده‌ای که امشب نزد شما آمد، دوباره به دنبال شما خواهد آمد. موضوع دیگری نیز هست که باید با شما در میان بگذارم. تا زمانی که اربابمان در آکاماگاسکی اقامت دارند، نباید با هیچکس دربارهٔ ملاقات‌های شبانه‌تان سخنی بگویید؛ زیرا ایشان مخفیانه سفر می‌کنند. به فرمان ایشان نباید هیچ کس از این امور مطلع شود. حال آزادید که به معبد خود بازگردید.»



پس از اینکه هوئیچی مراتب قدردانی را به جای آورد، زنی دست او را گرفت و به ورودی منزل برد. همان فرستاده که پیش از این او را راهنمایی کرده بود، منتظر بود تا او را به منزلش بازگرداند. فرستاده او را به ایوان پشت معبد برد و در آنجا با او خداحافظی کرد.

هنگامی که هوئیچی بازگشت تقریباً صبح شده بود. اما کسی متوجه غیبتش در معبد نشده بود. زیرا کشیش که خیلی دیر برگشته بود، گمان می کرد که خوابیده است. هوئیچی توانست در طول روز استراحت کند. به هیچ کس درباره ماجرای عجیب و غریبش چیزی نگفت. واسط شب بعد، سامورائی به دنبالش آمد و او را به جمع اشرافیان برد، در آنجا دوباره روایتی به همان اندازه موفق انجام داد. اما در طول این دیدار دوم، به طرز اتفاقی متوجه غیبت او در معبد شدند. پس از آنکه صبح بازگشت، کشیش او را نزد خود فراخواند و با بیانی اندک نگوینده به او گفت:

«دوست من هوئیچی، خیلی نگران شدیم. بیرون رفتن با چشمانی نابینا و تنها در چنین ساعتی از شب خطرناک است. چرا بدون اینکه به ما چیزی بگویی رفتی می توانستم به خدمتکاری دستور دهم تو را همراهی کند. کجا رفته بودی؟» هوئیچی طفره رفت و گفت:

«دوست خوبم، شرمنده‌ام! کاری شخصی داشتم که باید به آن می رسیدم و نمی توانستم در هیچ ساعت دیگری آن کار را انجام دهم.»

کشیش از این جواب کوتاه او بیشتر از اینکه ناراحت شود تعجب کرد. احساس کرد این رفتار او طبیعی نیست و مشکوک شد که نکند او کار اشتباهی انجام داده باشد. از آن می ترسید که ارواح خبیث مرد نابینا را فریب داده باشند. بیشتر سؤال نپرسید، اما از خدمتکاران مرد معبد خواست تا حرکات هوئیچی را زیر نظر بگیرند، و در صورتی که دوباره در تاریکی شب از معبد خارج شود او را تعقیب کنند.

شب بعد هوئیچی در حال خارج شدن از معبد رؤیت شد. خدمتکاران فوراً فانوس‌های خود را روشن کردند و او را تعقیب کردند. اما آن شب هوا بارانی و خیلی تاریک بود. پیش از آنکه اهل معبد به جاده برسند، هوئیچی ناپدید شده بود. روشن بود که خیلی سریع گام برداشته است که با در نظر گرفتن نابینایی اش و وضعیت بد جاده خیلی چیز عجیبی بود. خدمتکاران به سرعت در خیابان‌ها می رفتند. به هر خانه‌ای که هوئیچی معمولاً به آنجا می رفت، سر می زدند؛ اما هیچکس نمی توانست از او خبری به آنها دهد. در نهایت موقعی که از راه ساحل به معبد باز می گشتند، صدای بیوایی که با قدرت در

حوالی قبرستان آمیداجی نواخته می شد، توجهشان را جلب کرد. بجز چند روشنایی روح مانند که معمولاً آنجا در شب‌های تاریک روشن می شدند. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. اما خدمتکاران فوراً به سمت قبرستان حرکت کردند و در آنجا به کمک فانوس‌ها، هوئیچی را در حالی که تنها در باران در مقابل قبره^۱ آنتوکو تنو نشسته است و سازش را می نوازد و با صدایی بلند نوای نبرد داننوئورا را می نوازد، پیدا کردند. آتش مردگان تا هرجایی که چشم یاری می داد همچون شمع می سوخت. تا کنون چنین جمعی از اونی بی‌ها در مقابل چشمان انسانی فانی جمع نشده بود.

خدمتکاران فریاد زدند:

«هوئیچی سان! هوئیچی سان! تو طلسم شدی! هوئیچی سان!» ولی بنظر نمی رسید مرد نابینا چیزی بشنود. همواره سعی می کرد کاری کند، بیوایش صدای بیشتری بدهد. با شور بیشتر و بیشتری نوای نبرد داننوئورا را تغییر می داد. او را گرفتند، در گوشش فریاد زدند:

«هوئیچی سان! هوئیچی سان! - فوراً با ما به خانه بیا!»

با تندی به آنها گفت:

«اینگونه مزاحم نواختن من شدن در مقابل چنین اجتماع بزرگی جایز نیست.»

در آن هنگام، علیرغم عجیب بودن حرف او، خدمتکاران زند زیر خنده. حال که شک نداشتند او طلسم شده، او را گرفتند و سرپا کردند و با زور به معبد بازگرداندندش. در آنجا به دستور کشیش فوراً لباس‌های خیس او را درآوردند و دوباره لباس تنش کردند و آب و غذا به او دادند. سپس کشیش مصرانه دلیل رفتار عجیب دوستش را خواستار شد.

هوئیچی مدت زیادی صحبت نکرد. ولی در نهایت پس از آنکه دریافت رفتارش واقعاً کشیش مهربان را عصبانی کرده است، تصمیم گرفت دست از حرف نزدن بردارد و تمام پیش‌آمدها را از زمان اولین دیدار سامورائی برایش بازگو کرد. کشیش گفت:

«هوئیچی، دوست بیچاره^۲ من، حالا در خطر بزرگی هستی! چقدر بد شد که تمام ماجرا را زودتر برایم تعریف نکردی! بی شک تبحر بی نظیرت در موسیقی تو را در این همه دردسر انداخته است. باید تا الآن فهمیده باشی که اصلاً به هیچ خانه‌ای نرفتی و شب‌هایت را در قبرستان در کنار مقبره‌های هئیکی می گذراندی و خدمتکاران امشب تو را در مقابل مقبره^۳ یادبود آنتوکو یافتند که زیر باران نشسته بودی. تمام آنچه تصور می کردی توهم بوده، بجز ندای مردگان. با یکبار اطاعت از آنها، خود را در کنترل آنها قرار داده‌ای. اگر پس از تمام این اتفاقات



دوباره از آنها اطاعت کنی، تو را تکه تکه می‌کنند. اما در هر صورت دیر یا زود نابودت می‌کردند. امشب نمی‌توانم دیگر کنارت بمانم. باید برای مأموریتی دیگر بروم. اما، پیش از آنکه بروم، باید با نوشتن متون مقدس بر روی بدنت از آن در مقابل ارواح محافظت کنم.»

کشیش و دستیارانش پیش از غروب آفتاب رخت از تن هوئیچی برکنند، سپس با برس روی سینه و پشت، سر و صورت و گردن و اعضای بدن و دست‌ها و پاهایش و حتی کف پاهایش و بر روی تمام اعضای بدنش متن کتاب مقدس سوترا به نام هانیه-شین-کیو را نوشتند. پس از پایان کار، کشیش هوئیچی را راهنمایی کرد و گفت:

«امشب به محض اینکه بروم، باید در ایوان بنشین و منتظر بمانی. تو را صدا خواهند زد. اما هر اتفاقی که افتاد پاسخ نده و حرکت نکن. هیچ چیز نگو و بی حرکت بنشین، انگار که در حال تمرکز هستی. اگر تکان بخوری یا صدایی از تو بلند شود تکه تکه می‌کنند. هیچ نترس و به کمک خواستن هم فکر نکن؛ زیرا هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آید. اگر دقیقاً کاری را که گفتم انجام دهی، خطر از تو خواهد گذشت و دیگر هیچ جای ترسی وجود نخواهد داشت.»

پس از تاریکی هوا کشیش و دستیارانش رفتند. هوئیچی همانطور که به او گفته شده بود، در ایوان نشست. سازش را کنار خود گذاشت و حالت خلسه به خود گرفت و بی حرکت باقی ماند. مراقب بود سرفه نکند یا با صدای بلند نفس نکشد. ساعت‌ها به همین حالت باقی ماند.

سپس از سمت جاده صدای پایی به گوشش رسید. آن‌ها از دروازه گذشتند و از باغ عبور کردند، به ایوان رسیدند و دقیقاً مقابل او توقف کردند.

صدای بلند فریاد زد: «هوئیچی!»

اما مرد نابینا نفسش را حبس کرد و بی حرکت نشست.

دوباره صدا با لحنی خشن فریاد زد: «هوئیچی!»

سپس برای بار سوم با لحنی وحشیانه گفت: «هوئیچی!»

هوئیچی همچون سنگ خشکش زده بود و صدا خروشید و گفت:

«جواب نمی‌ده! بی فایده است! باید ببینیم دوستش کجاست.» صدای گام برداشتن سنگین در ایوان به گوش می‌رسید. صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر شده و کنار او متوقف شد. سپس، برای چند دقیقه که در طول این مدت هوئیچی حس می‌کرد تمام بدنش با تپش قلبش به لرزه در می‌آید، سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفت.

در نهایت صدای تند کنار گوشش زمزمه کرد:

«بیوا اینجاست؛ اما فقط دو گوش از نوازنده بیوا می‌بینم. پس به همین خاطر که جوابی نداد؛ دهنی نداره که بتونه باهش جوابمون رو بده. چیزی بجز گوش‌هاش براش نمونده حالا این گوش‌ها رو می‌برم برای اربابم که ثابت کنم از فرمانش تا جایی که توانستم نافرمانی نکردم.»

در همان لحظه هوئیچی احساس کرد انگستانی آهنین گوش‌هایش را گرفتند و آنها را از جا کنند! علیرغم درد زیادی که داشت فریاد نزد. صدای سنگین پا ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد، از باغ خارج شد و از جاده گذشت و در نهایت متوقف شد. مرد نابینا از هر دو طرف چکه چکه کردن خون گرمش را حس می‌کرد؛ اما جرأت نداشت دستش را بلند کند.

کشیش پیش از طلوع خورشید بازگشت. فوراً به ایوان رفت و پایش روی چیزی سرد و تر رفت، و از ترس فریاد برآورد - زیرا به کمک نور فانوس دید که این ماده سرد خون بود. اما دید هوئیچی آنجا در حالت خلسه نشسته است و خون همچنان از زخمش می‌چکد.

کشیش با تعجب فریاد زد:

«هوئیچی بیچاره، من، این چیست؟ آسیب دیده‌ای؟»

مرد نابینا با شنیدن صدای دوستش احساس امنیت کرد. زیر گریه زد، با اشک آنچه که شب گذشته بر او گذشته بود را تعریف کرد.

کشیش گفت:

«هوئیچی بیچاره، تمامش تقصیر من است! تقصیر من! متون مقدس را بر تمام بدنت نوشتم، بجز گوش‌هایت! این قسمت از کار را به دستیارم واگذار کردم؛ اما حماقت کردم و از اتمام کار جويا نشدم! خب، کار از کار گذشته فقط می‌توانیم سعی کنیم زخم‌هایت را هرچه زودتر درمان کنیم. خوشحال باش دوست من! حال دیگر خطر گذشته. آن افراد دیگر هرگز تو را اذیت نخواهند کرد.»

هوئیچی به کمک طبیبی حاذق در مدتی کوتاه بهبود یافت. داستان ماجراجویی عجیبش تا سرزمین‌های دور نقل شد، و او را به شهرت رساند. بسیاری از اشراف برای شنیدن روایت‌های او به آکاماگاسکی می‌رفتند و پول زیادی به او می‌دادند تا جایی که مردی ثروتمند شد؛ اما از زمان ماجراجویی‌اش او را به نام میمی ناشی هوئیچی به معنای «هوئیچی بی‌گوش» می‌شناسند. ■





تمام پاسخ‌ها متفاوت بود. پادشاه با هیچکدام موافق نبود و به هیچکدام پاداشی نداد. اما هنوز طالب پاسخ صحیح سوالاتش بود، تصمیم گرفت با زاهدی مشورت کند که در خرد شهره‌آفاق و خاص بود.

زاهد در جنگلی زندگی می‌کرد که هیچگاه از آن بیرون نیامده بود، و هیچکس جز مردم معمولی را به حضور نمی‌پذیرفت. بنابراین پادشاه جامه‌ای بی‌تکلف بر تن کرد و پیش از رسیدن به کلبه زاهد از اسبش پیاده شد و محافظان را ترک کرد و تنها رفت.

زمانیکه پادشاه نزدیک شد، زاهد مقابل کلبه‌اش باغچه‌اش را بیل می‌زد. با دیدن پادشاه، به او سلام کرد و به کارش ادامه داد. زاهد ضعیف و نحیف بود، و هر بار که بیلش را به زمین می‌زد و کمی از زمین را می‌کند، نفس سنگینی می‌کشید.

پادشاه جلو رفت و گفت: «

زاهد دانا، من نزد تو آمده‌ام تا سه سؤال بپرسم. چگونه بدانم کار درست را در زمان مناسب انجام دهم؟ به چه کسانی بیش از هرکس نیاز دارم، و به چه کسی بایستی بیشتر از دیگران توجه کنم؟ و کدام امور از همه مهمتر است، و بایستی در اولویت قرار گیرند؟»

زاهد به سخن پادشاه گوش داد اما پاسخی نداد. تنها روی دستش تف کرد و دوباره شروع به بیل زدن کرد. پادشاه گفت:

«تو خسته‌ای، بیل را به من بده تا کمی برایت بیل بزنم.» زاهد گفت:

«متشکرم.»

بیل را به پادشاه داد و روی زمین نشست.

زمانیکه دو باغچه را بیل زد، ایستاد و سوالاتش را تکرار کرد. باز هم زاهد پاسخی نداد، اما ایستاد، دستش را برای گرفتن بیل دراز کرد و گفت:

«حالا کمی استراحت کن و اجازه بده من کمی کار کنم.»

اما پادشاه بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی گذشت، و ساعتی دیگر خورشید آرام آرام پشت درختان می‌رفت، و در آخر پادشاه بیل را به زمین زد و گفت:

«من برای پاسخ سوالاتم نزد تو آمده‌ام، ای مرد دانا. اگر پاسخی نداری به من بگو تا به خانه برگردم.»

زاهد گفت:

روزی برای پادشاهی سوالی پیش آمد که اگر همیشه زمان درست برای شروع هر چیز را می‌دانست، اگر می‌دانست به چه افرادی باید گوش دهد و از چه افرادی دوری کند، مهم‌تر از همه، اگر همیشه می‌دانست مهم‌ترین کار برای انجام چیست، در کارهایی که عهده‌دار بود، هرگز شکست نمی‌خورد؟

برای یافتن پاسخ، در سرتاسر قلمروی پادشاهی‌اش اعلام کرد که به هرکس که به او آموزش دهد برای هر کار چه زمانی مناسب است، و مهم‌ترین مردم چه کسانی هستند، و چگونه بدانند مهم‌ترین کار برای انجام چیست، پادشاه بزرگی خواهد داد.

و مردان دانایی نزد پادشاه آمدند، اما همه آن‌ها پاسخ‌های متفاوتی عرضه کردند.

در پاسخ به اولین سؤال، برخی گفتند برای دانستن زمان مناسب هر کار، بایستی پیش‌تر برنامه‌ای تهیه کرد از روزها، ماه‌ها و سوال‌ها، و بر طبق آن زیست. تنها این چنین همه چیز در زمان مناسب انجام می‌شود. دیگران گفتند ممکن نیست پیشتر زمان مناسب هر کار را مشخص کرد؛ اما اینکه به خود اجازه ندهی در اندیشه گذشته باطل فرو روی، همیشه متوجه رویدادها هستی و آنچه ضروری است را انجام می‌دهی. دوباره، دیگران گفتند، هر قدر هم پادشاه متوجه رویدادها باشد، ممکن نیست آدمی بر زمان درست هر کاری تصمیم بگیرد، اما نیکوست که شورایی از دانایان تشکیل دهد، کسانی که به او کمک کنند تا زمان مناسب همه چیز را معین کند.

اما دوباره برخی گفتند اموری هستند که منتظر مشورت نمی‌مانند، بایستی یکباره تصمیم گرفت که آیا آن‌ها را انجام داد یا خیر. اما برای تصمیم‌گیری در آن باب، بایستی پیشتر بدانی چه پیش خواهد آمد. تنها پیشگویان آن را می‌دانند؛ و بنابراین، برای دانستن زمان مناسب هر کار، می‌بایست با پیشگویان مشورت کرد.

برای دومین سؤال هم به همین منوال پاسخ‌های متفاوتی ارائه شد. برخی گفتند، ضروری‌ترین مردم برای پادشاه، مشاوران او هستند؛ دیگران، گفتند کشیشان، پزشکان، بعضی نیز گفتند جنگاوران ضروری‌ترین هستند.

در پاسخ به سومین سؤال، که مهم‌ترین کار بود، برخی گفتند که مهم‌ترین چیز در دنیا علم است. دیگران گفتند مهارت در جنگاوریت، عده‌ای، گفتند پرستش.



«کسی به این سمت می‌دود، بگذار ببینیم کیست.»
 پادشاه برگشت و مردی را دید که از جنگل به بیرون می‌دود. مرد دستش را به شکمش فشار می‌داد و خون از زیر دستش جاری بود. وقتی به پادشاه رسید، از حال رفت، و با ناله‌ای ضعیف روی زمین افتاد. پادشاه و زاهد لباس مرد را درآوردند. شکمش به شدت زخمی شده بود. پادشاه به بهترین شکلی که می‌توانست زخمش را شست و آن را با دستمالش و حولهٔ زاهد بست. اما خون بند نمی‌آمد، و پادشاه دوباره و دوباره دستمال غرق در خون را برداشت، آن را شست و دوباره زخم را بست. در آخر وقتی خون بند آمد، مرد به هوش آمده و تقاضای آب کرد. پادشاه برای او آب گوارا آورد. در همین زمان خورشید غروب کرد و هوا خنک شد. بنابراین پادشاه با کمک زاهد، مرد زخمی را داخل کلبه برد و او را روی تخت خواباند. مرد با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و ساکت بود؛ اما پادشاه به خاطر پیاده روی و کارهایی که انجام داده بود بسیار خسته بود، پس در آستان در نشسته خوابش برد. آنقدر آرام که تمام شب کوتاه تابستانی را خوابید. وقتی صبح بیدار شد، زمانی گذشت تا یادش بیاید کجاست یا مرد روی تخت کیست که با چشمان درخشان به او خیره شده است.
 زمانی که مرد متوجه هوشیاری و نگاه پادشاه به خودش شد، با صدایی ضعیف گفت: «مرا ببخش!»
 پادشاه گفت:

«من تو را نمی‌شناسم و چیزی برای بخشیدن وجود ندارد.»
 «تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم که قسم خوردم از تو انتقام بگیرم، چراکه تو برادر مرا اعدام کردی و مال و اموالش را غصب. من می‌دانستم تنها به دیدن زاهد می‌آیی، و مصمم بودم در راه برگشت تورا بکشم. اما یک روز گذشت و تو بازنگشتی. پس من از کمین درآمدم تا تو را پیدا کنم، به محافظانم برخورددم، آن‌ها مرا شناختند و زخمی کردند. از آن‌ها فرار کردم، اما اگر تو زخم مرا نمی‌بستی تا حد مرگ خونریزی می‌کردم. من کمر به قتل تو بسته بودم و تو زندگی مرا نجات دادی. حال اگر زنده بمانم و تو بخواهی، به‌عنوان وفادارترین بنده به تو خدمت خواهم کرد، و از پسرانم نیز دعوت می‌کنم چنین کنند. مرا ببخش!»

پادشاه بسیار خرسند شد که چنین آسان با دشمنش صلح کرده و او را به‌عنوان دوست و همراه در کنار خود خواهد داشت، و نه تنها او را بخشید بلکه گفت خدمتکاران و پزشکش را نزد او می‌فرستد و قول داد مال و اموالش را به او برگرداند.
 پادشاه مرد زخمی را تنها گذاشت، به روی ایوان رفت و به دنبال زاهد گشت. می‌خواست پیش از رفتن بار دیگر از او تقاضا کند

پاسخ سؤال‌هایش را بدهد. زاهد بیرون بود، روی زانو نشسته و در باغچه‌ای که روز قبل کنده بود، بذر می‌کاشت.
 پادشاه به او نزدیک شد و گفت:

«برای آخرین بار، از تو خواهش می‌کنم پاسخ سؤالات مرا بدهی مرد دانا.»

زاهد همچنان روی زانوان نحیفش خم شده بود، سر بلند کرد و به پادشاه که در به رویش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:
 «تو قبلاً پاسخ خود را گرفته‌ای.»

پادشاه گفت:

«چه پاسخی؟ منظورت چیست؟»

زاهد پاسخ داد:

«نمی‌بینی؟ اگر تو دیروز برای ضعف من دلسوزی نمی‌کردی و برایم باغچه را بیل نمی‌زدی و راه خودت را می‌رفتی، آن مرد به تو حمله می‌کرد، و تو حسرت می‌خوردی که چرا با من نماندی. پس مهمترین زمان، زمانی بود که تو باغچه را بیل زدی؛ و من مهمترین کس بودم؛ نیکی کردن به من هم مهمترین کار بود. پس از این، زمانیکه مرد به سمت ما دوید، مهم‌ترین کار آن بود که تو به او رسیدگی کنی، چرا که اگر زخم او را نمی‌بستی، او بدون صلح با تو می‌مرد. بنابراین او مهمترین فرد بود و کاری که تو برایش انجام دادی مهمترین کار. به یاد داشته باش: تنها یک زمان مهم است — حال! مهم‌ترین زمان است، چراکه تنها زمانی است که تو قدرت داری. ضروری‌ترین کس آن است که کنار تو است، چراکه هیچکس نمی‌داند آیا با کس دیگری خواهد بود یا نه. و مهمترین کار نیکی به اوست، چراکه انسان با همین مقصود پا به این دنیا گذاشته است.» ■





زمانی که ناریسیس جانش را از دست داد، برکه عیشش از جام آب شیرین تبدیل به جامی از اشک شور شد، و پری‌های کوهستان با زاری از میان جنگل آمدند تا برای برکه آواز بخوانند و او را آرام کنند. وقتی دیدند برکه از جام آب شیرین به جامی از اشک شور تبدیل شده، گیسوان سبزشان را باز کردند و با زاری به برکه گفتند: «عجیب نیست که تو برای ناریسیس اینگونه سوگواری می‌کنی، او بسیار زیبا بود.»

برکه پرسید:

«ناریسیس زیبا بود؟»

پری‌ها جواب دادند:

«چه کسی بهتر از تو می‌داند؟ از ما فقط گذر می‌کرد، اما تو آنی بودی که در طلبت آمد، و بر لب تو آرמיד و به تو نگریست، و در آینه آب‌های تو، زیبایی خودش را دید.»

و برکه جواب داد:

«اما من عاشق ناریسیس بودم چراکه، چنانکه بر لب من آرמיד و به من نگریست، در آینه چشمانش، من زیبایی خودم را برای نخستین بار دیدم.»

اسکار وایلد شاعر، داستان نویس، نمایش‌نامه نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه ایرلندی بود. از او همواره به‌عنوان یکی از برترین نمایش‌نامه‌نویسان تاریخ ادبیات یاد می‌شود.

ناریسیس از اسطوره‌های یونان است. او مرد جوان بسیار زیبایی بود و دل‌بستانان فراوانی داشت. اما به همه پاسخ رد می‌داد. سرانجام یکی از عاشقان وی به نمسیس (الهه نیکو و بد، عدالت و انتقام) شکایت کرد و نمسیس، ناریسیس را محکوم کرد که عاشق تصویر خود شود. او آن‌قدر در آب برکه به تصویر خود نگریست تا جان داد. خدایان به خاطر این ناکامی وی را به گل نرگس تبدیل می‌کنند تا همواره بر لب آب بروید و خود را نظاره کند. ■





امی گفت: بله دقیقاً همینطور است. و قرار شد دلپش را به من بگویی. مادرگفت: ماه و ستارگان به شبهای ما روشنایی میبخشند. اگرناگاه روزپیس ازغروب آفتاب قادر به پیدا کردن مسیر خانه نشدی، آنها راهنمای خوبی برای بازگشت به خانه خواهند بود. امی گفت: اصلاً فکر نمی‌کردم که از ماه و ستارگان می‌توان چنین استفاده‌ای هم کرد!

مادر ادامه داد: همانطور که گفتم خداوند هر آنچه خوب و زیباست را برای انسان آفریده است و هر یک از این نعمات، رحمتی بی‌کران را برای روح و جسم انسان به ارمغان می‌آورند. ماه و ستارگان نه تنها در شب با نور خود تمام معابر تاریک را روشن می‌گردانند بلکه با وجود تسلی بخش خود به روح ما آرامش می‌بخشند. دلپش این است که تمام چیزهایی که در طبیعت هستند، وجودشان از ذات خدا سرچشمه می‌گیرد، طوری که با چشم سر قابل رویت نیست و تنها روح انسان قادر به لمس آن می‌باشد. متوجه صحبت‌هایم می‌شوی امی؟

تا حدودی، منظورت این است که خدا درون ماه، ستارگان و هر آنچه که آفریده است می‌باشد مادرجان؟

به طور دقیق نه، خدا خالق آنهاست. همه مخلوقات مانند آینه‌ای هستند که محبت و حکمت پروردگار را به روحمان انعکاس می‌دهند. در آب نظاره گر سیمایی از حقیقتش هستیم که اگر به آن پی برده باشیم، ذهن‌های تشنه ما را سیراب می‌کند و پلیدی‌ها را از وجودمان پاک می‌گرداند. در آفتاب، شاهد محبت و عشق او هستیم که به ما نور، گرما، زیبایی و سلامتی می‌بخشد.

سپس امی پرسید: ماه چطور؟

مادر جواب داد: ماه سرد و خاموش است و همانند خورشید که بیانگر عشق پروردگار است، گرم و درخشان نیست. گاه حقایقی را که فرا می‌گیریم به گرمی عشق و روشنایی آفتاب نیستند. ماه ما را از میان ظلمات و گمراهی‌ها نجات می‌بخشد. اما تو برای دانستن این چیزها خیلی کوچک هستی. فقط به یاد داشته باش که هر مخلوقی که توسط خداوند آفریده شده، ذات و ماهیت او را به روح بازتاب می‌دهد. به همین خاطر وقتی به تمام چیزهای جذاب، پر عظمت، پاک و زیبای طبیعت چشم می‌دوزی، قلبت از شوق و آرامش لبریز می‌شود.

پس از مدت کوتاهی، آنها همچنان نشستند و به بیرون پنجره خیره شدند. هر دو از حضور خدا و مخلوقاتش احساس آرامش کردند. صدایی از طبقه پایین شنیده شد. امی از خوشحالی فریاد زد: پدر است.

دست مادرش را گرفت و به دیدار اورفتند. ■

خانم گراو از درمشرف به باغ شروع کرد به صدا زدن، اما هیچ جوابی نشنید. خورشید از نیم ساعت قبل غروب کرده بود و تشعشعات طلایی و بنفش رنگی را به سستی از خود ساطع می‌کرد. چند ابر در کنج غربی آسمان سکنی گزیده بودند و در سمت شرقی آسمان ماه بدر با تمام زیبایی‌اش در آستانه بالا آمدن بود و نور را از رخ ستارگان چشمک زن آسمان می‌ربود.

پرسید: امی کجاست؟ کسی دیده که او داخل خانه شود؟

برادر امی که با چاقو مشغول کار روی پشته‌ای از چوب‌های صنوبر بود و قصد ساختن قایقی را داشت، جواب داد:

نیم ساعت قبل دیدمش که با بافتنی در دستش به طبقه بالا رفت. خانم گراو پای پلکان ایستاد و دومرتبه صدایش زد. اما باز هم جوابی نشنید. با خود گفت: تعجب می‌کنم. آخر این بچه کجا می‌تواند رفته باشد؟

خاطرش اندکی مشوش شد. از این رو از پلکان بالا رفت تا ببیند او کجاست.

در اتاق امی بسته بود، اما وقتی در را باز کرد، دید دختر کوچکش کنار پنجره نشسته و به گونه‌ای مسحور زیبایی مهتاب شده و در افکارش غرق گشته که ورود مادرش به اتاق را حس نکرده است.

خانم گراو صدایش زد: امی...

امی برگشت و سریعاً گفت: مادرجان، بیا اینجا و نگاه کن. زیباست، مگر نه؟

خانم گراو کنارش نشست. در آغوشش گرفت و گفت:

به چه می‌نگری عزیزکم؟

به ماه، ستارگان و دریاچه‌ای که آن سوی تپه است. به این ردی که از نور ماه بر روی آب افتاده نگاه کن، زیبا نیست مادر جان؟ نمی‌دانم چرا ولی مرا بسیار مسرور و آرام کرده است.

می‌خواهی بدانی چرا؟

بله مادر جان، لطفاً بگو دلپش چیست؟

هرآنچه خوب و زیباست را خدا آفریده است.

بله، می‌دانم.

او تمام این نعمات را فقط برای انسان خلق نموده است. چرا که انسان اشرف مخلوقات بوده و به خداوند مقرب‌تر است. اما مقصود از خلق این نعمات، نائل شدن انسان به سعادت می‌باشد. به همین سبب انسان از آنها در جهت تقویت قوای جسمانی و قوای روحانی خود بهره می‌برد.

امی پرسید: ولی آخر از ماه و ستارگان چه استفاده‌ای می‌توان کرد؟ مادر گفت: لحظه‌ای پیش، خود اظهار داشتی که زیبایی این شب مهتابی به تو احساس خوشی و آرامش بخشیده است.





دردسر در گیتس هد

کند، من تا جایی که بتوانم مدت زمان ماندنم در آنجا را کوتاه می‌کنم."

_"به من قول بده که بیشتر از یک هفته طول نکشد."
_"من نمی‌توانم قول بدهم آقا، شاید مجبور شوم مدت بیشتری آنجا بمانم."

_"و مطمئناً تو نمی‌توانی صد مایل مسافت را به تنهایی سفر کنی."
_"آن‌ها فردی را بدنبال من خواهند فرستاد، و من باید فردا راه بیافتم."

آقای روچستر لحظاتی را فکر کرد و گفت: "بسیار خوب، تو به مقداری پول احتیاج داری، من هنوز حقوقت را نپرداختم. او لبخندی زد و پرسید: "تو در این دنیا چقدر می‌خواهی جین؟"

من به او کیف پول کوچکم را دادم و او با خنده کیفم را گرفت و چند سکه ناچیز موجود در آن را شمرد. بعد کیف پول خودش را بیرون آورد و گفت این ۵۰ پوند است، به من یک رسید بده. من فریاد زدم، ولی آقا شما ۱۵ پوند بابت حقوق به من بدهکارید.

_"لحظه‌ای را فکر کرد و گفت آن را به من برگردان، اگر تو ۵۰ پوند داشته باشی حتماً ۳ ماه در آنجا خواهی ماند، بیا بگیر این ۱۰ پوند برای سفر تو کافی است."

_"اما آقا، اینجوری باز شما ۵ پوند به من بدهکار می‌شوید!"
او درحالی که می‌خندید گفت: "خوبه، اینجوری تو مجبوری بخاطر آن ۵ پوند هم که شده، بازگردی."

_"مساله دیگری هم وجود دارد آقا، شما گفته بودید که بزودی ازدواج می‌کنید، در اینصورت شما باید ادل را به مدرسه شبانه روزی بفرستید."
_"بله برای اینکه او را از سر تازه عروس دلبندم باز کنم، این پیشنهاد معقولی است. اما تو در اینصورت چه خواهی کرد؟"

_"من هم باید تبلیغ کنم و به دنبال شغل دیگری باشم."
از جایش بلند شد و گفت: "تو چنین کاری نمی‌کنی جین، به من قول بده که بدنبال شغل دیگری نمی‌گردد. من مراقب این موضوع هستم."

_"قول می‌دهم قربان، ولی در صورتی که شما هم قول بدهید، قبل از اینکه معشوقتان را به این خانه بیاورید، من و ادل را از اینجا خارج کنید."
_"بسیار خب جین. و الان دیگر وقت خداحافظی است."
"خدانگهدار آقای روچستر." ■

در دوران کودکی یادم می‌آید که اگر کسی در خواب خود بچه‌ای را می‌دید، پرستار ما، بیسی، اینگونه تعبیر می‌کرد که این نشانهٔ دردسری است که از راه خواهد رسید، حالا من تمام هفته، هر شب، بچه‌ای کوچک را در خوابم می‌بینم، احتمال می‌دهم که شاید حق با بیسی بود، پیغامی از سوی گیتس هد رسید. از آن پیغام متوجه شدم، که پسر عمویم جان رید، از آنجایی که تمام پولش را حیف و میل کرده بود و حتی به قسمتی از پولهای مادرش هم رحم نکرده بود، بدهی‌های زیادی به بار آورده بود و ازین رو تمام عمرش را یا تحت تعقیب بوده یا در زندان بسر می‌برده، هفتهٔ گذشته خودکشی کرد. خانم رید درحالیکه نگرانی‌های وضعیت پسرش تاثیرات بدی به حالش گذاشته بود، با شنیدن خبر مرگ او به بستر بیماری افتاده بود، او به سختی می‌توانست حرف بزند و اخیراً پیغامی برایم فرستاده بود که امیدوار است که من به ملاقاتش بروم. بنابراین دخترعموهایم، الیزا و جورجیانا، فرستاده‌شان، رابرت را بدنبال من فرستاده بودند تا مرا به گیتس هد ببرد.

احساس کردم که نمی‌توانم برای دیدن عمه‌ام کوتاهی کنم، زیرا این می‌توانست آخرین فرصت برای دیدار او باشد، پس برای کسب اجازه نزد آقای روچستر رفتم، او را درحالیکه مشغول صحبت با دوشیزه اینگرام بود پیدا کردم، و وقتی که من مکالمه‌شان را قطع کردم او غضب آلود به من نگاهی کرد و گفت، "خب جین چه شده، کاری داشتی؟" در این لحظه ما اتاق مهمان را ترک کرده و به کتابخانه رفتیم.

"خواهش می‌کنم قربان برای یک هفته به من اجازه بدهید که به ملاقات عمه‌ام که در بستر بیماری است بروم."

"عمه‌ات! ولی تو قبلاً به من گفته بودی که اقوامی نداری!"
_"بلی در واقع من کسی را که من را دوست داشته باشد ندارم، او خانم رید همسر عموی من است که به تازگی پسرش را از دست داده. درواقع حالا که او در بستر بیماری است و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند نمی‌توانم بی تفاوت باشم."
_"چقدر مزخرف، جین، تو برای دیدن کسی که تو را هیچ وقت دوست نداشته عجله داری! ولی ظاهراً تصمیمت را گرفته‌ای. او کجا زندگی می‌کند و تو چقدر آنجا خواهی ماند؟" _ "او در گیتس هد، جایی که ۱۰۰ مایل از اینجا فاصله دارد زندگی می‌کند."





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.